

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستاد مرکزی راهیان نور

سرشناسه: احمد دهقان -
عنوان و نام پدیدآور: زیارت با معرفت - خوزستان / احمد دهقان -
مشخصات نشر: تهران:

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
سازمان هنری و ادبیات دفاع مقدس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۹۳ ص
فروست... کتاب زیارت با معرفت پادمان‌های غرب و شمالغرب.
شابک: ۲۵۰۰۰۰ ریال : ۰-۵۶-۷۴۸۸-۹۷۸-۶۰۰

قیماوضعیّت فهرست نویسی
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- پادمان‌ها
شناسه افزودن: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
سازمان هنری و ادبیات دفاع مقدس
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ق/الف/۱۶۲۸ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۳۳۰۹۲۲
۴۱۱۶۸۵۸ : شماره کتابشناسی ملی

زیارت با معرفت

آذربایجان غربی، کردستان
کومانشاه و ایلام

نویسنده: احمد دهقان

دبیر مجموعه: معاونت فرهنگی هنری

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

شابک: ۰-۵۶-۷۴۸۸-۹۷۸-۶۰۰

صفحه‌آرایی و طراح جلد: حسن ابراهیمی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹ | شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه | قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

۱) ستاد مرکزی راهیان نور / تلفن: ۵-۸۸۳۴۶۶۶۱

۲) فروشگاه صریر / خیابان انقلاب / روبروی دانشگاه تهران

پلاک ۱۲۶۶ / تلفن: ۰۸-۶۶۹۵۴۱۰۸

این کتاب با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده است.

زیارت با معرفت

مناطق عملیاتی دفاع مقدس

آذربایجان غربی
کردستان، کرمانشاه و ایلام

احمد دهقان

حضرت امام خمینی (ره):



من از این جوانهای پیشمرگ که براستی اثبات کردند که فداکار اسلام هستند و لشکر پیغمبر اسلام هستند، تشکر می‌کنم. من به شما علاقه دارم؛ علاقه یک مسلم با مسلم و یک پدر با فرزند، و شما را دعا می‌کنم.

حضرت امام خامنه‌ای (مد ظله العالی):



برادران شجاع و بااخلاص در منطقه‌ی کردنشین کم نبودند و در همه‌جای منطقه‌ی کردنشین، برادران مؤمن و بااخلاص وجود داشتند که برای انقلاب واقعاً مایه گذاشتند. گل سرسبد اینها، همین جوانانی بودند که در مجموعه‌های پیشمرگان مسلمان گرد مجتمع شدند.

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۶	یادمان شهید محمد بروجردی
۲۸	یادمان شهدای دارلک
۴۰	یادمان شهدای تمرچین
۵۲	یادمان شهید ناصر کاظمی
۶۲	شهر سردشت (بمباران شیمیایی)
۷۴	یادمان شهدای عملیات نصر ۷ - بلفت و دوپازا
۸۴	یادمان شهید مهدی زین الدین
۹۶	یادمان شهدای بوالحسن
۱۰۶	یادمان شهدای غریب سیران بند
۱۱۸	یادمان شهدای باشگاه افسران (سنندج)
۱۳۰	یادمان شهدای عملیات والفجر ۱۰ (دالانی)
۱۴۲	یادمان شهدای عملیات والفجر ۴
۱۵۴	پیشمرگان مسلمان کرد
۱۶۶	یادمان شهدای پاوه
۱۷۸	یادمان شهدای عملیات مرصاد
۱۹۰	یادمان شهدای عملیات بازی دراز

۲۰۰.....	یادمان شهدای پادگان ابوذر.....	
۲۱۲.....	یادمان شهید علی اکبر شیرودی.....	
۲۲۴.....	یادمان شهدای شیخ صله.....	
۲۳۶.....	یادمان جبهه شهید بهشتی (شهدای قصر شیرین).....	
۲۴۸.....	گیلانغرب.....	
۲۶۰.....	یادمان شهدای عملیات مطلع الفجر.....	
۲۷۲.....	یادمان شهدای عملیات مسلم ابن عقیل - شهدای سومار.....	
۲۸۴.....	یادمان شهدای منطقه عملیاتی میمک - شهید احمد کشوری.....	
۲۹۶.....	یادمان شهدای عملیات کربلای ۱ - قلاویزان.....	
۳۰۸.....	چنگوله و چیلان.....	

مقدمه

یکی از مهم‌ترین ثروت‌های ما، ثروت فرهنگی ما است؛ ما ثروت فرهنگی داریم. ثروت فرهنگی چیست؟ مثلاً میل به جهاد و اعتقاد به جهاد، یک ثروت فرهنگی است؛ یعنی شما وقتی در بین ملت ایران حرکت کنید و گردش کنید، جز عده‌ی معدودی، در بقیه‌ی مردم کشورمان یک انگیزه‌ی حرکت در راه دین هست؛ حالا اندازه‌اش مختلف است؛ کم دارد، زیاد دارد. یکی همین قدر انگیزه دارد که اگر چنانچه در مقابل دوربین تلویزیون قرار گرفت به نفع کشور و به نفع آرمانهای انقلاب و اسلام شعار بدهد؛ خیلی خوب، خیلی خوب است، این انگیزه وجود دارد. یکی بیشتر از این انگیزه دارد، یکی تا آنجا انگیزه دارد که جانش را حاضر است بدهد و فدا بکند؛ این حس مجاهدت‌طلبی و مجاهدت‌پذیری و اعتقاد به مجاهدت یک ثروت فرهنگی است؛ این در کشور ما وجود دارد، در خیلی از کشورها نیست.

خاطره‌های هشت سال دفاع مقدّس، شد یک ثروت عظیم و ملی. این قدر هم این خاطره‌ها زیاد و متنوع و پرمغز و گویا است که هیچ زبان گویایی هم -نه حالا زبان بنده که زبان قاصری است- قادر نیست که همه‌ی آنها را بیان کند. دلیلش این است: قریب سی سال از پایان جنگ دارد میگذرد، امروز [درباره‌ی جنگ] کتاب

مینویسند، [وقتی] بنده‌ی حقیر - که خودم هم حاضر بودم، ناظر بودم و خیلی از قضایا را میدانستم - آن کتاب را میخوانم، یک عالم مطلب از آن کتاب گیر من می‌آید؛ اشخاص را، شخصیت‌ها را، حرف‌ها را، حکمت‌ها را [میتوان شناخت]. این مطلبی که ایشان نقل کردند از من، حرف من نیست؛ حرف یک رزمنده‌ی همدانی است که اگر چنانچه از سیم خاردار میخواهی رد بشوی، اول باید از سیم خاردار نفست عبور کنی. وقتی گرفتار خودمان هستیم، نمیتوانیم کاری انجام بدهیم؛ این را آنها به ما یاد دادند؛ این را آن جوان ۲۰ ساله یا ۲۵ ساله‌ی رزمنده به ما تعلیم داد، از آنها یاد گرفتیم؛ این یک ثروت عظیم است.

خب، اگر شما بخواهید از ثروت استفاده کنید، باید فناوری‌اش را بلد باشید؛ من میگویم این راهیان نور یک فناوری است؛ این یک فناوری است برای استفاده‌ی از این ثروت عظیم. این معدن طلای عظیمی که در اختیار ما است، این را یا میشود بدون فناوری رها کرد، یا میشود مثل خیلی از معادن ما - که متأسفانه بدون اینکه ارزش افزوده‌ای برایش به‌وجود بیاید، همین‌طوری میدهند به دست این و آن میرود - رد کرد که برود، یا میتوان آن را با فناوری، دارای ارزش افزوده کرد؛ این راهیان نور یک فناوری است، یک‌چنین حرکت عظیمی است. این را باید خیلی قدر دانست؛ این راهیان نور کار بسیار بزرگ و مهمی است؛ سعی کنید این کار را درست انجام بدهید.

بحمدالله تا حالا خوب انجام گرفته، اما این کافی نیست؛ همان‌طور که عرض کردم، ادامه‌ی راه و استمرار حرکت

به تنهایی کافی نیست. استمرار حرکت بایستی با نوبه‌نو شدن پیشرفتهای این حرکت باشد؛ بایستی هربار و هرسال از سال قبل فواید بیشتری عاید بشود. ما امروز در مقابل دشمنانی قرار داریم که از پیشرفته‌ترین تجهیزاتشان و از پولهای زیادشان دارند علیه ما استفاده میکنند؛ ما ممکن است آن قدر پول نداشته باشیم، یا آن تعداد سلاح نداشته باشیم -خب بله آنها سلاح اتمی دارند، ما نداریم- لکن ما چیزی داریم که آنها ندارند؛ آن، فرهنگ ما است؛ آن، ایمان ما است؛ آن، نیروی انسانی کارآمد و زبده‌ی ما است؛ ما اینها را داریم؛ از اینها بایستی استفاده کرد. چه کسی استفاده کند؟ همه‌ی ارکان کشور باید استفاده کنند. وقتی می‌گوییم راهیان نور یک فناوری جدید برای استفاده‌ی از معدن تمام‌نشده‌ی سالهای دفاع مقدس است، معنایش این است که همه‌ی کشور باید از این استفاده کند و قدر آن را بداند؛ در کتابهای ما بیاید، در هنر ما بیاید، در دبیرستان ما و دبستان ما بیاید، در دانشگاه‌های ما راه پیدا کند. مسئولین دانشگاه‌ها و مسئولین بخشهای دولتی اینجا تشریف دارند؛ خودشان را به این کار موظف بدانند. صرف اینکه ما حالا یک گوشه‌ای هم [یک مرکزی] قرار بدهیم که هر کس خواست برود -[مثلاً] دانشجویی- بیاید آنجا اسم بنویسد و راه بیفتد، کار [فقط] این نیست؛ کار بیشتری لازم است. به‌عنوان یک گنج نگاه کنید، به‌عنوان یک معدن عظیم پُرسود و پُرمفعت به این حادثه نگاه کنید؛ ببینید در قبالش چه کار باید کرد. باید کار کرد، باید فکر کرد، باید برنامه‌ریزی کرد، باید نقشه ریخت.

آن کسانی که به این سفرهای راهیان نور می‌آیند و برمیگردند، حتماً باید چیزی به آنها اضافه شده باشد؛ باید بین آنها و بین حادثه‌ی مهمّ دفاع مقدّس یک پیوند و ارتباط ناگسستنی به وجود بیاید؛ معرفت تازه‌ای پیدا کنند. اطلاع تازه‌ای پیدا کنند. در این زمینه‌ها ما البتّه در طول این سالها به نظر من کم‌کار بوده‌ایم؛ ما کم‌کار کرده‌ایم. حالا کتاب زیاد نوشته شده، چند فیلم ساخته شده؛ اینها خوب است؛ کارهایی که انجام گرفته خوب و با ارزش است؛ لکن به نظر من در مقابل آنچه باید انجام بگیرد کم است. این کتابهایی هم که ما نگاه میکنیم و استفاده میکنیم، خب خوب است، منتها دایره‌اش محدود است. دایره‌ی تأثیرگذاری اینها محدود است؛ حالا مثلاً فرض کنید که میگویند از فلان کتاب پُر فروش و پُر تیراژ، پانصد هزار، ششصد هزار [نسخه] چاپ شده؛ خب حالا ششصد هزار نسخه‌ی کتاب در یک کشور به این بزرگی، اگر فرض کنیم هر یک نسخه‌ی کتاب را هم ده نفر خوانده باشند، میشود پنج میلیون نفر، شش میلیون نفر؛ از جامعه‌ی هشتاد میلیون نفری ما، پنج میلیون [نفر] یک کتاب را بخوانند و به معارف آن آشنا بشوند، کافی است؟ باید ترویج کرد؛ باید هم کتاب را ترویج کرد، هم مفاهیم را ترویج کرد، هم آن را در قالب هنر عرضه کرد، هم بهترینهایش را در کتابهای درسی گنجاند، هم در دانشگاه‌ها یک بابی برای مسائل مربوط به دفاع مقدّس باز کرد. نگذاریم این قضیه به آسانی از دست برود. هر جانبازی که از دفاع مقدّس باقی مانده است، یک یادگاری است؛ این یادگاران دفاع مقدّس را گرامی بداریم، سرداران دفاع مقدّس را

گرامی بداریم. آنها هم قدر خودشان را البته بدانند و خودشان را حفظ کنند و آن ارزشها را در خودشان نگه دارند. این راه با استقامت تأمین خواهد شد و پیش خواهد آمد.

اگر چنانچه ما در زمینه‌ی دفاع مقدّس، کار فرهنگی کردیم، تولید فرهنگی کردیم، این تولید، کشور را غنی خواهد کرد، نیروهای انسانی ما را غنی و قوی خواهد کرد و در مقابل توطئه‌های دشمنان قوی میشوند. ما برای اقتصاد هم نیرو بخواهیم باید قوی باشد، برای فرهنگ هم نیرو بخواهیم باید قوی باشد، برای مسائل مدیریتی کشور هم نیروی خوب بخواهیم باید قوی باشد؛ این فرهنگ است که انسانها را تقویت میکند و انسانهای قوی به وجود می‌آورد. سرچشمه‌ی قوّت فرهنگی، از جمله همین سرچشمه‌ی فیاض نیروهای دفاع مقدّس است. اگر توانستیم از این استفاده کنیم، فرهنگ کشور قوی خواهد [شد]؛ این تولید فرهنگی است. در فرهنگ هم -مثل مسائل اقتصادی- اگر تولید نکردیم، به واردات احتیاج پیدا میکنیم. مثل مسائل اقتصادی است که شما اگر چنانچه تولید داخلی نداشته باشید، واردات می‌آید جای تولید داخلی را میگیرد. وقتی واردات آمد جایگزین شد، نتیجه این میشود که بعد تولید داخلی هم دیگر نمیتواند کمر راست کند؛ یکی از مشکلات امروز ما همین است: واردات فراوان -شاید تا حدود زیادی بی‌حساب و کتاب- در بخشهای مختلف، در مقابلش تولید ناقص؛ فرهنگ هم همین جور است. اگر شما تولید فرهنگی نکردید، واردات فرهنگی -چه به صورت رسمی، چه به صورت قاچاق- وارد کشور میشوند. الان واردات فرهنگی زیاد است؛ بنده

در این زمینه اطلاعات فراوانی دارم و به مسئولین هم گاهی هشدار میدهم؛ ان شاء الله توجّه کنند، بعضی‌ها هم توجّه میکنند.

[دشمنان] دارند فکر میکنند؛ در همین مجموعه‌هایی که خودشان به آن میگویند اتاق فکر، نشسته‌اند دارند فکر میکنند که چطور میتوانند در فرهنگ ملت ایران نفوذ کنند، چطور میتوانند جوانها را عوض کنند. آرزوی آنها این است و دلشان میخواهد که شما جوانهایی که امروز به عشق امام و به عشق انقلاب و به عشق ارزشهای والای دینی و اسلامی و انقلابی نفس میکشید، از همه‌ی این ارزشها تهی بشوید، خالی بشوید، تبدیل بشوید به یک عنصر وابسته‌ی به فرهنگ غربی و تفکر غربی، یک عنصر بی‌خاصیت بی‌فایده برای کشور و برای خود و برای آینده‌اش؛ آرزوی آنها [این است]. دارند برای این نقشه میکشند، دارند برای این، کار میکنند، فعالیت میکنند. این غیر از کارهای امنیتی است، غیر از توطئه‌های امنیتی است، غیر از تهدید به حرکت نظامی است؛ این به نظر من از آنها خطرناک‌تر است. حرکت نظامی اگرچنانچه از سوی دشمن انجام بگیرد، ملت را پُرانگیزه‌تر میکند، مُشت ملت را در مقابل آنها محکم‌تر میکند؛ حرکت نظامی این است؛ اما حمله‌ی فرهنگی بعکس است؛ اگر دشمن بتواند حمله‌ی فرهنگی را انجام بدهد، [انسان را] بی‌حال میکند، از تصمیم می‌اندازد، اراده‌ها را تضعیف میکند، جوانهای کشور را از کشور می‌گیرد؛ نیروهای به‌درد بخور را بی‌خاصیت میکند؛ حمله‌ی فرهنگی این است. راه مقابله این است که تولید

فرهنگی کنید. یکی از تولیدهای فرهنگی، همین چیزی است که مربوط به شما است و مربوط به راهیان نور است که انصافاً یک ابداع بود، یک سنت حسنه بود که برادران عزیز ما در سپاه و در بخشهای گوناگون، پایه‌گذاری کردند و این کار را راه انداختند؛ بسیار خوب است. به هر حال امیدواریم که این کار با بهترین وجهی انجام بگیرد.

ضمناً توجه کنید، این گزارشگرانی که میروند در این مجموعه‌ها و افراد را هدایت میکنند، اینها بایستی بدانند که چه چیزهایی را در این گزارشگری باید گفت. این گزارشگری یا -به قول متعارف- گزارشگری برای گردشگران یا توریست‌های خارجی که می‌آیند مثلاً فلان بنا را تماشا میکنند فرق دارد؛ این یک چیز دیگر است، این را با آن نباید اشتباه کرد؛ آنجا یک‌جور گزارش مطلوب است، اینجا یک‌جور گزارش. اینجا محتوای گزارش بایستی پُر از تبیین، پُر از معرفت، پُر از بیان حقایق، پُر از نقاط برجسته و مثبت دوران دفاع مقدس و ارزشهای دفاع مقدس باشد؛ این‌جوری باید باشد. البته من نمیگویم اغراق کنید. من از اغراق و مبالغه و مانند اینها هیچ طرفداری نمیکنم؛ بعکس، ما در این حملات دوران هشت‌ساله، حملات موفقی داشتیم، حملات ناموفقی داشتیم. فرض کنید در حمله‌ی رمضان -من باب مثال- یا کربلای چهار، حمله‌ی ناموفق [داشتیم]؛ حملات موفق هم داشتیم، فرض کنید که در والفجر هشت، جوانهای ما رفتند آن طرف اروندرود؛ اما همان حملات موفق [هم] حملاتی بود که با صدها مشکل همراه بود. انسانها همه یک‌جور نیستند، دشواری‌های

فراوان بود؛ بعضی‌ها از بین راه برمیگشتند، بعضی‌ها پشیمان میشدند، بعضی‌ها جلو نمیرفتند، بعضی‌ها بیش از آنچه به فکر انجام وظیفه باشند، به فکر این بودند که درباره‌ی ما چه میگویند، این‌جوری هم داشتیم؛ اینها را هم بگوییم، اشکالی ندارد. در بین [بیان] همه‌ی این مجموعه است که آن تالوهای فوق‌العاده خودش: آن انسانهای ناب، آن شهدای عزیز، عالی‌قدر، خودشان را، ارزششان را، والایی‌شان را نشان میدهند. بنابراین هیچ لزومی ندارد مبالغه کنیم، اغراق کنیم یا جوری حرف بزنیم که گویی آنها یک انسانهای دیگری بودند؛ نخیر، از همین جنس ماها بودند، منتها بهتر از ما راه را شناختند، بهتر از ما زندگی را فهمیدند، اقبال بیشتری داشتند، توّسل بیشتری داشتند، خدای متعال هم به آنها توّجه بیشتری کرد و آنها را از سرچشمه‌ی لطف و فضل خودش سیراب کرد.

هرکدام از این پنج استان خوزستان و ایلام و کرمانشاه و کردستان و آذربایجان غربی - این نوار مرزی غرب کشور - یک مسئله‌ای دارد، یک ارزشی دارد، یک جایگاهی دارد؛ مردم آنجا مورد توّجه قرار بگیرند، مورد محبّت قرار بگیرند؛ همه‌ی اینها پشتیبانی کردند. در همه‌ی این بخشها که شما ملاحظه میکنید، اگر پشتیبانی‌های مردم نبود، کار پیش نمیرفت؛ پشتیبانی مردم بود که رزمندگان توانستند کار انجام بدهند. البته بنده در همان مختصر برهه‌ای که در آن عرصه‌ها حضور پیدا کردم، خودم به چشم خودم دیدم کمکه‌های مردم را، حمایت‌های مردم را، توّجهات خاصّ مردم به رزمندگان را، که رزمندگان را وادار میکرد که بتوانند کارهای بزرگ را انجام بدهند و این حرکات

را انجام دادند. امیدواریم ان شاء الله خداوند متعال شماها را موفق
بدارد، مؤید بدارد و این کار را ان شاء الله بابرکت قرار بدهد که
برکات این کار ان شاء الله شامل حال کشور برای امروز کشور و
آینده‌ی کشور بشود.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

۱۳۹۵/۱۲/۱۶

بیانات در دیدار دست‌اندرکاران راهیان نور

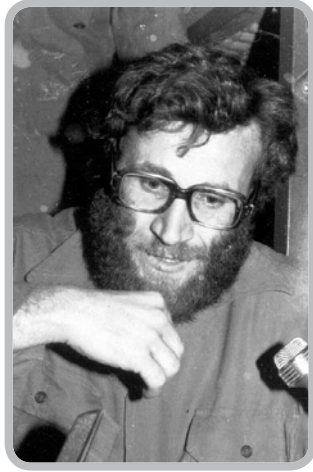
یادمان شهید محمد بروجردی

من شهید بروجردی را از اوایل پیروزی انقلاب شناختم. دقیقاً خاطر من نیست که کی بود. اواسط سال ۱۳۵۸ شورای انقلاب مرا مأمور کرد که بروم سپاه و کارهای سپاه را به عهده بگیرم. من در جایگاه فرماندهی سپاه قرار گرفتم و رفتم در سپاه مرکزی مستقر شدم. برادرانی از آشنایان سپاه - کسانی که در سپاه بودند - به من مراجعه کردند و گفتند خوب است که شهید بروجردی را بگذارید این جا؛ ظاهراً منطقه غرب کشور بود. موافقت کردم و شهید بروجردی را فرستادیم آن جا و از آن وقت با کار ایشان آشنا شدم. در طول دو یا سه سال - دقیقاً یاد من نیست - شهید بروجردی را می دیدم که در اشتغالات گوناگون و مأموریت های مختلف سپاه نقش داشت. در قرارگاه حمزه (ع) و تشکیل آن ایشان نقش داشت؛ تشکیل قرارگاه یکی از کارهای بسیار مهم بود. یاد من می آید در سال های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ بود که حضور ضدانقلاب در منطقه غرب کشور یک حضور بسیار فعالی شده بود. از طرف عراق تغذیه می شدند؛ هم تغذیه مالی و هم تغذیه تبلیغاتی و هم تغذیه تسلیحاتی. خیلی شیطنت می کردند؛ حضورشان در منطقه غرب کشور واقعاً مشکلات بزرگی برای مردم آن منطقه بود. مرحوم شهید بروجردی بسیار فعال بود در این زمینه ها. یک بار در سال ۱۳۵۹ یا اوایل ۱۳۶۰ رفتم منطقه غرب. ایشان آن وقت در باختران [اکرمانشاه] بود و از نزدیک شاهد کار او بودم. اما آن چیزی که من از شهید بروجردی در آن جا احساس کردم و یک احترام عمیقی از او در دل من به وجود آورد، این بود که دیدم این برادر - با کمال متانت و با کمال نجابت - به چیزی که فکر می کند، مسؤولیت و وظیفه است. برخی با احساسات شخصی و گروهی فکر می کردند؛ یک نفر که با او موافقت، او را تقویت کنند و یکی را که با او مخالفت، با او مخالفت کنند؛ با کارهایش برخورد کنند؛ به هیچ وجه این طور چیزی نبود. اما شهید بروجردی هیچ گونه حرکتی که از آن حرکت آدم احساس کند که در آن کارشکنی یا مخالفتی هست، انجام نمی داد و این علاقه من به این شهید عزیز را خیلی بیشتر کرد. من تصور می کنم روحیه آرامش و نداشتن حالت ستیزه جویی با دوستان و گذشت و حلم در مقابل کسانی که تعارض های کاری با او داشتند، نشانه آن روح عرفانی شهید بود. معاشرتی که بتوانم جزئیات حالات عرفانی او را به دست بیاورم، متأسفانه نداشتیم، ولی برخوردها و رفتارها، نشان دهنده معنویات و روحیات افراد است.

(حضرت امام خامنه ای (مدظله العالی))



گفتارهایی از شهید محمد بروجردی:



■ صف مردم کُرد، از صف ضدانقلاب جداست. این مردم مسلمانند. فطرتاً خواهان حکومت اسلامی‌اند. وقتی دست رحمت نظام بر سر آن‌ها گسترده شود، بدیهی است که سلاح به دست گرفته و با تمام قدرت‌شان، به مصداق کریمه «اشداء علی الکفار»، با تجزیه‌طلبان ملحد خواهند جنگید. با اطمینان می‌گوییم، همین مردم دوشادوش ما خواهند جنگید و ضدانقلاب را سرکوب خواهند کرد. انقلاب

اسلامی نوری در این کشور تابانده که همه از آن بهره برده‌اند و همه به رهبری آن اعتقاد دارند.

■ امام می‌فرمایند همه هدف ما، مکتب ماست. آن‌ها که مکتب را قبول ندارند، می‌گویند نتیجه چنین اعتقادی می‌شود انحصارطلبی! ما اگر شمشیر به دست گرفته‌ایم، باید «لتکون کلمه‌الله هی العلیا» شمشیر بزنییم، برای این که حکم خدا، دین خدا، روی کار بیاید. اگر هدف ما اجرای حکم خدا و حاکمیت دین او نباشد، دیگر مبارزه چه فایده‌ای دارد؟ حالا چه شاه باشد، چه کس دیگری، آن وقت چه فرقی خواهد داشت که ما برای چه کسی می‌جنگیم؟ بحث ما و هدف ما این است که حکم خدا پیاده بشود.

■ کوه‌های غرب کشور مظهر ظهور کسانی است که بدون هیچ‌گونه چشم‌داشتی و تنها و تنها برای رضایت خداوند قدم به این سرزمین گذاشتند و با خون خودشان امنیت این دیار را تضمین کردند. ما همه مدیون این شهیدان هستیم. آن‌ها شیران روز و شب‌زنده‌دار بودند. با اشک چشمان خود از خداوند پیروزی و سلامت نفس را می‌خواستند. و بدانید که این دو جدا از هم نیستند. پیروزی وقتی ارزش دارد که با سلامت نفس باشد؛ برای رضای خدا، و فقط برای او. شهدا این درس را به همه ما دادند.

محمد بروجردی در سال ۱۳۳۳ در روستای دره گرگ از توابع شهرستان بروجرد به دنیا آمد. شش ساله بود که پدرش را از دست داد. با مرگ پدر و وخامت وضعیت مادی خانواده، مادر، محمد و پنج فرزند دیگرش را به تهران آورد و در محله مولوی ساکن شدند. مادرش می‌گوید: «محمد شش ساله بود که یتیم شد. از هفت سالگی، روزها را در یک دکان خیاطی کار می‌کرد. اسمش را در یک مدرسه شبانه‌نوشتیم و شب‌ها درس می‌خواند. همه او را دوست داشتند؛ چه معلم، چه صاحبکارش.» پس از چندی، با گروه «هیات‌های مؤتلفه اسلامی» مرتبط شد. در سال ۱۳۵۰ ازدواج کرد و یک سال بعد به خدمت نظام وظیفه فراخوانده شد. اندکی بعد، به قصد دیدار با امام خمینی (ره) از خدمت فرار کرد؛ اما حین عبور از مرز زمینی ایران و عراق، توسط ساواک شناسایی و دستگیر شد. در زندان، عوامل منافقین به کسانی که معتقد به ولایت فقیه و رهبری حضرت امام (ره) بودند، از روی طعنه می‌گفتند فتوایی! محمد بدون هیچ ابایی، همواره می‌گفت: «آری، ما فتوایی هستیم و مقلد. خودمان که مجتهد نیستیم تا بتوانیم احکام را از منابع آن استخراج کنیم. بگذارید هر چه دل‌شان می‌خواهد، بگویند.» پس از شش ماه، از زندان آزاد شد. بلافاصله او را تحویل ارتش دادند و برای خدمت سربازی به تهران آمد.

پس از خاتمه دوران سربازی، با روحانیت متعهد پیرو خط امام ارتباط برقرار کرد. چندی بعد، دست به چاپ، تکثیر و توزیع اعلامیه‌ها و پیام‌های امام زد. در سال ۱۳۵۵، برای آموزش جنگ‌های پارتیزانی راهی سوریه شد. پس از بازگشت و شروع انقلاب، یک رشته عملیات چریکی را علیه تاسیسات سیاسی امنیتی و مراکز به ظاهر فرهنگی رژیم، طراحی و اجراء کرد. از جمله این رشته فعالیت‌های مسلحانه، می‌توان به انفجار رستوران خوانسالار (عشر تکه) و محل تجمع و عیاشی مأمورین آمریکایی ستاد آسیای جنوب غربی سازمان سیا در تهران، انفجار اتوبوس نظامی حامل مستشاران آمریکایی در لویزان، خلع سلاح مأمورین قرارگاه شهربانی در تهران و عملیات نظامی علیه یک رشته از مراکز ساواک اشاره کرد. در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷، همزمان با ورود امام به ایران، مسؤولیت تشکیل و سرپرستی گروه حفاظت از رهبر انقلاب، به محمد محول شد. بلافاصله تشکیل و سازماندهی یگان حفاظت محل سکونت حضرت امام در تهران را آغاز کرد. در پی آغاز درگیری‌های مسلحانه مردم و نیروهای شاه در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، او نقش چشمگیری در تصرف پادگان جمشیدیه و نیز آزادسازی مراکز رادیو و تلویزیون از لوٹ چکمه‌پوشان گارد جاویدان ایفا کرد. در همین عملیات، با اصابت گلوله‌ای از ناحیه پا مجروح شد و با تنی زخمی و لبی خندان، طلوع پیروزی انقلاب را به نظاره نشست.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، فعالیت‌های محمد بروجری گسترده‌تر شد. ابتدا سرپرستی زندان اوین را برعهده گرفت که عمده زندانیان آن از عناصر ساواک و ارتش شاه بودند. اما سرنوشت او، در عرصه‌ای دیگر باید رقم می‌خورد. محمد یکی از دوازده نفری بود که سپاه را پایه‌گذاری کردند و تحت نظارت شورای انقلاب، بازوی مسلح انقلاب اسلامی در بهار ۱۳۵۸ تأسیس شد. در شورای مرکزی سپاه آغاز به کار کرد و مسؤولیت معاونت عملیات پادگان ولی‌عصر (عج) را عهده‌دار گردید. با گسترش غائله آفرینی تجزیه‌طلبان در کردستان، به سنج‌رفتن و فرماندهی عملیات قلع‌و‌قمع قوای مسلح ضدانقلاب در کردستان را برعهده گرفت. شهید علی صیاد شیرازی درباره آن روزها می‌گوید:

«موقعی که ضدانقلابیون محل باشگاه افسران لشکر ۲۸ را در سنج محاصره کردند، بچه‌های ما در آن جا ۴۰ شبانه‌روز در محاصره مطلق بودند. حتی چیزی برای خوردن هم نداشتند. با این حال، استقامت می‌کردند. شهید بروجری، برای رهایی این‌ها، دست به هر کاری می‌زد. او آن قدر در این راه استقامت کرد که با همکاری و یکدلی رزمندگان سپاه و ارتش، پس از مدتی کوتاه، محاصره در هم شکست.» در این دوران سخت و مشقت‌بار بود که طرح تشکیل «سازمان پیشمرگان مسلمان کرد» را تدوین و به شورای عالی سپاه عرضه داشت. این طرح با همفکری و پیگیری عناصر پیرو خط امام در شورای انقلاب، به ویژه شهید آیت‌الله بهشتی تصویب شد و مسؤولیت تشکیل این سازمان به او محول گردید. با شروع تهاجم ارتش عراق، در مهر ۱۳۵۹، به همراه تنی چند از هم‌زمانش، راهی سرپل ذهاب شد و شهر را از خطر سقوط حتمی نجات دادند. در این نبرد نابرابر، چندین بار تا پای شهادت پیش رفت و بالاخره هم از ناحیه دست جراحت سختی برداشت. پس از تقسیم سپاه به مناطق مجزا در سطح کشور، فرماندهی منطقه ۷ سپاه کشوری شامل استان‌های: همدان، کرمانشاه، کردستان و ایلام به او سپرده شد. چندی بعد، پیشنهاد تشکیل قرارگاهی مستقل، برای طراحی، هدایت و رهبری مشترک و منسجم نیروهای ارتش و سپاه در غرب کشور را مطرح ساخت. پیشنهاد، با استقبال فرماندهان ارشد سپاه و ارتش مواجه شد. قرارگاهی که نام پرچمدار رشید اسلام، حمزه (ع) را به خود گرفت. با گسترش دامنه فعالیت قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) در غرب، ضرورت تشکیل یک یگان رزمی ویژه، برای جنگ‌های غرب کشور را احساس نمود. بر حسب همین ضرورت نیز تشکیل تیپ ویژه شهدا را در دستور کار قرار داد. او در حال به پایان رساندن مأموریتش در خط غرب کشور بود. همسر محمد، درباره یکی از آخرین دیدارهایش می‌گوید:

«به ایشان گفتم چهار سال است که در این منطقه هستیم. ان‌شاءالله بعد از ختم جنگ به تهران برمی‌گردیم یا نه؟! در جوابم گفت: به خاطر نیاز شدید این منطقه، تصمیم گرفته‌ام در کردستان بمانم؛ کاری هم به ختم جنگ ندارم. گفتم: پس لابد با خبر شهادت شما به تهران برمی‌گردیم؟ خندید و چیزی نگفت.» روز اول خرداد ۱۳۶۲، به همراه تعدادی از فرماندهان، به قصد انتخاب محلی مناسب برای استقرار تیپ ویژه شهدا، شهرستان مهاباد را ترک کرد و با عبور از سه‌راهی مهاباد - نقده، خودرو حامل آنان به مین برخورد و... محمد بروجری آسمانی شد.



■ مادر شهید محمد بروجردی:

خانه ما در مولوی، تبدیل شد به مرکز انتشار اعلامیه ضد رژیم. محمد به همراه چند نفر از دوستانش، در طبقه همکف یکی از اتاق‌ها، سه چهار تا دستگاه خیاطی گذاشتند و عده‌ای بی‌وقفه پشت چرخ‌ها کار می‌کردند... این ظاهر قضایا بود. درست در زیرزمین همین اتاق، آن‌ها چاپخانه مجهزی داشتند که شبانه‌روز کار می‌کرد و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را تکثیر می‌کردند.

■ برادر شهید محمد بروجردی:

وقتی آمدیم تهران، هر سه برادر در یک کارگاه تشک‌دوزی کار می‌کردیم. یک آقای بی‌پنجاه شصت ساله، که تیپ و قیافه‌اش به روحانی‌ها می‌خورد. اما لباس نداشت. یک روز آمد سر کارمان و همان جا روی فنرها نشست. محمد داشت نماز می‌خواند. نمازش که تمام شد، رو به محمد گفت: چرا این‌جا نماز می‌خوانی؟ چرا نمی‌روی مسجد؟ سرآغاز تحول محمد همین حرف بود. انگار آن فرد را خدا فرستاده بود که بگوید از کجا کارش را شروع کند.

■ خواهر شهید محمد بروجردی:

محمد در خانواده ما تافته جدا بافته بود انگار. قسمتش این بود شهید شود و حقش بود به شهادت برسد. از نظر بینش دینی و ذکر احادیث بی‌نظیر بود. همیشه جمله‌های خوبی برای گفتن داشت. وقتی از دواج کردم، مدام می‌پرسید چکار می‌کنی؟ می‌گفتم می‌روم مجالس روضه و ذکر مصیبت. می‌گفت همه این‌ها خوب است، اما قرآن هم زیاد بخوان. همیشه می‌گفت قرآن را با معنی‌اش بخوان، تفاسیر را بخوان. مثال می‌زد که این کتاب آسمانی چه برکاتی در زندگی‌مان دارد.

■ خواهر شهید محمد بروجردی:

یک شب به خانه‌شان رفتم. پسر کوچکم تازه به دنیا آمده بود. زمستان سرد و خیلی بدی بود. می‌خواستیم برگردیم بروجرد و بنزین نداشتیم. گفتم چند تا کوپن به ما می‌دهی؟ آمدی بروجرد، پس می‌دهیم. دیده بودم جلوی ماشینی که از طرف سپاه دستش است، پر از کوپن بنزین است. گفت ببین خواهرم، خانه قاضی هم گردو زیاد است، اما شماره دارد! این‌ها مال من نیست. بعد از برادر دیگرم خواست چند تا کوپن موتورش را به ما بدهد تا بتوانیم برسیم به بروجرد. بعد هم گفت اگر این‌ها را به تو بدهم و در این بین شهید شوم، چطور می‌توانم این امانت‌ها را برگردانم.

■ همسر شهید محمد بروجردی:

منزل ما مدت زیادی در غرب کشور بود. محل کار محمد با منزل فاصله زیادی نداشت و هر موقع که می‌خواست، می‌توانست سری به خانه بزند. با این وجود، هر سه یا چهار هفته زودتر به خانه نمی‌آمد؛ به طوری که بچه‌ها از او غریبی می‌کردند. وقتی از او خواستم که بیشتر به منزل سر بزند، در جواب گفت: شما هیچ‌وقت از ذهن من دور نمی‌شوید، اما چه کنم که مسؤولیت انقلاب سنگین‌تر است.



۷) یکی از فرماندهان گرد، می‌گوید:

اوایل سال ۱۳۵۹ بود. به همراه شهید محمد بروجردی، برای تأسیس سازمان پیشمرگان مسلمان گرد، از طریق ارتباطی که با آیت الله خامنه‌ای داشتیم، به شورای انقلاب در تهران رفتیم. پس از شرکت در جلسه‌ها و پیگیری و اخذ مجوزهای لازم و تهیه ملزومات تأسیس سازمان، آماده عزیمت به جبهه‌های غرب کشور شدیم. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، هنگام بدرقه ما فرمودند: «بروجردی را به شما و شما را به پروردگار می‌سپارم...» با روحیه‌ای که از آقا گرفته بودیم، به کرمانشاه

برگشتیم. در مدت زمان کوتاهی، نیروهای پراکنده سازمان را متمرکز و سازماندهی کرده و فعالیت‌های خود را با قدرت آغاز کردیم.

شهید بروجردی را از سال ۱۳۵۸ و پس از غائله پاوه، زمانی که معاون سپاه پاوه بودم، می‌شناسم. شهید بروجردی فرمانده سپاه پاسداران غرب کشور بود. شهید ناصر کاظمی هم فرمانده سپاه پاوه و از دوستان نزدیک و هم‌کیش شهید بروجردی بود. این دو شهید بزرگوار مانند هم بودند. آنها دو بال بودند که برای نجات کردستان آمدند تا حامی و امید کردها باشند. شاید اگر بروجردی و کاظمی نبودند، پاکسازی کردستان به راحتی و با هزینه و تلفات پایین انجام نمی‌شد. شهید بروجردی بسیار متواضع، مردم‌دار و جذاب بود. به شخصیت‌ها و علمای کُرد احترام خاصی می‌گذاشت. همیشه با آنها مشورت می‌کرد و به آنها ارزش می‌داد؛ خودرأی نبود و به اتکای کردها عمل می‌کرد. همین منش، او را در قلب مردم کردستان جای داد؛ تا اندازه‌ای که او را «مسیح کردستان» نامیدند. مسیح یعنی ناجی و شهید بروجردی ناجی مردم کردستان بود. پس از شهادت محمد بروجردی، بیش از ۲۰ هزار نفر از مردم کردستان و اورامانات، پیکر پاکش را از کردستان تا بهشت‌زهرای تهران همراهی کردند.



■ شهید علی صیاد شیرازی:

سابقه طولانی حضور شهید بروجردی در منطقه کردستان و آذربایجان غربی، یکی از نمودارهای استقامت اوست. به کرات برادران مسؤولان در سپاه می‌خواستند به او مسؤولیت دیگری در جاهای دیگر بدهند، ولی او خودش را مدیون می‌دانست و می‌خواست که همچنان مبارزه با ضدانقلابیون را ادامه دهد. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: اشداء علی الکفار رحماء بینهم. این دو موضع را در وجود این شهید می‌دیدم که چقدر در مبارزه با ضدانقلاب سرسخت و قاطع و چقدر متمایل به محبت

و عطوفت بود؛ نسبت به مردم و آن‌هایی که احساس ندامت می‌کردند و می‌خواستند به آغوش اسلام برگردند. او همیشه به مسؤولین تذکر می‌داد که بایستی رعایت تمام این اصول را بکنند.

■ شهید محمد ابراهیم همت :

بودند برادرانی که در اثر فشار کار خسته شده بودند، ولی بعد از چند دقیقه صحبت با شهید بروجردی، تمام مسائل آن‌ها حل می‌شد و با دلی گرم و امیدوار دوباره سراغ کارشان می‌رفتند. ما شاگرد او بودیم. ایشان دارای یکسری ویژگی‌های اخلاقی خاصی بودند که شاید من در طول زندگی‌ام از کمتر انسانی دیدم. ولایت‌پذیری در این انسان بزرگ، استقامت و پایداری، اخلاق حسنه، خصوصاً در برخورد‌های اجتماعی، از ویژگی‌های خاص اولیة این مرد بود. او خیلی ساده از خطای دیگران درباره‌ی خویش می‌گذشت و به اشتباه خود اعتراف داشت و طلب عفو می‌کرد.

■ رحیم صفوی :

بروجردی متولد ۱۳۳۳ بود؛ یعنی در زمان شهادتش و به هنگامی که فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) بود، و سه استان ما همچون کردستان، کرمانشاه و آذربایجان غربی را فرماندهی می‌کرد، فقط ۲۹ سال داشت. قبل از شهادتش، بیش از ۳۰/۰۰۰ نفر تحت فرماندهی‌اش بودند. شهید بروجردی آن چنان در جوانی به عقل و فهم و بینش و تجربه و در میدان اخلاق و عرفان پیش رفته بود که واقعاً به عقیده من یکی از اولیای خدا بود. یک مجاهد و سالک الی‌الله.

■ شهید حسن آشناسان :

ابتدا با ایشان در قرارگاه غرب آشنا شدم. برادر سپاهی، با موی سر و ریش قهوه‌ای. با قیافه‌ای نورانی. او را خوش‌برخورد و درداشنا یافتیم. از آن به بعد، بیشتر در کنار هم بودیم و از نزدیک با او تماس داشتیم. در بحرانی‌ترین زمان عملیات، خونسرد و به قدرت لایزال الهی متکی بود. هر حرکت و هر جنبشی را از خداوند می‌دانست. در عملیات دائم زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد و نام خدا را بر زبان می‌آورد. بروجردی هم‌زمانی شجاع، دوستی مهربان، پدري مهربان و یار فداکار برای مردم منطقه بود. او رزمنده‌ی روز و عابد شب بود.

■ شهید حجت‌الاسلام محلاتی :

به قدری متواضع بود که هیچ‌گاه «من» نمی‌گفت و از خود تعریف نمی‌کرد و همیشه به دنبال کار بود. آن‌چه برای او مطرح بود، فداکاری، ایثار و مبارزه بود. جهاد و فداکاری او در حد اعلی بود و شاید کمتر برادری به قدر این شهید در غرب خدمت کرده باشد. او پاک‌زندگی کرد و پاک از دنیا رفت.



🕒 جلسه‌ای پیش آمد در ارومیه، ساعت ده صبح. تیپ شهدا در مهاباد بود. یک ساختمانی هم بین ارومیه و مهاباد وجود داشت؛ در حاشیه جاده که مخروبه بود. قرار شد آن جا را ببیند و برای یکی از قرارگاه‌ها از آن استفاده کند. آن‌ها راه افتادند بروند جلسه که یکی از همراهان می‌گوید سر راه برویم آن ساختمان را هم ببینیم که موافقت می‌کند. در این بین، ماجرای را باید تعریف کنم که جالب است: یکی از پاسدارها که از بچه‌های تیپ بوده، یک شب می‌آید پیش بروجردی و می‌گوید: «حاج‌آقا، مطلبی دارم. می‌خواهم خصوصی با شما صحبت کنم.» بروجردی می‌گوید: «بخشید، من الان جلسه دارم. اگر اجازه بدهید، یک وقت دیگر.» آن جوان می‌رود و حدود ده روز بعد، دوباره می‌آید و درخواست صحبت می‌کند. بروجردی که در حال رفتن به عملیات بوده، دوباره عذرخواهی می‌کند و صحبت را موکول می‌کند به زمانی دیگر. این جوان، برای دفعه سوم زمانی می‌آید که صبح رفتن به جلسه ارومیه بوده. بروجردی این بار می‌ماند چه کند؛ تا این که به مسئول ستاد تیپ می‌گوید:

«ایشان را هم سوار ماشین کن، من در مسیر با او صحبت کنم و ببینم چکار دارد.» به ساختمان که می‌رسند، پیاده می‌شوند و بروجردی به ساعتش نگاه می‌کند. می‌بیند نیم ساعت تا شروع جلسه بیشتر نمانده. به راننده‌اش می‌گوید: «تو برو به جلسه برس تا من بیایم. من با تأخیر می‌آیم. شما بروی، جلسه شروع می‌شود.» ایشان خیلی به قول‌هایی که می‌داد، مقید بود. راننده‌اش می‌گوید: «تو را به خدا با من شوخی نکن! من یک قدم هم بدون شما نمی‌روم.» بروجردی اصرار می‌کند که شما برو، من با این آقا صحبت می‌کنم و ساختمان را می‌بینم و خودم را می‌رسانم. راننده هر چه اصرار

می‌کند، می‌بیند فایده ندارد و می‌رود. مسؤول ستاد تیپ هم که مانده بوده، می‌گوید: «برادر بروجردی، این جاده خطرناک است. ممکن است مین داشته باشد. من می‌روم نگاه می‌کنم، اگر خبری نبود، شما را صدا می‌کنم.» بروجردی قبول می‌کند. در این فرصت هم آن جوان می‌آید تا رازِ مگویی را بگوید. از مشکلات خودش صحبت می‌کند.

بروجردی می‌گوید: «این دنیا ارزشی ندارد. ما باید همه چیزمان را در راه خدمت به مکتب مان بدهیم. همان‌طور که امام حسین (ع) و اصحاب ایشان با تمام سختی‌ها مبارزه کردند، ما هم مکلف به صبر و مبارزه‌ایم.» مسؤول ستاد تیپ، خبر می‌دهد که بیایید. بروجردی می‌نشیند پشت فرمان، آن جوان هم کنار دستش می‌نشیند. راه می‌افتند و کمی جلوتر... صدای انفجار مهیبی بلند می‌شود. ماشین از زمین کنده می‌شود و تمام سرنشینان، به بیرون پرتاب می‌شوند. بروجردی حدود ۷۰ قدم دورتر از ماشین به زمین افتاد بود. وقتی بالای سرش رسیدیم، همان تبسم گرم همیشگی را بر لب داشت...

اما شهید شده بود.



🕒 وصیت نامه

شهید محمد بروجردی:

این وصیت‌نامه را در حالی می‌نویسم که فردایش عازم سنجندج هستم. با توجه به این که چندین بار در عملیات شرکت کرده بودم، ضرورت نوشتن وصیت‌نامه را حس کرده بودم، ولی هم فرصت نداشتم و هم اهمیت نمی‌دادم؛ ولی نمی‌دانم چرا

حس کردم که اگر ننویسم، گناهی مرتکب شده‌ام. لذا بدین وسیله وصیت‌نامه خود را در مورد خانواده و برادران آشنا می‌نویسم. با توجه به این که حدوداً شش سال است وارد مبارزات سیاسی و نظامی شده‌ام و به همین خاطر نسبت به خانواده‌ام رسیدگی نکرده‌ام (به خصوص همسر و فرزندانم) و از این وضع همیشه احساس ناراحتی می‌کردم و هیچ‌وقت هم نتوانستم خود را قانع کنم که مسؤولیت را رها کنم،

بدین وسیله از همه آنها معذرت می‌خواهم و طلب بخشش دارم؛ از حقی که به گردن من داشته‌اند و نتوانستم این حق را ادا کنم. ولی این اطمینان را به خانواده‌ام می‌دهم که هرگز از ذهن من خارج نشده‌اند و فکر نکنند که نسبت به آنها بی‌تفاوت بوده‌ام، ولی مسؤولیت‌های سنگین‌تر بود.

درخواستی که از همسرم دارم، این است که فرزندانم را خوب تربیت کند و آنها را نسبت به اسلام دلسوز بار آورد... از مادرم درخواست بخشش دارم، زیرا از دست من ناراحتی‌ها دیده و هیچ‌وقت این فرصت پیش نیامد که بتوانم به ایشان رسیدگی لازم را بکنم. و از کلیه برادران و خواهران که مرا می‌شناسند، درخواست دارم که برای من از خدا طلب بخشش کنند، شاید به خاطر حرمت دعای مؤمنین، خداوند از تقصیراتم بگذرد و احساس می‌کنم بار گناهان و خطاها بر دوشم سنگینی می‌کند. به خصوص دعای آن کسانی که پاسدارند و به جبهه می‌روند. از کسانی که در جزئیات زندگی من بوده و با من برخورد داشته‌اند، درخواست دارم برادرانی که از من بد دیده‌اند، درگذرند؛ یا اگر کسی را سراغ دارند که از من بد دیده، نزدش بروند و از او رضایت بگیرند. دیگر این که مقاومت را فراموش نکنند که خداوند تبارک و تعالی بار سنگین انقلاب اسلامی را بر دوش ملت مسلمان ایران گذاشته و ما را در آزمایش عظیم قرار داده است. این را شهیدان بسیاری، به خصوص در این چند سال اخیر به در و دیوار ایران نوشته‌اند و اگر مقاومت‌های آنها نباشد، همان‌طور که امام فرمودند، بیم آن می‌رود که زحمات شهدا به هدر رود. اگر چه آنها به سعادت رسیدند، این ما هستیم که آزمایش می‌شویم. دیگر این که با تجربه‌ای که ما از صدر اسلام داریم، که به خاطر عدم آگاهی مسلمین درس عبرت باشد، با دقت، به کلمات این روح خدا که خط او خط رسول خداست، دقت کنند. وجود امام امروز برای معیار است. راه او راه سعادت و انحراف از راهش، خسران دنیا و آخرت است. من با تمام وجود این اعتقاد را دارم که شناخت و مبارزه با جریان‌هایی که سعی در به انحراف کشیدن انقلاب از خط اصیل و مکتبی آن را دارند، به مراتب حساس‌تر و سخت‌تر از مبارزه با رژیم صدام و آمریکا است. وصیتم به برادران این است که سعی کنند توده مردم که عاشق انقلاب هستند، از نظر اعتقادی و سیاسی آماده کنند که بتوانند کادرهای صادق انقلاب را شناسایی کنند و عناصری که جریان‌های انحرافی دارند، بشناسند که شناخت مردم در تداوم انقلاب حیاتی است.

یادمان شهدای دارلک

استان آذربایجان غربی از جمله دو سه استانی است که مجاهدت و فداکاری در آن با آغاز جنگ تحمیلی آغاز نشد، بلکه از قبل وجود داشت. خیلی از استان‌ها در امنیت و راحت و آسایش بودند؛ جنگ تحمیلی که شروع شد، جوان‌هایشان رفتند و مشغول مبارزه شدند، اما آذربایجان غربی در واقع از روز اول انقلاب، مثل کردستان و مثل بعضی از استانهای دیگر، دچار مسائل نیازمند به مبارزه و نیازمند به مجاهدت بود. آذربایجان غربی ایستاد در مقابل همه حوادث، و واقعاً مبارزه کرد. و جوان‌های مؤمن خوب داشت؛ لذا به مجرد این که انقلاب شد و حوادث بعد از انقلاب پدید آمد، این‌ها صحنه را حفظ کردند؛ یعنی حضور کامل در صحنه پیدا کردند. این بیداری این‌ها را نشان می‌دهد. آذربایجان غربی واقعاً دچار مشکلات زیادی شد، ولی مهم این است که در آن جا شیعه و سنی، کرد و ترک در این میدان با هم همکاری کردند. واقعاً همه با هم همکاری و همراهی کردند، تا توانستند این بار سنگین را به منزل برسانند. صدمه هم دیدند. مردم صبر کردند، و توانستند این حوادث را تحمل کنند؛ این عظمت مردم را نشان می‌دهد. و در دوره‌ی جنگ هم که انصافاً خیلی کار کردند، خیلی تلاش کردند؛ همین شهدای عزیز و بسیاری شهدای دیگر از شهدای بزرگ ما که اهل آن جا هم نبودند، اما در آذربایجان غربی به شهادت رسیدند. آن جامیدان مبارزه بود، میدان کار بود. کشور به حفظ و احیاء یاد این عزیزان حقیقتاً احتیاج دارد. همه باید توجه کنند به این مسأله که یاد شهیدان، یک مسأله محلی و منطقه‌ای و مخصوص یک مردم خاص و زمان خاصی نیست؛ همیشه به این احتیاج داریم و نباید اجازه بدهید که این یاد مندرس بشود. و کارهای زیادی باید انجام بگیرد؛ یکی از کارها این باشد که آذربایجان غربی را با ایستادگی‌اش، با برخورد شجاعانه و آگاهانه‌اش با حوادث و فتنه‌ها برای مردم کشور معرفی کنید که بدانند. امروز وقتی می‌خواهند یک استان را معرفی کنند، به زیبایی‌ها و گردشگاه‌ها و مانند این‌ها معرفی می‌کنند، لکن مهم این است که آن خصلت‌های معنوی، آن برجستگی‌های معنوی که در این استان هست، اینها را ما احیاء کنیم و زنده کنیم، اینها را نشان بدهیم، برجسته کنیم؛ و نشان بدهیم به مردم کشور عظمت و شجاعت این مردم را.





دارلک، نام یک روستا یا یک منطقه نیست. دارلک، مشهد شهیدان این سرزمین است؛ مردانی که غریبانه سر بر آستان جانان نهادند. دارلک، نگین زیبایی است در جنوب آذربایجان غربی که با نام شهیدانش می‌درخشد. دارلک، حماسه‌ای از جان‌گذشتگی مردان بزرگی است که از همه چیز خود گذشتند تا گل‌های همیشه بهار ایمان را به تماشا بگذارند. نام شهیدان دارلک در میان اهالی آسمان شناخته شده‌تر از اهل زمین است. این‌جا دارلک است و باید رازهای این سرزمین را از تپه‌ها و شن‌های آن پرسید. و مگر می‌توان هجدهم خردادماه ۱۳۶۰ را از یاد برد؟ باید گوش سپرد به خاطرات آن دریادلان تا از آن روز بگویند. و اگر خوب گوش بسپاری، می‌توانی زمزمه شبانه جنگاوران را با گوش دل بشنوی. و صدای چکاچک شمشیرهایشان را. باید آداب زیارت را به جا آورد. نیت کرد و با شهیدان هم‌کلام شد. در هجدهمین روز از خرداد ۱۳۶۰ دارلک نام‌هایی را به خاطر سپرد که تا پایان هستی نام‌شان در میان اهل آسمان و زمین می‌درخشد. در آن روز، رعناقامتانی از این سرزمین، به جنگ تجزیه‌طلبانی رفتند که دست‌شان به خون مردم آلوده بود. در آن روز، قبل از حرکت نیروها، قافله‌سالار این شهیدان شهید مهدی امینی خطاب به نیروهایش چنین گفت: «هر کس مشکلی دارد، فرزندش مریض است، مادرش پیر و بی‌سرپرست است یا... می‌تواند برگردد. این میدان جنگ چون دشت کربلا است و هر لحظه امکان شهادت وجود دارد. من شما را در رفتن یا ماندن مختار می‌کنم.» هیچ‌کس نرفت. همه چون یاران اباعبدالله (ع) ماندند و در مشهد دارلک به شهادت رسیدند. شهیدان، شما در بودن‌تان به زندگی معنا بخشیدید و با رفتن‌تان هزاران راه‌روشن بر ما گشودید. شما چون شمع سوختید تا راه رسیدن تا خدا را به ما نشان دهید. ای شهیدان دارلک، شما خط‌شکنان واقعی جبهه‌مقابل با

نفس در مقابل تمامی شیاطین و وسوسه‌ها بودید. دست ما را هم در این راه بگیرید و با خود ببرید. خداوندا، این شهیدان سر به راه تو سپردند، ما را هم در راه اینان قرار بده. بارالها، آمده‌ایم تا با بهترین یاران تو تجدید بیعت کنیم. نگذار تا در دام نفس گرفتار آییم. اخلاق و رفتار و کردار آنان را سرمشق ما از قافله جاماندگان قرار ده. شهدای دارلک راهنما هستند، برای همه ما از قافله جاماندگان. در این جامی توان چشم دل باز کرد، می‌توان نفس را زیر پا گذاشت، می‌توان خدا را پیدا کرد و به شهر بازگشت.

🕒 دارلک، منطقه‌ای در ۹۵ کیلومتری جنوب شرقی ارومیه و بر سر راه ارومیه میان‌دوآب قرار دارد. این منطقه همچنین بر سر راه ارومیه مهاباد و میان‌دوآب مهاباد واقع شده که با توجه به موقعیت مهم و خاص آن، در سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ مورد توجه گروهک‌های ضدانقلاب بود. در آن دوره، گروه‌های ضدانقلاب از سرتاسر ایران در این منطقه جمع شده بودند و خیال تفرقه و جدایی مناطق غرب کشور را در سر می‌پروراندند. به منظور پاکسازی منطقه از وجود عناصر ضدانقلاب، جلسه هماهنگی عملیات با حضور فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه، یکی از فرماندهان ژاندارمری و فرماندهان سپاه از جمله شهید مهدی امینی و خلبانان هوانیروز تشکیل شد. یکی از فرماندهان حاضر در منطقه چنین می‌گوید: «ستون نیروها از ارومیه به راه افتاد. مسیر حرکت ما جاده مهاباد بود و به علت ناامنی راه‌ها، حرکت ستون به کندی انجام می‌گرفت. به طوری که مجبور شدیم شب را در مسجد محمدیار بمانیم و صبح روز بعد مسیرمان را به طرف مهاباد ادامه دهیم.

نزدیکی‌های ظهر به کوسه کهریز (ارتفاعی در حدود ۱۰ کیلومتری مهاباد) رسیدیم. بعد از ظهر آن روز، جلسه‌ای محرمانه در محل اردوگاه تشکیل شد که در آن جلسه، شهید مهدی امینی، سرهنگ زکیانی، فرمانده وقت لشکر ۶۴ ارومیه، یکی از فرماندهان ناحیه ژاندارمری، خلبانان هوانیروز و فرماندهان گردان سپاه از جمله شهید علیرضا مکاری حضور داشتند. در آن جلسه مقرر گردید که یک گردان متشکل از ژاندارمری و لشکر ۶۴ ارومیه از جاده شمال غربی منتهی به روستا و دو گردان دیگر از قسمت غربی و تعدادی از نیروهای بسیج مردمی موسوم به بسیج امام جمعه محترم شهرستان ارومیه مرحوم حجت‌الاسلام حسنی از جنوب غربی و یک گروهان از زبده‌ترین نیروهای سپاه به نام گروهان ضربت به فرماندهی شهید علیرضا مکاری در قسمت شرق روستا مستقر شوند. این نیروها می‌بایست توسط

هلی کوپترها در نزدیکی منطقه عملیاتی پیاده می شدند تا بتوانند از پشت به روستا هجوم بیاورند.» عملیات پاکسازی منطقه دارلک با نام «یا مهدی (عج)» در هجدهم خرداد ۱۳۶۰ دارلک آغاز شد. نبرد سخت در منطقه چندین ساعت به طول انجامید؛ اما با سقوط دو فروند هلی کوپتر که مسؤول انتقال نیروها به پشت سنگرهای دشمن بود و عدم پیشروی قابل توجه بقیه نیروها، برنامه عملیات به هم خورد. در سقوط دو هلی کوپتر، شهید علیرضا مکاری و گروه ضربت به محاصره ضدانقلاب درآمدند و پس از نبردی شجاعانه، همگی آنان به شهادت رسیدند. در روزهای بعد، حرکت برای پاکسازی آغاز گردید و مقاومت دلیرانه‌ای شکل گرفت؛ به نحوی که از نیروهای ضدانقلاب تلفات سنگینی گرفته شد. آزادسازی جاده ارتباطی ارومیه مهاباد، مهاباد میان دو آب و ارومیه میان دو آب به همراه پاکسازی روستاهای منطقه دارلک و گوگ تپه از لوث وجود ضدانقلاب و اشرار و انهدام پایگاه‌های ضدانقلاب در جنوب استان آذربایجان غربی، از دستاوردهای خون شهیدان دارلک است. در این عملیات، مهدی امینی فرمانده محبوب سپاه ارومیه در ۲۸ خرداد ۱۳۶۰ به شهادت رسید و به جمع یاران شهیدش پیوست.

🕉️ مهدی امینی مهندس راه و ساختمان بود. جنگ که شروع شد، به جبهه آبادان و خرمشهر رفت. در بهمن‌ماه ۱۳۵۹ با تأکید و دستور شهید آیت‌الله محلاتی به عنوان فرمانده عملیات در سپاه ارومیه مشغول خدمت شد. در مدت زمانی که فرمانده عملیات سپاه ارومیه بود، با شهید مهدی باکری که آن زمان در جهاد سازندگی به فعالیت مشغول بود، ارتباط نزدیک و صمیمانه‌ای داشت. رابطه این دو آن قدر زیاد بود که پس از شهادت مهدی امینی، مهدی باکری فرماندهی سپاه ارومیه را برعهده گرفت. در عملیات دارلک، تمامی دوستانش در گروه ضربت به شهادت رسیدند. پس از پایان عملیات، او و هم‌زمانش به گوگ تپه می‌روند. مهدی امینی در شب نیمه شعبان (۲۸ خرداد سال ۱۳۶۰) به آرزوی دیرینه خود رسید و دعوت حق را لبیک گفت.

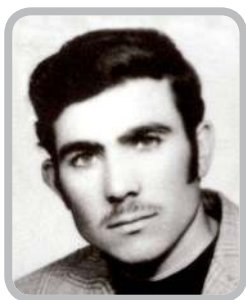


■ **مادر شهید:** مهدی تازه از عملیات دارلک برگشته بود. برای اولین بار دیدم مهدی بی تابی می‌کند. من اصلاً مهدی را در آن حال و هوا ندیده بودم؛ چه قبل

از انقلاب و چه بعد از انقلاب. از او سؤال کردم: «مادر، خبری شده؟» گفت: «۳۵ نفر از بهترین دوستانم را در دارلک را از دست داده‌ام، ای کاش من هم زودتر بروم.» من نیز با آن حالی که از او دیدم، برایش دعا کردم که شهید شود.

■ **همسر شهید:** حتماً به خاطر دارید که ۳۵ تن شهید از یاران او چگونه در آن زمان به شهادت رسیدند. شهید امینی مظلوم بود و مظلوم شهید شد. خدا شاهد است که پس از رفتن ایشان، در طول آن دو هفته، وقتی که بعد از این عملیات برای دو ساعت به خانه برگشت، من شهید امینی را اصلاً نمی‌شناختم. ظاهرش به حدی تغییر کرده بود که اصلاً نمی‌توانم این مسأله را برای شما ترسیم کنم. مهدی که من در آن زمان دیدم، دیگر مهدی ما نبود. او در همان حماسه دارلک به شهادت رسیده بود، تنها جسم او بود که شاید برای درس دادن به من حقیق زنده مانده بود. مهدی آن روز استحمام و غسل کرد. من دانستم که غسل شهادت می‌کند. چند روز گذشت. روز پنج‌شنبه مصادف با ولادت آقا امام زمان (عج) ایشان به شهادت رسید؛ اما بسیار مظلومانه.

■ **همرزم شهید:** دیدم که آقامهدی زخمی شده و به سمتم می‌آید. به طرف ایشان دویدم. روی زمین افتاد. دویدم و سرش را به زانو گرفتم. انگار در عالمی دیگر بود. بهت‌زده به چهره روحانی‌اش نگاه کردم. یک لحظه چشمانش را گشود و نگاهی به من کرد. دیدم لب‌هایش تکان می‌خورد. سرم را به سمت صورتش خم کردم. شنیدم گفت: «یاالله، یاالله، رضاً برضائک، یاغیاث المستغیثین.» سپس دعوت حق را لبیک گفت و سبکبار روحش به ملکوت اعلی پیوست.



🕉️ **علیرضا مکاری** فرزند ارومیه بود و در همین شهر تحصیل کرد. پس از پیروزی انقلاب، به عضویت سپاه درآمد و در پاکسازی منطقه آذربایجان غربی و کردستان نقش به‌سزایی داشت. در یکی از مناطق، ۹ روز در محاصره ضدانقلاب بود. او در تمام این مدت، روزه گرفت و جنگید تا خودش و دیگران از محاصره

نجات یافتند. پانزده روز بعد از ازدواجش به جبهه رفت. مادرش می‌گوید: «وقتی علیرضا می‌خواست به مأموریت برود، به او گفتم هنوز پنج ماه از شهادت برادرت نگذشته، تو دیگر نرو. او گفت مادر جلوی مرا نگیر که امام زمان خودم را دیدم. به

او گفتم تو زن داری. گفت من به راهم ایمان دارم و عاشق اسلام هستم. طلاهایم را جلوی چشم ریختم و گفتم نرو. گفت مادر این حرفها را نزن. من می‌روم. پول و ثروت برایم ارزش ندارد.» با شروع جنگ تحمیلی به جبهه آبادان رفت. یکی از دوستانش می‌گوید: «در آن روزها، علیرضا فقط نمی‌جنگید. او داشت خودش را طوری آماده می‌کرد که سرباز اسلام باشد. همان جور نماز می‌خواند که می‌جنگید. و چنان با تیربارش شلیک می‌کرد که دعا می‌خواند. گاه توی تاریکی او را می‌دیدیم که دعا می‌خواند و آرام آرام می‌گرید. او راهش را انتخاب کرده بود؛ راهی که انتهای آن به جاده شهادت ختم می‌شد.» کمی بعد به ارومیه فراخوانده شد و فرماندهی گروه ضربت را برعهده گرفت. نیروهایش را به خوبی آموزش داده بود و در مناطق مختلف علیه ضدانقلاب جنگیده بودند. به همین دلیل، در عملیات دارلک، مأموریت داشتند تا در شرق دارلک هلی‌برن شوند و اگر شرایط در شرق آن منطقه مساعد نبود، گروهان ضربت در غرب رودخانه، در محلی بین روستا و رودخانه، هلی‌برن شوند تا هنگام عملیات، عقبه نیروهای ضد انقلاب نا امن شود و گروهان ضربت بتواند مانع از فرار اشعار و نیروهای ضدانقلاب شود. اما با سقوط دو فروند از هلی‌کوپترها، مجبور شدند در منطقه ضدانقلاب پیاده شوند. علیرضا مکاری و یارانش، در ۱۸ خرداد ۱۳۶۰ پس از نبردی سخت با ضدانقلاب، به شهادت رسید.

■ در وصیت‌نامه او آمده است:

«بر دلم گواهی شده که شهید خواهم شد؛ ان شاء الله اگر لایق باشم. در وصیت‌نامه‌ام از امام می‌خواهم که پدر و مادر و همسرم به حضورش برسند و مادرم دمی چند چشم بر پای امام بزرگوارم گذاشته و اشکش را جاری سازد و به امام بگوید خوشحال است که پسرش را در راه خدا قربانی داده. پسری که درس شهادت از حسین (ع) فرا گرفته و رهبری چون امام خمینی داشته است. از امت مسلمانم خواهانم که این جنگ را تا پیروزی ادامه داده و تا ظالم و مظلومی هست، دست از نبرد برندارند. به امید خدا و به رشادت امت مسلمان تحت رهبری امام خمینی به زودی حکومت عدل جمهوری اسلامی جهان گیر خواهد شد.»



🕒
 نیروهای ضربت سپاه ارومیه سوار بر دو هلیکوپتر وارد منطقه دارلک شدند. هجدهم خردادماه ۱۳۶۰ بود. دو فروند هلیکوپتر جنگی آن‌ها را پشتیبانی می‌کردند. قرار بود پشت نیروهای ضدانقلاب پیاده شوند تا بقیه نیروها، از سه محور پیش بیایند. این نیروها می‌بایست توسط هلیکوپترها در نزدیکی های منطقه عملیاتی پیاده می‌شدند. به خلبانان گفته شد که اگر فاصله رودخانه واقع در شرق روستا با روستای دارلک کمتر از ۲۰۰ متر باشد، نیروها را در شرق روستا پیاده کنند و در غیر این صورت، نیروها در غرب روستا، بین رودخانه و روستا پیاده شوند. یکی از فرماندهان عملیات می‌گوید: «من هم که وظیفه ارتباط با نیروها را به عهده داشتم، سوار یک جیپ شدم و به راه افتادم. ارتباط ما با یکی از هلیکوپترها که بیسیم‌چی گروهان در آن بود، برقرار بود. هلیکوپترها بیش می‌رفتند، ولی چون محل دقیق پیاده شدن نیروها را نمی‌دانستند، بیش از اندازه جلو رفتند؛ به طوری که ما به سختی آن‌ها را می‌دیدیم. در همین لحظه صدای انفجاری به گوش رسید و دودی از دوردست مشاهده شد. بیسیم‌چی گروهان سراسیمه و با ناراحتی گفت که یکی از هلیکوپترها مورد اصابت تیرهای دشمن قرار گرفت و از بین رفت. چند لحظه، صدای انفجار دیگری به گوش رسید و دومین هلیکوپتر پشتیبانی را زدند. نیروهای دو هلیکوپتر، در داخل منطقه دارلک پیاده شدند و بلافاصله با ضدانقلاب‌ها درگیر شدند، اما این نیروها که قبلاً پیش‌بینی شده بود در فاصله ۲۰۰ تا ۳۰۰ متری روستا پیاده شوند، در فاصله‌ای بیش از ۶ کیلومتر و در مقابل گوگ‌تپه که بزرگ‌ترین پایگاه ضدانقلاب بود و قرار بود که در مراحل بعدی پاکسازی شود، پیاده شدند.» عده‌ای از نیروها، در همان لحظات اولیه و در انفجار هلی‌کوپتر اول به شهادت رسیده بودند. فرمانده گروه ضربت دستور داد تا هلی‌کوپتر دوم هم کمی دورتر بر زمین بنشینند و نیروها تخلیه شوند. کمی بعد پشت بیسیم اعلام کرد: «مجبور شدیم وسط ضدانقلاب پیاده شویم. ما اکنون در محاصره‌ایم.» مکاری نیروها را آرایش داد. ضدانقلاب دورتادور آن‌ها را گرفته بود.

نیروها، مجروحین را به دوش گرفته بودند و به سمت نیروهای در حال پیشروی، می‌رفتند. فاصله‌شان تا آن‌ها شش کیلومتر بود و صدها ضدانقلاب دوره‌شان کرده بودند. زخمی‌ها روی زمین افتاده بودند. شهدا همه جا پراکنده بودند. زنده‌ها سخت می‌جنگیدند. کمی بعد صدای مکاری توی بیسیم پیچید: «همه شهید شده‌اند. تعداد کمی مانده‌ایم. ما هم شهید می‌شویم.» این آخرین پیامی بود که مخابره شد. با شهادت بسیاری از نیروها و اسارت زخمی‌ها، ضدانقلاب شهدا را بر روی بار تراکتورها قرار داد؛ آنان را در منطقه می‌چرخاند و شادی می‌کرد. کمی بعد، نیروهای در حال پیشروی، به محل شهادت نیروهای گروه ضربت رسیدند. عده‌ای سر بر شانه دیگری گذاشته بودند و می‌گریستند. عده‌ای از درد فراق فریاد می‌زدند... پس از دو روز، ضدانقلاب مجبور شد جنازه شهدا را تحویل دهد. آنان تا آخرین فنشنگ جنگیده بودند. بعضی را مثله کرده بودند. بعضی را سر بریده بودند. دارلک، دشت کربلا بود انگار.

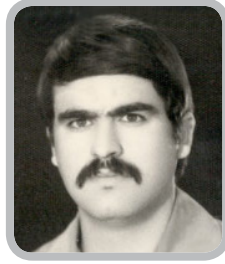


🕒 پس از شهادت افراد گروه ضربت در دارلک، پیکر تعدادی از آن‌ها در میدان نبرد به دست نیامد. برادر یکی از این شهیدان، در این باره چنین گفته است: «هجدهم خرداد سال ۶۰ بود. شیرمردان گروه ضربت پا در رکاب هلی کوپتر گذاشتند و قصد پرواز کردند. ساعتی بعد، دلاوران خود را در محاصره لاشخوران یافتند. ۳۵ نفر در محاصره صدها تن. درگیری آغاز شد، جنگی نابرابر. لحظات سنگین می‌گذشت و یاران یکی پس از دیگری به شهادت رسیدند. دشمنان انقلاب جشن پیروزی گرفتند و چنگ خون‌آلود خود را بر اجساد مطهر شهدا وارد کردند. سینه‌ها دریده، چشم‌ها از حدقه درآورده و صورت‌ها دریده شد. و جسد مطهر برادر شهیدم رحمت نیز هم. او که بیستمین بهار عمر خود را تجربه می‌کرد. ضدانقلاب برای نشان دادن چهره درنده و مخوف و زشت خود، باقیمانده اجساد مطهر این کبوتران خونین‌بال را پشت تریلر تراکتور در منطقه به نمایش گذاشت. به زعم خود، قصد ایجاد رعب و وحشت

هر چه بیشتر داشتند تا بتوانند در سایه آن چند صباحی دیگر به زندگی ننگین خود دوام بخشند. عاقبت با مجاهدت و پیگیری زیاد، اجساد مطهر به دست خانواده‌ها و یاران رسید. غوغای محشر به پا شد. اجساد پاره پاره و سوخته، قبلهٔ آمال مردم مؤمن شده بود. از جای جای ارومیه، مردم به زیارت می‌شتافتند. من نیز در میان آن همه شهید، به دنبال گل پرپر شده‌ام می‌گشتم. بارها و بارها، تک‌تک شهدا را زیارت کردم. منتها داد از این همه وحشی‌گری و جنایت. حتی چشمان آلودهٔ ما قدرت تشخیص و شناسایی نداشتند. حیران و سرگشته میان شهدا چرخیدیم و عاقبت بی‌نتیجه در گوشه‌ای نشستیم. سیل خروشان جمعیت، اجساد را به دوش گرفتند. پس از کیلومترها تشییع، کبوتران به پرواز درآمدند و به سوی درهای بهشت روانه شدند. آن‌ها یکی پس از دیگری وارد روضه رضوان شدند و در خانه ابدی خود آرام گرفتند. چند روز گذشت. عاقبت رزمندگان با تن‌هایی خسته و اندوهی بزرگ از تنهایی از دست دادن یاران برگشتند. اما ما همچنان جویای عزیزمان بودیم و هر چقدر پرسیدیم و گشتیم، به حیرت‌مان افزوده شد. دوباره دل‌هایمان متوجه مزار شهدا شد و قبر شهید گمنام. به محضر علمای شهر رسیدیم و اجازهٔ نبش قبر گرفتیم. آفتاب وسط آسمان بود که من و پسرعمویم به سوی گلزار شهدا روانه شدیم. شروع به کنار زدن خاک‌ها نمودیم و گنج پنهان ما نمایان شد. نایلون و کفن خونین را کنار زدیم. قساوت ضدانقلاب جایی برای شناسایی نگذاشته بود. دکمه پیراهن را باز کردم و نشانه‌ای مشخص شد؛ زیر پیراهن قرمز. و نشانی دیگر، حالت موی سر که در قسمتی از سمت چپ سالم مانده بود و قسمت کوچکی از صورت که ریش‌های تازه درآمدهٔ آن مشخص بود. این سه نشان، علائمی بود که مرا مطمئن کرد برادر گم شده‌ام را یافته‌ام. دفن مجدد انجام شد و اینک ما مانده‌ایم و حسرت و درد و قبر شهیدمان که بالاسر آن نوشته‌اند: شهید رحمت فرهادی.

🕉 در عملیات دارلک، چهار تن از خلبانان هوانیروز سیم‌روز شدند و به همراه دیگر شهدای این منطقه به کوه قاف عاشقان زدند. آن‌ها پیمان شهادت با گروه ضربت بسته بودند و تا پای جان بر سر پیمان خود ماندند. شهیدان خلبان: محمدکاظم اسدی، صفر بساطی، علی بختیاری و محمدعلی بازرگان در میان آتش ضدانقلاب لحظه‌ای تردید به خود راه ندادند و با شهید علیرضا مکاری و یارانش، در میدان‌گاه شهادت ماندند و همگی با هم به دیدار سید شهیدان اباعبدالله (ع) رفتند.

■ محمد کاظم اسدی



خلبان محمدعلی بازرگان و محمد کاظم اسدی اهل تهران بودند و علی بختیاری و صفر بساطی اهل همدان. آن‌ها با هم وارد هوانیروز شده بودند و دست تقدیر چنین بود که در آخرین مأموریت هم با هم باشند. آن‌ها در میان خلبانان هوانیروز از بهترین‌ها بودند. حتی محمدعلی بازرگان در گذراندن دوره‌های نظامی تخصصی و پرواز تا درجه استادی پیش رفته بود. آن‌ها از روز قبل توجیه شده بودند و با علیرضا مکاری هماهنگ کرده بودند. قرار بود دو فروند هلی کوپتر ۲۱۴ نیروهای گروه ضربت را در منطقه هلی‌برن کنند و ۲ فروند هلی کوپتر ۲۰۵ هم نقش پشتیبانی را برعهده داشتند.

■ محمد کاظم اسدی



خلبان‌ها با دنیاها و آرزوهای مشترک گام در این راه گذاشته بودند. محمد کاظم اسدی در جوانی سه آرزو از خداوند درخواست کرده بود: اول این که خلبان شود، دوم این که خداوند همسری خوب و مهربان به او عطا کند و سوم این که اولین فرزندش پسر باشد. خداوند هر سه آرزوی او را برآورده کرد. این چهار فغنوس عاشق، در هجده خرداد ۱۳۶۰ آخرین حرف‌هایشان را روی زمین زدند، خنده‌هایشان را کردند و به پرواز درآمدند. آخرین بار بود که از روی زمین می‌پدیدند و رفتند به سوی آسمان‌ها. آنها خلبان بودند، اما به مانند همه شهیدان دارلک شجاعانه سر به حضرت حق سپردند.

■ همسر شهید علی بختیاری می‌گوید:

«او همواره می‌گفت هیچ وقت از پرواز خسته نمی‌شوم. وقتی از زمین به سوی آسمان بلند می‌شوم، خودم را به خدا نزدیکتر می‌بینم و دوست دارم بالا و بالاتر بروم. آن روز به ما خبر دادند علی تیر خورده و در یکی از بیمارستان‌های اصفهان بستری است. من بانگرانی به آن‌ها گفتم خلبان که تیر نمی‌خورد، ولی آن‌ها گفتند شما بیایید. راهی شدم و آن‌جا با پیکر سوخته علی روبه‌رو شدم. از روی دندان‌هایش شناسایی‌اش کردم. بالگردش در اثر اصابت موشک منفجر شده بود. روز تشییع پیکرش، بیش از دوهزار نفر از اهالی و هم‌دوره‌های‌اش آمده بودند تا او را به سمت خانه ابدی‌اش بدرقه کنند.»

بخشی از وصیت نامه شهیدان دارلک

■ **شهید حجت گلستانی:** ای ملت شهیدپرور ایران، ای ملت پیرو خط حسین، من یک پاسدار ۱۹ ساله احساس می‌کنم که هر چقدر ما در خط امام حرکت کنیم، زودتر پیروز خواهیم شد. چون خط امام، خطی است مکتبی و پیرو خط امام حسین (ع). سخنی دارم با برادرانم: من رفتم تا در راه خدا و قران و حق بجنگم و از شما می‌خواهم که در راه به ثمر رساندن انقلاب همیشه پیش قدم باشید و از دستورات قران اطاعت کنید. سخنی دارم با دو خواهر کوچکم: درس‌هایتان را بخوانید و همیشه حجاب اسلامی را رعایت کنید. قران را از یاد نبرید، چون امام همیشه می‌فرمود: مشکل مسلمین این است که قران را کنار گذاشته‌اند.

■ **شهید اکبر خیرالهی:** برادران من، هدف از زندگی چیست؟ خداوند قادر متعال انسان را آفرید تا به کمال برسد و ما که دارای مکتبی پرمحتوا و غنی هستیم، باید در راه اسلام و خدا جهاد کنیم و برای شهادت آماده باشیم و از بذل جان و مال خویش دریغ نوزیم. بار گران انقلاب خونبارمان بر دوش ما نهاده شده است. پس بکوشیم اصالت و رسالت‌مان را تا پای جان حفظ کنیم.

■ **شهید محمد پیرزاده:** خدایا، یاری‌ام فرما و یک لحظه مرا به خودم وامگذار؛ که اگر عنان مرا رها سازی، به انحراف کشیده می‌شوم. خداوند، قدرت و توانایی بده تا با مزدوران خود فروخته‌ای که امنیت و آسایش را از مردم مسلمان منطقه سلب کرده‌اند، به مبارزه بپردازم.

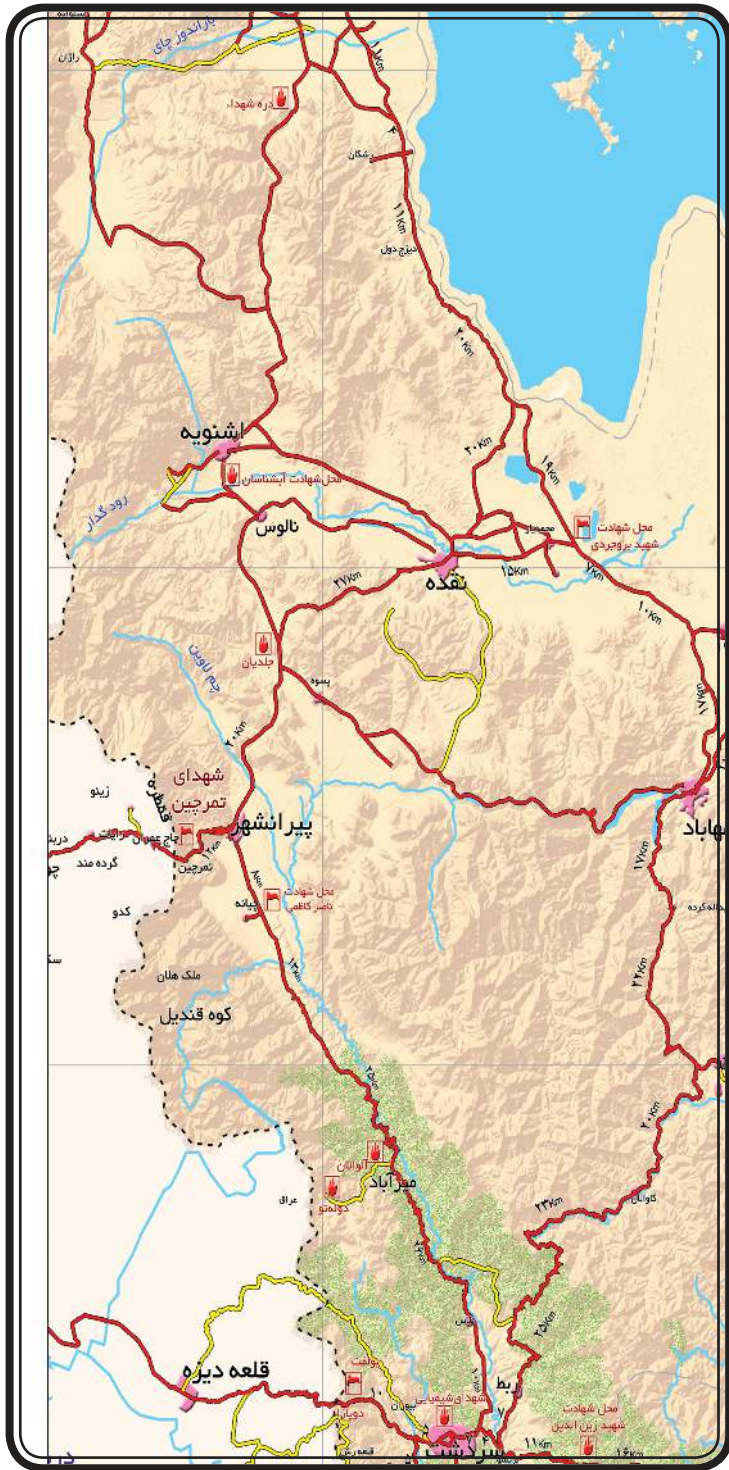
■ **شهید جلیل عظیمی:** مادرم، اگر شهید شدم برای من گریه مکن، زیرا پیشرفت اسلام به شهادت من و امثال من وابسته است. شهیدان باید بروند تا انقلاب زنده بماند. خون شهیدان است که این نهال نوپا را آبیاری می‌کند. و شما که مانده‌اید، با رفتارتان و حجاب‌تان راه شهیدان را ادامه دهید و بدانید که شهیدان همواره با چشمان نگران مراقب آینده انقلاب هستند.

■ **شهید نعمت شرافت:** آخرین کلامم به شما این است که از خداوند، قران و فرامین رهبر انقلاب اطاعت کنید؛ رهبری که روح خداست و روح‌بخش شهدا. و پدر و مادر عزیزم که می‌دانم چه زحماتی برای من کشیده‌اید تا مرا بزرگ کنید و من هیچ‌وقت نمی‌توانم جبران کنم؛ مگر این که خداوند به شما جزای خیر دهد که مرا در راه خدا دادید. پدر و مادرم و خواهران و برادرانم، از شما می‌خواهم برایم گریه و زاری نکنید و تنها خواسته‌ام از شما دعا برای پیروزی اسلام است.

یادمان شهدای تمرچین

خوب است من از شهید عزیزمان محمود کاوه یاد کنم که من او را از بچگی اش می‌شناختم. پدر این شهید جزو اصحاب و ملازمین همیشگی مسجد امام حسن (ع) بود که بنده آن‌جا نماز می‌خواندم و سخنرانی می‌کردم. دست این بچه را هم می‌گرفت و با خودش می‌آورد. من می‌دانستم که همین یک پسر را دارد. پدرش را هم قاعدتا برادرهای مشهدی می‌شناسند. از همان وقت‌ها، همین جوری بود؛ پرشور و بی‌محابا در بر خورد. گاهی حرف‌های تندی هم می‌زد که در دوران اختناق، آن جور حرفی را کسی نمی‌زد. در یک چنین محیط فکری این جوان تربیت شد و جزو عناصر کم‌نظیری بود که من او را در صدد خودسازی یافتیم. حقیقتاً اهل خودسازی بود. هم خودسازی معنوی، اخلاقی و تقوایی و هم خودسازی رزمی. در یکی از عملیات‌های اخیر دستش مجروح شده بود که آمد مشهد. مدتی هم که اینجا در بیمارستان بود، مدت کوتاهی است. ظاهراً بعد برگشت مجدداً جبهه. تهران، آمد سراغ من. من دیدم دستش متورم شده است. بنده نسبت به کسانی که دست‌شان آسیب دیده، حساسیت دارم. فوری پرسیدم دستت درد می‌کند؟ گفت که نه. بعد من اطلاع پیدا کردم که برادرهای مشهدی که آن‌جا هستند، گفتند که دستش شدید درد می‌کند. او حتی درد را کتمان می‌کرد و نمی‌گفت. این مستحب است که انسان حتی المقدور درد را کتمان کند و به دیگران نگوید. یک چنین حالت خودسازی ایشان داشت. یک فرمانده بسیار خوب بود. از لحاظ ادارهٔ واحد خودش که تیپ ویژه شهدا – فکر می‌کنم حالا لشکر شده، آن وقت تیپ بود، یک واحد خوب بود – جزو واحدهای کارآمد محسوب می‌شد و به این عنوان ازش نام برده می‌شد. خود او هم در عملیات‌های گوناگونی شرکت داشت و کارآمودهٔ میدان جنگ شده بود. از لحاظ نظم ادارهٔ واحد، مدیریت قوی، دوستی و رفاقت با عناصر لشکر و از لحاظ معنوی، اخلاقی، ادب، تربیت و توجه، یک انسان جوان ولی برجسته بود. این هم یکی از خصوصیات دوران ماست که برجستگان همیشه از پیران نیستند؛ آدم، جوان‌ها و بچه‌ها را می‌بیند که جزو چهره‌های برجسته می‌شوند. رهبان اللیل و اسد النهار، غالباً تو همین بچه‌ها و توی همین جوان‌هاست. ما نشستیم از دور داریم نگاه می‌کنیم، حسرت می‌خوریم و آرزو می‌کنیم کاش برویم توی محیط آن‌ها. کمتر وقتی است که بنده همین حالاها دلم پرواز نکند به سمت محفل سنگر نشینان. آن‌جا انسان ساخته می‌شود و این جوان‌ها خوب ساخته شده‌اند. و شهید کاوه حقیقتاً خوب ساخته شد.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)





۷) **تمرچین**، نام روستایی است از توابع بخش مرکزی شهرستان پیرانشهر که شهرت عمده آن مرهون فداکاری‌های فرزندان ایران‌زمین در طول دوران دفاع مقدس می‌باشد. جبهه تمرچین و حاج‌عمران، نامی آشنا در ادبیات مقاومت ملت ایران در منطقه شمال غرب است که در غرب شهر پیرانشهر قرار دارد. پیرانشهر یکی از شهرهای کردنشین استان آذربایجان غربی با ۲۲۵۹ کیلومتر مربع وسعت است که در ۱۳۱ کیلومتری جنوب مرکز استان (ارومیه)، در ارتفاع ۱۵۰۲ متری از سطح دریا و تقریباً در ۱۲ کیلومتری مرز بین‌المللی ایران قرار دارد. پیرانشهر از شمال به اشنویه، از شرق به نقده و مهاباد، از جنوب به سردشت و از غرب به مرز ایران و عراق محدود می‌شود. این شهر به دلیل هم‌مرزی با کشور عراق، دارای موقعیت خاصی است و چند پادگان نظامی مانند پادگان جلدیان، پادگان پیرانشهر و پادگان بزرگ پسوه در اطراف خود دارد. گمرک پیرانشهر که سابقه آن به سال ۱۳۳۷ بازمی‌گردد، پس از جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، از سال ۱۳۷۱ دوباره فعال شد. بازارچه مرزی تمرچین هم در ۱۱ کیلومتری جنوب غربی شهر و در نقطه مشترک مرزی بین ایران و عراق قرار دارد. یادمان شهدای تمرچین (شهدای حاج‌عمران) در دامنه ارتفاعات مرزی این منطقه، بر مزار شش شهید گمنام قرار دارد. این یادمان با نظارت ستاد مرکزی راهیان نور توسط ارتش جمهوری اسلامی ایران مدیریت می‌شود. منطقه حاج‌عمران، بین شهرهای پیرانشهر ایران و چومان عراق قرار دارد. پادگان حاج‌عمران در عملیات والفجر ۲ آزاد شد. شهیدان علیرضا موحد دانش فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) که در ۱۳ مرداد و حجت‌الاسلام مصطفی ردانی‌پور که در ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسیدند و محمود کاوه فرمانده تیپ ویژه شهدا که دهم شهریور ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۲ به شهادت رسید، از فرماندهان نام‌آوری هستند که در این منطقه به شهادت رسیده‌اند.

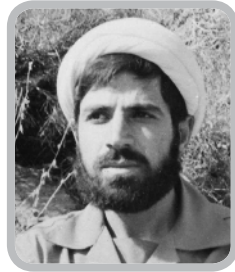
۷) پادگان حاج‌عمران عراق از شمال به ارتفاعات چنارستان و کلاشین، از جنوب به ارتفاعات سکران و کدو و از شرق به ارتفاعات تمرچین و شهر مرزی پیرانشهر، و از غرب به تنگه دربند و شهر چومان مصطفی عراق محدود می‌شود. آن‌چه که طی جنگ تحمیلی بر اهمیت منطقه و ضرورت تصرف آن می‌افزود، عبارت بودند از: تسلط بر تردد ضدانقلاب و کنترل آن، ایجاد تسهیلات و پشتیبانی لازم از کردهای مسلمان و مبارز عراقی، فراهم‌سازی امکان گسترش عملیات نامنظم در خاک عراق، حفظ پیرانشهر از هر گونه تهاجم و تجاوز عراقی‌ها، و زمینه‌سازی نزدیکی بیشتر به شهر و تأسیسات نفتی کرکوک. اولین عملیات مهم در این منطقه، عملیات والفجر ۲ بود. این عملیات در ساعت یک بامداد ۲۹ تیر ۱۳۶۲ با رمز یاالله در حالی آغاز شد که قسمتی از نیروهای خودی ۲۴ ساعت قبل از آغاز عملیات، به منظور دور زدن دشمن، از خط خودی حرکت کردند و خود را به مناطق تعیین شده، رساندند.



از آن‌جا که دشمن بر روی ارتفاعات منطقه مستقر بود، با آتش شدید توپخانه، مانع از تکمیل و دستیابی به تمامی اهداف عملیات شد، اما ارتفاعات کوه کینگ (۲۵۱۹) به تصرف درآمد و نام آن به ارتفاعات آزادی تغییر یافت. ساعاتی بعد روستای رایات (مقر توپخانه ارتش عراق در غرب) به دست نیروهای خودی تصرف شد و ضمن محاصره چند روستای دیگر، گمرک جاده پیرانشهر- حاج‌عمران آزاد گردید. پس از این‌که اهداف اولیه تأمین شد، نیروها برای تسخیر پادگان معروف حاج‌عمران، پیشروی به سمت آن را آغاز کردند و این دژ نفوذناپذیر به تصرف و تسخیر کامل درآمد. در مرحله دوم، ارتفاعات گردمند در ۱۹ کیلومتری مرز و ۱۴ کیلومتری پادگان حاج‌عمران آزاد و به نام

حمزه سیدالشهداء نام‌گذاری گردید. ارتفاعات اطراف هم آزاد شدند و شهید صدر نام گرفتند. عملیات والفجر ۲ با آزادسازی ۲۰۰ کیلومترمربع از خاک دشمن و تسلط بر قسمتی از ارتفاعات سرکوب منطقه پایان گرفت. طی این عملیات، مناطق زیر به تصرف نیروهای خودی درآمد: پاسگاه مرزی تمرچین عراق، پادگان حاج‌عمران، گمرک مرزی، سلسله ارتفاعات کلو و قله استراتژیک (۳۰۰۰ متری) آن، ارتفاعات ۲۵۱۹، سرسول، آزادی، سلمان، شیوه‌کارتا و بردزرد. تسلط رزمندگان اسلام بر شهر چومان مصطفی و حومه آن نیز قسمت دیگری از دستاوردهای این عملیات محسوب می‌شود. در این عملیات، حجت‌الاسلام مصطفی ردانی‌پور به شهادت رسید که هنوز جسم پاکش به دست نیامده است. همچنین علیرضا موحد دانش، از فرماندهان به‌نام نیز در همین عملیات پا به عرش گذاشت.

❷ با شروع جنگ تحمیلی، مصطفی ردانی‌پور به همراه عده‌ای از هم‌زمان خود، از کردستان وارد جنوب شد و خط مشهور «شیر» را در دارخوین تشکیل دادند. از مهمترین علل شش ماه مقاومت مستمر نیروها در این خط، وجود این روحانی دلسوز بود که به آن‌ها روحیه می‌داد، سخنرانی می‌کرد و



یا مراسم دعا برگزار می‌نمود. به دلیل اخلاص و تعهدی که ردانی‌پور داشت، به تدریج مسؤولیت‌های مهمی را به عهده گرفت. در عملیات فتح‌المبین، در کنار شهید حسین خرازی فرمانده تیپ امام حسین (ع)، رزمندگان اسلام را فرماندهی کردند. در عملیات رمضان، فرماندهی قرارگاه فتح سپاه را به عهده داشت که چند یگان رزمی را فرماندهی می‌کرد. او تا لحظه شهادت هرگز جبهه را ترک نکرد و در کمتر از ۳ سال، سطوح فرماندهی رزمی را تا سطح قرارگاه طی کرد، که ناشی از همت، تلاش، پشتکار و اخلاص این شهید بود. وی سه روز پس از ازدواج به جبهه بازگشت و دو هفته پس از ازدواج، در عملیات والفجر ۲ عاشقانه ردای شهادت پوشید و در ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ جسم پاکش در منطقه حاج‌عمران مظلومانه بر زمین ماند و روح باعظمتش به معراج پر کشید.

■ قسمتی از وصیت نامه

شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور:

مادرم، آن زمان که اسلام و انقلاب به خون احتیاج داشت، تو ثمرهٔ سالها عمرت را که فرزندی مسلمان بود، هدیه کردی؛ چه خوب امانت داری کردی و چه به موقع امانت را دادی. پس شاد باش و فرزندان دیگری را هم بده و خود مانند زینب معلم دیگران باش. مبادا بر من گریه کنی که اگر شهید باشم، زنده‌ام؛ زنده‌تر از زنده‌ها. حلالم کن و به برادرانم و به بچه‌های خواهرانم بگو که آنان باید خود را برای قربانی شدن آماده کنند و سربازی اسلام را برعهده بگیرند. خواهرانم، در تربیت فرزندان تان بکوشید و حجاب را رعایت کنید. زهرگونه زندگی نمایید و شوهران تان را به راه خدا وادارید. مادر، خدا پدرم را رحمت و شما را عاقبت به خیر کند. انشاءالله اگر کربلا مشرف شدی، مرا فراموش نکن. و از حضرت امام حسین (ع) تقاضا کن که قربانی ات را بپذیرد. هر وقت خبر کشته شدن من به شما رسید، بگو انالله و انا الیه راجعون و این را یک امتحان قلمداد کن.

پروردگارا، هر چند به نفس مطمئنه نرسیدیم و در جهاد اکبر پیروز

نگشتیم، اما به جهاد اصغر پرداختیم. پس:

رَبَّنَا فَاعْفُرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ،
رَبَّنَا وَآتِنَا مَا وَعَدْتَنَا عَلَى رُسُلِكَ وَلَا تُخْزِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ
إِنَّكَ لَا تَخْلِفُ الْمِيعَادَ.

۲۱ یکی از وقایع ماندگار در عملیات والفجر ۲، حضور یک گردان از نیروهای خودی در عمق خاک دشمن است. این گردان روی تپه برهانی به محاصره دشمن در آمد و تا آخرین نفس مقاومت کرد. به جز عدهٔ معدودی، بقیه افراد این گردان به شهادت رسیدند. یکی از بازماندگان، لحظات محاصره را چنین ترسیم کرده است:

روز به نیمه نزدیک می‌شد. بچه‌ها، بدون استراحت، در کمتر از ده ساعت، دو عملیات بزرگ را پشت سر گذاشته بودند. خستگی و خواب‌آلودگی و ضعف،

در چهرهٔ یک‌یک آن‌ها موج می‌زد. گرسنگی و عطش، همه را تحت فشار قرار داده بود. هوا گرم بود و آفتاب داغ تابستان، امان کسانی را که روی تپه، بدون هیچ سرپناهی سنگر گرفته بودند، بریده بود. توپ‌ها و خمپارها، یکی بعد از دیگری تپه را به لرزه در می‌آوردند. گرسنگی را می‌شد تحمل کرد، اما بی‌آبی همه را آزار می‌داد؛ مخصوصاً مجروحین که در اثر خون‌ریزی، عطش داشتند. این در حالی بود که آبی باقی نمانده بود. کم‌کم ناله‌ها به ضجه و فریاد تبدیل شد. ساعتی بعد، برادر سهمی در حالی که قمقمه‌ای در دست داشت، به همراه برادر برهانی وارد سنگر شد. قمقمه را به من داد و گفت: «آب ته قمقمهٔ شهدا را جمع کردیم و همین یک قمقمه شد. این تنها آبی است که داریم.» برادر برهانی در حالی که مرا خطاب قرار می‌داد، با صدای بلند گفت: «برادرانی که سالمند، فعلاً نباید آب بخورند. این قمقمه، مخصوص مجروحین است. به هر مجروح، ساعتی یک در قمقمه آب بدهید.» من مسؤوُل تقسیم آب شدم. طبق دستور، باید ساعتی یک در قمقمه آب به هر مجروح می‌دادم. هر در قمقمه، حداکثر ده یا پانزده قطره گنجایش داشت. وقتی برادر برهانی و سهمی از سنگر خارج شدند، نگاهی به اطرافم انداختم. همهٔ مجروحین، در حالی که سرشان را بلند کرده بودند، به قمقمه‌ای که دست من بود، خیره شده بودند. در حالی که با تکیه بر زانوهایم، به سختی حرکت می‌کردم، به طرف درِ سنگر رفتم تا از مجروحي که کنار درِ ورودی خوابیده بود، شروع کنم. آب نخورد و گفت که از سمت دیگری شروع کنم. هیچ‌کس حاضر نبود اولین کسی باشد که آب می‌خورد. بالاخره پیشنهاد کردم که هر بار، از یک طرف شروع کنم و انتخاب آن، برعهده خودم باشد. همه قبول کردند. بالای سر مجروحین رفتم و یک درِ قمقمه آب در دهان‌شان ریختم. با این‌که آب قمقمه گرم بود، اما با لذت این چند قطره آب را می‌آشامیدند و تا مدتی مضمضه می‌کردند. حدود بیست مجروح، فشرده و متراکم، دور تا دور سنگر خوابیده بودند. یک دور کامل که آب به مجروحین دادم، دیدم یک‌سوم آب قمقمه مصرف شده. کمی بعد، بی‌تابی بچه‌ها و زمزمهٔ آب آب ادامه پیدا کرد. هر چند دقیقه، یکی سؤال می‌کرد و منتظر بود تا سهمیهٔ بعدی‌اش را بدهم. یک‌دفعه از بیرون سنگر،

صدای اذان یکی از بچه‌ها، همه را متوجه نماز کرد. آن روز، همه با صدای بلند اذان گفتند؛ چه بچه‌های بیرون سنگر و چه مجروحین داخل. پس از آن، مشغول خواندن نماز شکسته ظهر و عصر شدیم؛ نمازی که با نمازهای دیگر فرق داشت و شیرینی آن وصف ناشدنی است.



🕒 علیرضا موحد دانش، با آغاز غائله کردستان به این منطقه رفت و در چند عملیات پاکسازی علیه ضدانقلابیون شرکت کرد. او یکی از فرماندهان اصلی در عملیات آزادسازی سنندج بود. با شروع جنگ تحمیلی، در عملیات بازی دراز حضور یافت و در همین عملیات، یک دستش قطع شد. پس از خاتمه عملیات فتح‌المبین، فرماندهی گردان حبیب‌بن‌مظالم را برعهده گرفت و نقش فعالی در مراحل سه‌گانه آزادی خرمشهر ایفا کرد. پس از پایان عملیات بیت‌المقدس، به همراه قوای محمد رسول‌الله (ص) به لبنان اعزام شد.

پس از بازگشت، فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) را برعهده گرفت. در عملیات والفجر یک مجدداً مجروح شد. علیرضا موحد دانش در ۱۳ مرداد ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۲ در منطقه حاج‌عمران، در حالی که فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهداء (ع) را برعهده داشت، به شهادت رسید.

در عملیات بازی دراز، یکی از تانک‌ها به شدت رزمنده‌ها را زیر آتش گرفته بود. آن قدر

آتش سنگین بود که در پناهگاه بودیم و سنگ و خاک جلوی آن پناهگاه را گرفته بود و داشتیم خفه می شدیم. حاج علی گفت: «باید بروم تانک را بزمنم و آتشش را خاموش کنم تا بچه‌ها از زیر آتش آن در امان باشند.» عراقی‌ها به قدری به او نزدیک بودند که نارنجکی را به سمتش پرتاب کردند. حاج علی نارنجک را برداشت که نارنجک در دستش منفجر شد. در حالی که دستش از مچ قطع شده بود، برای این که بچه‌ها روحیه‌شان را از دست ندهند، آستین خالی‌اش را در جیبش پنهان کرده بود و با همان حال عملیات را هدایت می کرد.

حاج علی وارد پادگان حاج عمران شد و اطلاعات، نقشه و راهکارهای عملیات را بررسی کرد. نیروها که رسیدند، آن‌ها را در پادگان‌های پیرانشهر و پسوه مستقر کردند. عملیات نزدیک بود. پیش بچه‌ها آمد و پرسید: «بدهی به کسی ندارم؟» داشت با همه تسویه حساب می کرد! حین رفتن، شوخی و جدی گفت: «ما می رویم غسل شهادت کنیم و ادا و اطوار در بیاوریم. از آن اداهای همیشگی، ولی مثل این که باز هم خبری نمی شود.» وقتی برگشت، ایستاد برای نماز. یکی از بچه‌ها هم پشت سرش ایستاد بقیه هم صف شدند. هر چه گفت: من راضی نیستم، بچه‌ها قبول نکردند و به اوقاتدا کردند. انگار همه فهمیده بودند که این آخرین نماز حاج علی است. بین دو نماز، حالش بد شد و نتوانست نماز را بخواند. به یکی از بچه‌ها که مداح بود، گفت تاروضه حضرت زهرا (س) را بخواند. خودش هم به شدت گریه می کرد. این آخرین نماز فرمانده‌مان بود.

■ قسمتی از وصیت‌نامه شهید علیرضا موحد دانش:

مردم، بدانید و آگاه باشید که در مکتب ما شهادت مرگی نیست که دشمن بر ما تحمیل کند، شهادت مرگ دلخواهی است که مبارز مجاهد و مؤمن، با تمام آگاهی و بینش و منطق و شعورش انتخاب می کند؛ و این آخرین پیام هر شهید است که همیشه راه حسین (ع) باقی است و یزیدیان بر فنا. ما می جنگیم با آنان که با حسین (ع) جنگیدند و می کشیم کسانی را که حسین (ع) را کشتند و کشته می شویم، همان گونه که حسین (ع) و یارانش کشته شدند و پیروز می شویم، به همان ترتیب که حسین (ع) پیروز شد.

🕒 در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۵، ارتش عراق در منطقه حاج عمران به ارتفاعات ۲۵۱۹ و شهید صدر حمله کرد و دستاوردهای عملیات والفجر ۲ را به اشغال درآورد. از آن جا که تسلط دشمن بر منطقه، نیروهای خودی را تحت فشار قرار می داد، عملیات کربلای ۲ از دو محور شمالی و جنوبی برای عقب راندن ارتش عراق آغاز شد. از جمله ویژگی‌های مهم این عملیات، حضور اسیران داوطلب عراقی در زیرمجموعه

تیپ ۹ بدر در این عملیات است. دومین ویژگی، شهادت محمود کاوه فرمانده لشکر ویژه شهیدا است که آوازه شجاعت و دلورمردی آن زبائزد همگان بود. فرماندهی این عملیات به قرارگاه سیدالشهداء (ع)، یکی از قرارگاه‌های تابعه نیروی زمینی سپاه واگذار شد. در شب اول عملیات، تپه شهید صدر، تخته‌سنگی و مقر فرماندهی دشمن به تصرف نیروهای خودی در آمد، ولی در جناح چپ، به علت عدم دستیابی



کامل به هدف‌ها، رزمندگان عقب‌نشینی کردند. در شب دوم، بار دیگر نیروها از محور چپ دست به حمله زدند، اما موفقیتی به دست نیامد و عملیات با تصرف نیمی از هدف‌ها به پایان رسید. شهید اسماعیل دقایقی که فرماندهی تیپ بدر را در این عملیات برعهده داشت، چنین گفته است:

در شرایطی که دشمن از ساعت هفت و نیم غروب آفتاب که هوا تاریک شد، تا ساعت یک بامداد، آسمان را با منوره‌هایش روشن کرده بود، ولی برادران ما از همان لحظات پیشروی‌شان را به مواضع دشمن شروع کردند. دشمن یک ساعت قبل از عملیات، مجدداً اطلاعاتی به دست آورد که عملیات قرار است آغاز شود. باز نیم ساعت قبل از عملیات، اطلاعاتی به دست دشمن رسید. اما در ساعت یک بامداد که فرمان حمله داده شد، سربازان امام زمان (عج) به نزدیکترین نقطه رسیده بودند. قبل از عملیات بحث بود که رمز عملیات چه باشد؟ ما پیشنهاد کردیم و گفتیم که ایام محرم حسینی نزدیک است، رمز عملیات یا حسین (ع) باشد. بعد توافق شد که رمز عملیات یا حسین بن علی، ادرکنی (ع) باشد. سربازان امام زمان (عج) و مجاهدان فی سبیل‌الله، با این فرمان به دشمن حمله کردند. از ساعت یک بامداد تا ساعت هفت صبح، حدود شش ساعت جنگ سنگر به سنگر و جنگ مردانه ادامه داشت. جنگی که دشمنی را که با آن همه دستورات و با آن همه آماده‌باش‌هایی که از قبل داده بود، و آن همه اسلحه و مهمات و سنگرهای محکم که داشت، نتوانست جلوی نفوذ رزمندگان را بگیرد. ما با نیروی قلیل، بر دشمن قوی و کثیر حمله کردیم. تصور نمی‌کردیم که دشمن این قدر آماده باشد، و فردای عملیات، همه برادران می‌گفتند که این موفقیت حاصل نمی‌شد، مگر به فضل خدا. و همه لطف خدا را دیدند. برای

این که دشمن روی ارتفاعات مسلط بود و ما می‌خواستیم از پایین به بالا برویم. شما می‌دانید وقتی سلاح‌ها، تیربارها و خمپاره‌های دشمن روی ما آتش می‌ریزند، چقدر حرکت کردن مشکل است. لیکن به فضل خدا، این مجاهدان صادق فی سبیل‌الله رفتند و راه را باز کردند.



🔴 محمود کاوه یکی از جوان‌ترین فرماندهانی است که هدایت نیروهای بسیجی را در جنگ هشت ساله برعهده گرفت. روزی که جنگ تحمیلی شروع شد، او یک جوان ۱۹ ساله بود، اما ۳ سال بعد فرماندهی تیپ ویژه شهداء را به‌عهده گرفت. تیپی که از کلیدی‌ترین یگان‌های سپاه بود. موفقیت‌ها و انجام عملیات خارق‌العاده توسط این تیپ با فرماندهی محمود کاوه، باعث شد به لشکر ویژه ارتقا یابد. او در دهم شهریور ۱۳۶۵ بر روی قله ۲۵۱۹ حاج‌عمران بر اثر اصابت ترکش گلوله توپ و در سن ۲۵ سالگی به شهادت رسید.

بلندیهای «سرا» دست‌زدانقلاب بود. از آن‌جا دید خوبی روی ما داشتند. آتش سنگینی طرف‌مان می‌ریختند، طوری که سرت را نمی‌توانستی بالا بگیری. همه خوابیده بودند روی زمین. برای این که نیروها را تحت کنترل داشته باشم، به حالت نیم‌خیز بودم. ناگهان از پشت دست سنگینی را روی شانهام احساس کردم. برگشتم دیدم کاوه است. جلوی آن همه تیر و گلوله، صاف ایستاده بود. آمدم بگویم سرت را خم کن، دیدم دارد بدجوری نگاهم می‌کند. گفت: «این چه وضعیه؟ خجالت بکش. چرا سرت را پایین آورده‌ای...» بدون توجه به آن همه تیر و گلوله که به طرفش می‌آمد، به سمت جلو حرکت کرد. عملیات تمام شده بود که دیدمش. دستی به شانهام زد و گفت: «همیشه یادت باشد، دشمن ارزش این را ندارد که جلوی سر خم کنی.»

■ گوشه‌ای از وصیت‌نامه شهید محمود کاوه:

دشمن باید بداند و این تجربه را کسب کرده باشد که هر توطئه‌ای را علیه انقلاب طرح‌ریزی کند، امت بیدار و آگاه، با پیروی از رهبر عزیز، آن را خنثی خواهد کرد. آینده جنگ هم کاملاً روشن است که پیروزی نصیب رزمندگان اسلام خواهد شد و هیچ‌گاه ما نخواهیم گذاشت خون شهیدان مان هدر رود.



۷) حسن آشناسان از برجسته‌ترین فرماندهان ارتش در هشت سال جنگ تحمیلی بود. او پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده افسری، حدود ۱۰ سال را در شیراز گذراند و توانست در این مدت، دوره‌های تکمیلی چتربازی و تکاور کوهستان را در داخل کشور و اسکاتلند بگذراند و به زبان انگلیسی مسلط شود. در همان سال‌ها بود که به همراه تیم تکاوران کوهستان ارتش ایران، به مسابقاتی که در اسکاتلند برگزار می‌شد، اعزام شد. تیم اعزامی ایران، به رهبری وی موفق شد بالاتر از دیگر کشورها و از جمله عراق، به رتبه نخست دست یابد. همچنین به خاطر نظم و پاکیزگی، این ورزشکار باخلاق مورد تقدیر قرار گرفت. او همان‌طور که در کوه می‌رفت، آشغال‌های سر راهش را برمی‌داشت و در کوله‌پشتی‌اش می‌ریخت.

■ منیجر اسکاتلندی همراه‌شان می‌گوید:

«تو یک افسر ارشدی. چرا این کار را می‌کنی؟» او جواب می‌دهد: «من مرد کوهم. حیف است این طبیعت زیبا کثیف باشد.» آشناسان در تمام لحظات عمرش به ورزش پایبند بود و همواره در منزل و محل کار و حتی در مأموریت‌ها به ورزش می‌پرداخت. او در ورزش‌های دوومیدانی، والیبال، بسکتبال، پینگ‌پنگ، شنا، سوارکاری و جودو نیز زبردست بود. در اوایل جنگ تحمیلی، مسؤولیت یکی از تیپ‌های لشکر ۲۱ حمزه را به عهده داشت، ولی با تشکیل ستاد جنگ‌های نامنظم، به آن ستاد پیوست و با تعدادی از بسیجیان داوطلب، عملیات چریکی را در منطقه دشت‌عباس آغاز کرد و در مدت کوتاهی، تلفات سنگینی به نیروهای عراقی وارد کرد. او در یک عملیات، نیروهای دشمن را در عمق مواضع پدافندی‌شان به دام انداخت و تعداد بسیاری از آنان را به هلاکت رساند و چندین نفر را نیز به اسارت درآورد. چندی بعد در عملیاتی از ناحیه کتف مجروح شد، ولی برای مداوا در بهداری توقف نکرد و از آن به بعد، اهالی دشت‌عباس به وی لقب (شیر صحرا) دادند. در سال ۱۳۶۲ به فرماندهی قرارگاه شمال غرب ارتش منصوب شد و پشتکار و تلاش شبانه‌روزی و استقرار واحدهای نظامی در مناطق تردد و نفوذ ضدانقلاب، از هرگونه تحرک آنان ممانعت به عمل آورد.

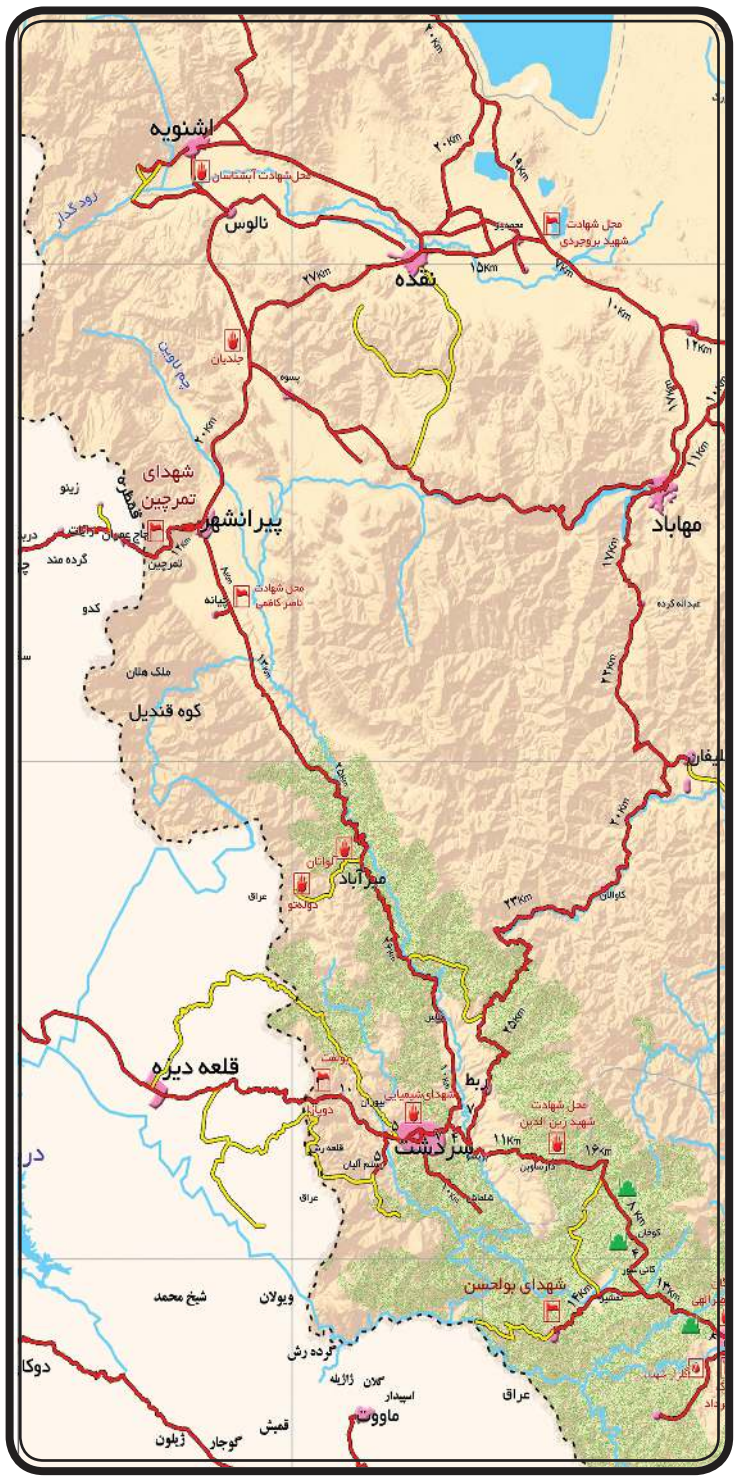
شهید امیر سرلشکر حسن آشناسان در سال ۱۳۶۴ به فرماندهی لشکر ۲۳ نیروهای ویژه هوابرد ارتش منصوب شد. در قسمتی از یادداشت‌های وی آمده است: «مرگ با افتخار بر زندگی ننگین ترجیح دارد، هرگز در این دنیا هراس نداشته باشید.» وی در عملیات قادر، در حالی که فرماندهی لشکر ۲۳ نوهده (نیروی ویژه هوابرد) و قرارگاه شمال غرب ارتش یعنی بخشی از قرارگاه حمزه (ع) را به دوش داشت، در منطقه سرسول کلاشین، در حال هدایت یکی از گردان‌های عمل‌کننده، با اصابت ترکش توپ زخمی شد و ساعت ۱۱ روز هشتم مهر ۱۳۶۴ به شهادت رسید.



یادمان شهید ناصر کاظمی

رحمت خدا بر شهید چمران، بر شهید کشوری و شهید شیرودی که با بالگردهای خود در این منطقه رفت و آمده کردند؛ شهدایی مثل شهید ناصر کاظمی و شهدای دیگری که در این منطقه بودند، و شهدای فراوانی از جوانان این منطقه که جان خود را فدا کردند. رحمت خدا بر آن‌ها و بر مادرانی که این‌ها را تربیت کردند و در دامان خود پروراندند، و رحمت خدا بر معلمان و استادان‌شان. شهدا، ستارگان درخشانی هستند که هر یک می‌توانند عالمی را روشن کنند و اگر این حقیقت زنده بماند، تقدیس شود و مورد تکریم قرار گیرد، تاریخ برای همیشه از آن بهره خواهد برد؛ همچنان که تاریخ بشریت همچنان از خون به ناحق ریخته شده حضرت اباعبدالله الحسین (ع) استفاده می‌کند. شهدای کردستان و خانواده‌های این شهیدان خصوصیتی دارند که در دیگر استان‌ها کمتر دیده می‌شود و غالباً دیده نمی‌شود. این خصوصیات یکی این است که شهیدان این خطه مظلومانه‌تر و غریبانه‌تر به شهادت رسیدند و خانواده‌های آن‌ها صبر دشوارتری کردند. جهاد، مجاهدت در راه خدا و در راه حق، دری از درهای بهشت است که خدای متعال این در را فقط برای خاصان اولیای خود گشوده است. یعنی جوان‌های شما، شهیدان شما، عزیزان شما جزو خاصان اولیای الهی بودند که توانستند از این در عبور کنند. چرا خدای متعال این‌ها را خاصان اولیای خود می‌داند؟ زیرا اگر این مجاهدت‌ها نباشد، یک ملت همیشه توسری‌خور، همیشه عقب مانده، همیشه

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



اشنویه

نالوس

نقده

مهاباد

پیرانشهر

کوه قندیل

میرآباد

قلعه دیزه

بلندکوه

شهادی بولجسن

ویولان

تورده رش

اسیدار

عراق

سوجار

قمش

ماووس

رود گدار

چم لایون

زینو

گرده مند

کدو

ملک هنان

عراق

عراق

در

دوگا

زایون

قمش

ماووس

عراق

عبداله کرده

کورشانی

کورشانی

محل شهادت شهید زین الدین دارموس

کوشن

کوشن

کوشن

کوشن

کوشن

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت ناصر کاظمی بیانه

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان

محل شهادت آیتخان



۲ شهید ناصر کاظمی در ۱۴ مهر

۱۳۶۰، دربارهٔ خود چنین گفته است:

من متولد (۱۲ خرداد) سال ۱۳۳۵ و اهل تهران هستم. فعالیت سیاسی من تقریباً از سال ۱۳۵۶ آغاز شد. آن موقع که دانشجوی دانشکده تربیت بدنی بودم، دستگیر شدم و مدت ۲۵ روز در زندان قصر بودم. پس از آزادی، همواره در حرکت‌های مردمی و سایر امور انقلاب شرکت

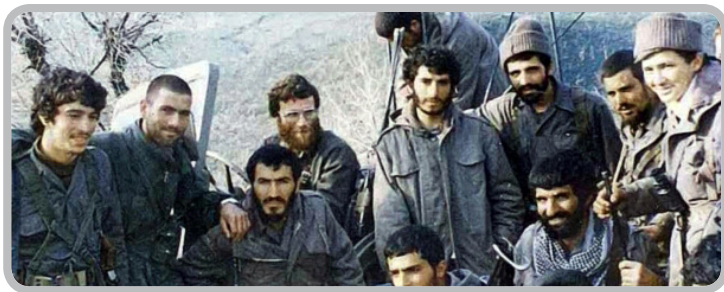
می‌کردم. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، خیلی زود به سپاه پیوستم و در همان سال ۱۳۵۸ به مدت سه ماه برای مأموریت به زابل رفتم. پس از مأموریت، نزدیک بیست روز در تهران بودم که دوباره به عنوان فرمانده، همراه یک گروهان از نیروهای سپاه، به مدت یک‌ونیم ماه به خرمشهر رفتم. از خرمشهر که برگشتم، در پادگان ولی عصر (عج) تهران با برادر (شهید محمد) بروجردی آشنا شدم. او که خودش در سپاه منطقه غرب کشور مسؤولیت داشت، به من پیشنهاد کرد به غرب کشور بروم. من هم پذیرفتم و با یک گروه ۲۷ یا ۲۸ نفری، به این منطقه آمدم. الان از آن گروه، دو یا سه نفر باقی مانده و بقیه همه به شهادت رسیده‌اند. وقتی به غرب کشور آمدم، با پیشنهاد برادر (شهید محمد) بروجردی از تاریخ دهم دی ۱۳۵۸، فرماندار پاوه شدم. آن زمان، از پاسگاه قازانچی تا پاوه، دست گروهک‌های ضدانقلاب بود که بعدها منطقه از آنان پاکسازی شد. ۲۱ ماه فرماندار پاوه بودم که دوازده ماه آن را با حفظ سمت فرمانداری، فرمانده سپاه پاوه هم بودم. اما در یک عملیات که تیر خوردم و مجروح شدم، برادر (شهید) ابراهیم همت را به عنوان فرمانده سپاه پاوه معرفی کردم. الان هم به مدت یک ماه است که باز به پیشنهاد برادر شهید محمد بروجردی آمده‌ام و مسؤولیت فرماندهی سپاه کردستان را به عهده گرفته‌ام.

۲ روایت شهید محمد بروجردی :

چیزهایی که از او به ذهنم می‌آید، در نوع خود بی‌نظیر است. ایشان اعتقاد داشت تا زمانی که نیروی بومی کردستان را فعال نکنیم و مسؤولیت به عهده نگیرند، کاری از نیروی نظامی بر نمی‌آید. شهید کاظمی در زنده کردن مردم و احیای آنان بسیار مؤثر بود. یکی از بهترین عوامل پیشبرد انقلاب اسلامی در این منطقه، برخورد صحیح او با مردم بود. اخلاق اسلامی را گسترش می‌داد، خدا هم لطف کرده و ایشان را

زنده نگه داشته بود. شهید کاظمی واقعاً قبول داشت که اگر با مردم کار شود، هیچ احتیاجی به این کارها (درگیری مسلحانه) نیست. او روی بسیج مردم اعتقاد شدیدی داشت. دو سال و اندی با هم کار می کردیم. نخستین بار که آمد غرب، قرار شد برود فرماندار پاره شود. برای خود او هم یک مقدار مشکل بود که این مسؤولیت را بپذیرد. می گفت: من کاری نکرده‌ام و معلوم نیست در آن جا موفق بشوم. در آغاز ریش خود را پرورفوسوری تراشید تا ضدانقلاب چیزی نفهمد. ما خودمان هم وحشت داشتیم. می گفتیم اگر راز او کشف شود، شاید او را در راه شهید کنند. به هر حال، با همان ریش بزی! حرکت کرد. در آن جا طوری رفتار کرده بود که حتی برخی از روحانیون هم فکر می کردند ایشان از افراد دمکرات است. یک بار رفته بود نوسود و مذاکراتی هم با گروهک‌ها کرده بود.

مخفی کاری او خیلی خوب بود. در آن جا او خودش را رو نکرده بود. به حساب، از آن بچه‌های جا افتاده تهران بود که به سادگی خودش را رو نمی کرد. علمای آن جا نیز متوجه نبودند. می آمدند اعتراض می کردند که این شاید از نفوذی‌ها باشد. فکر می کردند دمکراتی است و خلاصه ممکن است یواش یواش با ضدانقلاب همکاری کند. ما سعی می کردیم معلوم نشود که ایشان سپاهی است. بعد ایشان توضیحات جالبی راجع به کارهایش می داد. صحنه بسیار جالبی بود برای ما که خودش را رو نمی کرد و سعی می کرد با فکر باز برخورد کند. البته در این مواقع حتی یک دروغ هم نمی گفت. منتها تلاش می کرد مسائلی را مطرح کند که نه کسی بتواند از آن سوءاستفاده کند و نه به نفع ضدانقلاب باشد. برای مذاکره به نوسود هم که رفته بود، می کوشیده انقلاب را معرفی کند؛ یعنی گفته بود جمهوری اسلامی این است و هیچ آزاری نمی خواهد به شما برساند و اگر مشکلاتی دارید، بگوئید. ایشان هم با همان اعتقاد می گفت باید تلاش کنیم ضدانقلاب را هدایت کنیم. در مواقعی موفق هم بود، همان گونه که یکی از کسانی که توبه کرد و برگشت، نخستین شهید نودشه بود.





🕒 روایت شهید علی صیاد شیرازی :

یادم هست که به دفتر فرمانده نیروی زمینی ارتش تیمسار ظهیرنژاد رفتم تا ایشان مأموریت را رسماً ابلاغ کند. برادر ناصر کاظمی هم در دفتر ایشان بود. ایشان را در تلویزیون دیده بودم؛ چون فرماندار پاوه و فرمانده سپاه بود. منتها بیشتر چهره فرمانداری اش در منطقه گل کرده بود. فرمانداری که برای اولین بار فرماندهی سپاه را هم بر عهده داشت. بر جو سیاسی و نظامی منطقه مسلط بود. روحیه انقلابی و مدیریت خوبی داشت. تعهدش هم بالا بود. این بود که در دل مردم نفوذ کرده بود. داشتند با هم صحبت می کردند. به تیمسار ظهیرنژاد گفتم: «مثل این که ایشان کُدش به من می خورد! اجازه بدهید مسأله را خودمان حل کنیم.» تا این را گفتم، برادر ناصر کاظمی به من نگاه کرد و پرسید: «شما صیاد شیرازی هستی؟» گفتم بله. گفت: «خب تیمسار، ما دیگر با شما کاری نداریم. می رویم و مشکل مان را با ایشان حل می کنیم.» از همان جا ایشان مرا به منطقه دعوت کرد.

شهید ناصر کاظمی، ما را به باینگان هم برد. در محور باینگان، کارهای جالبی کرده بود. اصلاً وارد منطقه روانسر به طرف پاوه و باینگان و جوانرود که شدید، صحنه عوض شد. وقتی وارد محور شدم، دیدم نیروهای محلی جلوی ما را می گیرند و بازرسی می کنند. گفتم: «نکند خدای نکرده کمین باشد؟» ایشان گفت: «خیال تان راحت باشد. نیروهای بومی خودشان از این جا دفاع می کنند.» این زیباترین روش ایجاد امنیت بود که خیلی دل مان می خواست جاهای دیگر نیز به این سطح برسند. در همه جا نیروی بومی بود. اصلاً یک نیروی غیربومی نمی دیدیم. برادر ناصر کاظمی این سازمان را خیلی دقیق کنترل می کرد. در بین آن ها، تعداد معلم ها زیاد بود. این حرکت جالبی بود که معلم ها، ضمن این که کارهای درسی را انجام می دادند، فعالیت نظامی هم داشتند. از نظر تحصیلات بالا بودند و مردم به آن ها احترام می گذاشتند. این یک حرکت دسته جمعی بود که شهید ناصر کاظمی برای معلم های منطقه به وجود آورده بود. بعد از مدتی شرایط برای عملیات آماده شد. هر چه به برادر ناصر کاظمی اصرار کردم شما خودت جلو نرو، به عنوان یکی از فرماندهان عملیات این جا حضور داشته باش و از این جا هدایت کن، گفت: «نه. من با معلم ها پیمان بسته ام و باید این پیمان را حفظ کنم. به آن ها گفته ام همه جا با شما هستیم. باید با آن ها بروم.» و رفت.

۲۷ شهید ناصر کاظمی در یکی از یادداشت‌هایش آورده است:

انسانی که در این دنیا زندگی می‌نماید، در درجه اول باید هدف داشته باشد و برای رسیدن به اهداف خود باید ببیند از چه روشهایی می‌تواند استفاده کند. بنده بعد از جریان هفده شهریور به سوی یک هدف که بعدها متوجه شدم خدای یکتا می‌باشد، حرکت کردم. البته نقطه عطف آگاهی امروز شانزده آذر سال ۱۳۵۶ بود، که در یک جریان وارد شدم. البته باید صدها بار پروردگار را شکر کرد که به خطوط انحرافی وارد نشدم. و این نیز خواست خدا بود. در خرداد سال ۱۳۵۸ وارد نهاد انقلابی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شدم. با این که یک ارگان جدید و بدون برنامه قبلی بود، بر اثر برخورد با افراد صادق که در این نهاد زیاد می‌باشند، تا حدود زیادی در رفتار، اعمال و کردارم تأثیر مثبت گذاشت. به خصوص در مأموریت زابل که تمام روزه‌هایم را به غیر از یکی دو روز که در مأموریت بودم، گرفتم و تا حدود زیادی در خودسازی‌ام مؤثر بود که توانستم به مدت ۲۲ ماه فرماندار پاوه شوم. خدای تبارک و تعالی در این مسؤولیت خطیر کمک زیادی به اینجانب که اصلاً تجربهٔ چنین کاری را نداشتم، کرد. بعد از این مأموریت که تا حدود زیادی هم موفق بودم، مأموریت سخت‌تری، یعنی فرماندهی سپاه کردستان را تقبل کردم. از آن جا که خداوند خود فرموده از کارها و مشکلات هراس نداشته باشید که اگر نیت الله باشد، در همهٔ کارها موفق خواهید شد، در این مسؤولیت بزرگ هم به خواست خدا و با یاری تعدادی از برادران، تا این تاریخ (۹/۳/۶۱)، دوام آورده‌ام. ولی در این جا می‌خواهم اعتراف نمایم به علت ضعف مطالعات عقیدتی و ایدئولوژیکی، هیچکس به اندازهٔ خودم از این قضیه زجر نمی‌برد و یک بار دیگر مانند سایر کارها که خداوند یاورم بوده، از او می‌خواهم که در این مورد هم به من کمک کند. البته ناگفته نماند که مسألهٔ ازدواج برای من یک مسألهٔ بسیار مفید و مؤثر بود. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم این قدر در روحیهٔ من تأثیر بگذارد. از پروردگار بزرگ به خاطر چنین همسری که به من داده است، تشکر می‌کنم. زیرا با این موقعیتی که دارم، هرگز نمی‌توانم پیش کس دیگر جز همسر و خواهرم، به فراگیری قرآن بپردازم. امیدوارم با مطالعهٔ کتاب‌های شهید مطهری و شرکت دائم و مستمر در نماز جمعه و دعاها، ان شاء الله بتوانم از این عمل‌زدگی صرف بیرون آیم تا بیشتر در خدمت اسلام و مسلمین باشم. حتی امسال قادر بودم که جهت زیارت مکه معظمه به حج بروم، ولی خدا را شاهد می‌گیرم به خاطر همین موقعیت، از این مسألهٔ بزرگ و حیاتی صرف‌نظر کردم که امیدوارم سال آینده، اگر فیض شهادت نصیبم نشد، جهت زیارت به سفر

حج بروم. در پایان، یک بار دیگر خداوند تبارک و تعالی را به خاطر این همه نعمتی که به اینجانب مرحمت کرده، شکر می‌کنم و این را می‌دانم که هر چقدر کار کنم، نمی‌توانم جبران نعمت‌های او را بنمایم. با امید پیروزی مستضعفین بر مستکبرین به رهبری امام امت خمینی بت‌شکن.

■ مادر شهید ناصر کاظمی:

از سپرم خیلی راضی بودم. مهربان و انقلابی بود و همیشه به من روحیه می‌داد. روزی تلفن زد و گفت: «سلام مادر مجاهد. ان شاء الله که زینب‌وار باشی. یک وقت برای من ناراحت نشوی.» بعد پرسید: «مادر، مرا دوست داری؟» و ادامه داد: «آدم چیزی را که دوست دارد، در راه خدا می‌دهد، آیا تو حضری چنین کاری را انجام دهی؟» در جواب گفتم: «هر چه از خدا آید، خوش آید. تو پیش من امانت هستی و هر وقت خدا بخواهد، این امانت را از من می‌گیرد. من تو را به خدا سپرده‌ام.»



■ همسر شهید ناصر کاظمی:

یک بار وقتی آمد خانه، از خوشحالی روی پا بند نبود. بالا و پایین می‌پرید و مثل بچه‌ها و رجه وورجه می‌کرد. وقتی دلیل حال و روز غیر عادی‌اش را پرسیدم، گفت: «امروز با امام جلسه داشتیم. من دیر به جماران رسیدم و میان جلسه رفتم تو. فکر کردم همه اول، دستبوس امام رفته‌اند. زودی جلو رفتم و دست امام را بوسیدم تا از قافله عقب نمانم، نگو دستبوسی به آخر جلسه افتاده. آخر جلسه هم که همه رفتند دستبوس امام، من هم یک بار دیگر دست ایشان را بوسیدم. می‌بینی خانم، می‌بینی خدا چقدر مرا دوست دارد که کاری کرد دیر به جلسه برسم و دو بار دست امام رو بوسم.» رهبر معظم انقلاب هم چند سال پیش، زمانی که به کردستان سفر کرده بودند، در جمع خانواده شهدای کردستان عنوان کردند که ناصر کاظمی با اخلاص بود و همه آن‌چه را داشت، در طبق اخلاص گذاشت.

■ فرزند شهید ناصر کاظمی:

شهید کاظمی در وصیت‌نامه خود به چهار موضوع اشاره کردند که عبارتند از: تحمل عقیده مخالف، دقت در برخی انتصاب‌ها، توجه به توان جوانان و جداسازی خطوط ضدانقلاب از مردم. افرادی که شهید شدند، چون نیت خود را برای خدا خالص کرده بودند، خداوند هم علم و تدبیر خود را به آنان هدیه کرد. به همین خاطر توانستند خدمات ارزشمندی همچون شهیدان بروجردی و ... ارائه دهند.

■ برادر شهید ناصر کاظمی:

در عملیات آزادسازی منطقه شمشیر، از ناحیه شکم، بر اثر اصابت گلوله مجروح شد. هنگامی که در بیمارستان پناه بستری بود، به دلیل محبوبیتی که بین مردم داشت و همیشه با مردم و در کنار مردم بود، اهالی منطقه برای سلامتی اش روزه گرفته بودند و مرغ و خروس به نیت نذر به بیمارستان می‌آوردند. آن قدر دوستش داشتند که بسیاری از مردم، به خاطر او نام پسران شان را ناصر گذاشتند.

وقتی خبر شهادت ناصر را به پدرم دادم، طی سخنرانی در محل شهادت پسرش، به مردم گفت: «اگر کسی که فرزندم را به شهادت رسانده، به آغوش اسلام و انقلاب باز گردد، او را می‌بخشم.»

🕒 ناصر کاظمی فوتبالیست بود؛ آن هم از نوع حرفه‌ای اش. توی تیم ایرانا توپ می‌زد. آن زمان که بهترین تیم‌های فوتبال کشور تیم‌های دارابی، هما، راه‌آهن، ایرانا و پوریا بودند، ناصر یکی از بهترین بازیکنان تیم ایرانا بود. مرحوم پرویز دهداری مربی این تیم بود. ناصر هم‌دوره‌ای بازیکنان مطرحی مثل بهتاش فریبا، اصغر صدری، مرتضی شاه‌پرست، حمید الماسی و خضرای بود. او در دفاع راست تیم توپ می‌زد. قدرت و سرعت خاصی داشت که زبانزد همه بود.

■ بهتاش فریبا بازیکن سابق تیم ملی و استقلال نقل می‌کند:

«سال ۱۳۵۵ بود. یک بازی رسمی فوتبال بین تیم منتخب تهران و تیم منتخب نوشهر برگزار می‌شد. شب قبل از بازی به نوشهر رسیدیم. جایی برای خوابیدن نداشتیم. عده‌ای در مینی‌بوس و عده‌ای هم کنار خیابان خوابیدیم. فردای آن روز بازی با منتخب نوشهر آغاز شد. ناصر کاظمی دفاع راست بود و قدرت و سرعت زیادی داشت. در حین مسابقه، یک توپ برایش فرستادم. ناصر به سرعت به سمت توپ رفت. سرعتش آن قدر زیاد بود که لب خط به کمک‌داور برخورد کرد و هر دو به بیمارستان منتقل شدند. این نشانگر قدرت و سرعت ناصر در بازی بود. تیم ما قدرتمندترین و سریع‌ترین دفاع راست را داشت. البته روحیه اخلاقی و مردانگی او هم زبانزد بود.» در یکی از مسابقات، به عنوان بازیکن اخلاق انتخاب شد.

■ محمد نیکخو یکی از هم‌بازی‌های ناصر می‌گوید:

«آن اوایل بود. ناصر به عنوان خوش اخلاق‌ترین بازیکن انتخاب شد و به او یک دست گرمکن دادند. هیچ وقت این گرمکن را به تن او ندیدم. به شوخی از دوستانش پرس‌وجو کردم که گرمکن به تن آقای ناصر می‌آید یا نه! بعدها هم از خودش پرسیدم که چیزی نگفت. بعد فهمیدم که گرمکن را به یکی از بچه‌های مدرسه که وضع مالی خوبی نداشته، داده است.» ولی صالحی از هم‌بازی‌های ناصر کاظمی، یکی



از ویژگی‌های اخلاقی او را این گونه بیان می‌کند: «با هم بچه‌محل بودیم، اما هر کدام در یک تیم بازی می‌کردیم. یکی از بچه‌ها بازیکن خوبی نبود و او را بازی نمی‌دادند. او بیشتر روی نیمکت ذخیره‌ها می‌نشست. یک روز ناصر متوجه این قضیه شد. از زمین بازی بیرون آمد و جایش را به او داد. دیگران اعتراض کردند، اما او با لحن دوستانه‌ای گفت: (این هم از بازیکنان تیم است و باید بازی کند.» ناصر توی جنگ هم گل کاشت؛ حیف که مثل گل زود پرپر شد. او جبهه کردستان را خوب می‌شناخت و در فرماندهی و طراحی عملیات، تحسین فرماندهان مجرب را برانگیخت و تبحر و تجربه‌اش در جنگ زبانزد همه بود. ناصر، ستاره قلب‌های مردم کردستان بود که یادش همچنان در بین مردم این سرزمین باقی است.

🔴 **شهادت** که هنر مردان خداست و شهید ناصر کاظمی عاشقانه شربت شهادت را سر کشید تا به همگان بگوید ملتی که شهادت دارد، اسارت ندارد. او در ششم شهریور ۱۳۶۱، هنگام پاکسازی محور پیرانشهر - سردشت، با گلوله تفنگ دوربین‌دار یکی از مزدوران بیگانه به شهادت رسید. پس از شهادت، آن گونه که آرزو کرده بود، در گلزار شهدای بهشت‌زهرا (س) در تهران آرام گرفت.

■ **همسر**: تازه از دواج کرده بودیم، ولی به دلیل طرح‌ریزی و اجرای چند عملیات مهم در منطقه، مانند عملیات‌های سد بوکان، سردشت و پیرانشهر، به قول خودش نتوانسته بود خودسازی کند. لذا تصمیم گرفت که در آستانه ماه مبارک رمضان به تهران بیاید و طی این یک ماه رمضان، مطالعاتی را برای تقویت ایمان و معرفت خود داشته باشد. دو سه روز قبل از ماه مبارک رمضان بود که شهید محمد بروجردی از منطقه تماس گرفت و از شهید کاظمی خواست تا عملیات پاکسازی و آزادسازی پیرانشهر از لوث وجود ضدانقلاب را خودش هدایت کند. به همین خاطر، مجدداً به منطقه بازگشت و در همان عملیات هم به شهادت رسید.

■ **حسن رستگار پناه**: علاقه بروجردی به ناصر استثنایی بود. هشت ماه فاصله بین شهادت کاظمی و بروجردی وجود داشت. در این مدت، کسی به یاد ندارد بروجردی درست و حسابی خندیده باشد و یا حال و هوای کاظمی زود به زود به سرش نزند. در این پاکسازی، من از سردشت و شهید ناصر کاظمی هم از سمت پیرانشهر آمد. پس از اتمام پاکسازی و به هنگام بازگشت، در نزدیکی پیرانشهر و بر روی پل تنگ‌آباد به کمین ضدانقلاب افتاد و به همراه فرمانده ایل منگور از پیشمرگان کرد به شهادت رسید.

■ **مصطفی ایزدی**: هر دوی ما منصوب شهید بروجردی بودیم او باب جهاد برایش باز شده بود و اجر این جهاد را هم گرفت. در روزهای پایانی عمرش می‌گفت: دوست دارم

گلوله‌ای به پیشانی‌ام بخورد و من به دیدار دوست برسم. او عاشق شهادت بود. یادم هست وقتی در عملیات پیرانشهر - سردشت شهید شد، من ناراحت و کوفته شدم. سپاه کردستان را رها کردم و رفتم خدمت شهید بروجردی. اما وقتی ایشان را دیدم، آرامشی به من داد که حال مرا دگرگون کرد. این در حالی بود که ایشان به ناصر کاظمی بسیار علاقه داشت، اما با نفس مطمئنانه‌ای کار می‌کرد که به ما روحیه داد و دوباره به منطقه محل مأموریت برگشتم.

■ فزاهایی از وصیت‌نامه شهید ناصر کاظمی:

در مکتب اسلام، هر مسلمان موظف است وصیت‌نامه‌ای از خود بر جای گذارد. شاید بیش از دو سال است که آمادگی شهادت را، به نظر خودم دارا می‌باشم، ولی نظر خودم اصلاً شرط نیست؛ نظر خداوند تبارک و تعالی شرط است. وصایایم را به ترتیب ذیل ذکر می‌نمایم؛ امید است که تمام دوستان مؤمن و معتقد، در آخرت شفاعت ما را بنمایند:

■ تنها مکتب رهایی بخش مستضعفین از دست مستکبرین، مکتب انقلابی اسلام می‌باشد.
 ■ برای این که در این دنیای زودگذر گرفتار انحراف نفس نشوید، همیشه به یاد خدا باشید.
 ■ جهت ادامه انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی و متصل شدن به انقلاب جهانی حضرت مهدی (عج)، همیشه سراپا گوش به فرمان امام و یاران صدیق و مؤمن امام که عملاً در خدمت انقلاب و اسلام عزیز بوده‌اند، باشید. ■ ماهی یک بار به قبرستان شهدا بروید و درس مبارزه و ایثار و گذشتن از دنیا و پیوستن به شهدای صدر اسلام را فرا گیرید. ■ از این که کاری اشتباه انجام داده‌اید، از گفتن آن ایا نداشته باشید. ■ سیاستمداران همیشه باید از افرادی مخلص و صادق و باتقوا باشند تا بتوانند سیاست مکتب اسلام را پیاده نمایند.

■ سعی را بر جذب نیروهای جوان بگذارید، نه دفع آنان. ■ سعی کنید تحمل عقیده مخالف را داشته باشید؛ مانند شهید مظلوم آیت‌الله دکتر سیدمحمد حسینی بهشتی. ■ از اختلافات داخلی به خاطر رضای خدا و خون شهدای انقلاب اسلامی بپرهیزید. ■ سعی شود که قانون اسلام در مورد همه به طور یکسان اجرا شود و فرقی بین یک فرد عادی و سپاهی و روحانی و دولتمرد نباشد. ■ اگر کسی مسؤول شد، موظف است که بر کار زیردستان خود تا حد امکان و توان نظارت نماید، وگرنه باید از آن مسؤولیت کنار رود. ■ سعی شود که در سه وزارتخانه آموزش و پرورش، وزارت کشور و وزارت امور خارجه بهترین و مکتبی‌ترین افراد وارد شوند و اگر چنانچه در این سه وزارتخانه مسامحه شود، مسؤولین در پیشگاه خدا و امت مسؤول خواهند بود. ■ از تهمت زدن بدون علم و آگاهی به دیگران شدیداً پرهیز کنیم.

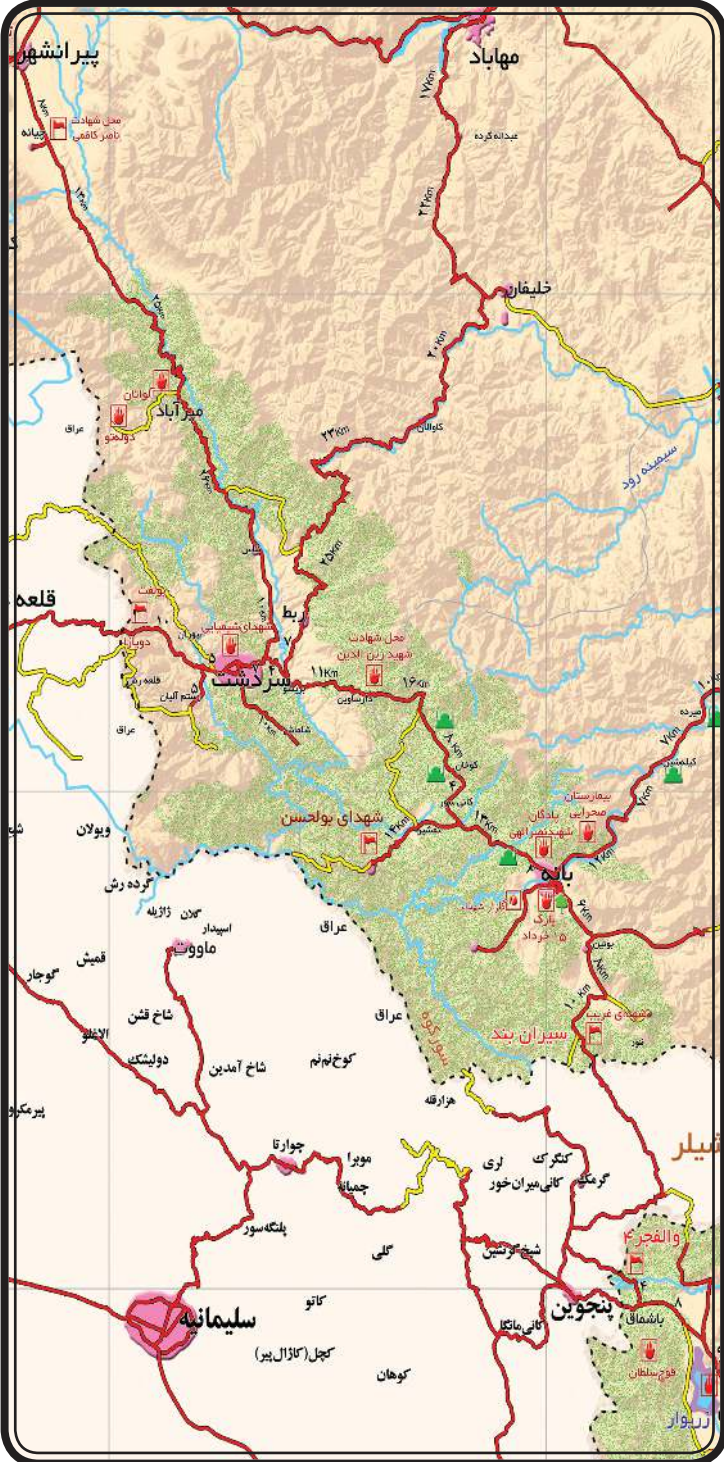
■ اگر چنانچه جنازه‌ام پیدا شد، در بهشت زهرا (س) خاک نمایم. در پایان، این نکاتی را که تذکر دادم، هر کسی در رابطه با مسؤولیتش جهت رضای خدا اگر درست است، اجرا نماید وگرنه اجرا ننماید. در آخر، خودم به این نتیجه رسیده‌ام که تمام اعضای خانواده‌ام کاملاً آماده شهادتند، به خصوص همسر و خواهرم و مادرم و برادرانم و پدرم. امید است که همگی مرا حلال بنمایند.

شهر سردشت (بمباران شیمیایی)

در سال ۶۶ در همین روز هفتم تیر، حادثهٔ بمباران شیمیایی سردشت اتفاق افتاده است؛ بله، صدام آن کار را کرد، اما پشت سر صدام چه کسی بود؟ آمریکایی‌ها بودند، غربی‌ها بودند، همان کسانی بودند که بمب‌های شیمیایی را به او دادند، چراغ سبز هم به او دادند و در مقابل این جنایت بزرگ و این قتل‌عام عجیب سکوت هم کردند. آمریکا و اروپا، با وجود بمباران‌های شیمیایی مردم سردشت و مردم حلبچه، سال‌ها رژیم‌بعث را مورد تأیید و حمایت قرار می‌دادند و تا وقتی امکان استفاده از صدام فراهم بود، هیچ اعتراضی به او نمی‌کردند، که این نیز ملاک دیگری برای روشن شدن حقیقت ادعاهای غربی‌هاست.

شما ملت‌تان مظلومیت‌های زیادی در این سال‌های متمادی داشته‌اید. این مظلومیت‌ها گفتن دارد، این برای دنیا منعکس شدن دارد. سردشت را در سال ۶۶ بمباران کردند - مال همین روزها است دیگر - شوخی است؟ یک شهر را بمباران شیمیایی بکنند، هزاران نفر را در یک شهر - بچه، بزرگ، پیر، جوان، زن، مرد - نابود کنند و دنیا سکوت کند! دنیایی که گاهی افتادن یک گربه در چاه برایش می‌شود به عنوان یک مسأله‌ای که در خبرگزاری‌ها و در روزنامه‌ها و در تلویزیون‌ها منعکس می‌شود که بله، یک گربه‌ای یا یک مثلاً روباهی در چاه افتاده بود، فلان دستگاه، فلان دستگاه، فلان دستگاه جمع شدند که این را زنده بیاورند بیرون، یا یک حیوان آبی به ساحل افتاده، دارد جان می‌دهد، این را یک جوری برگردانند به آب. برای این چیزها دنیا آن جنجال‌ها را به راه می‌اندازد، آن وقت برای کشتار شیمیایی یک شهر، این دنیا ساکت می‌ماند! دنیا که می‌گویم، منظورم ملت‌ها نیستند، ملت‌ها وسیله‌ای ندارند، ابزاری ندارند، منظورم قدرت‌های مسلط بر دستگاه‌های تبلیغاتی دنیا نیستند؛ فارسی‌اش می‌شود آمریکا، انگلیس، نیروهای غربی مسلط، نیروی صهیونیستی. این‌ها هستند که بر فضای تبلیغاتی دنیا مسلطند، نمی‌گذارند آب از آب [تکان بخورد].

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)





🕒 وقتی وارد سردشت می‌شوی، نام یکی از خیابان‌ها با عنوان هیروشیما جلوه می‌کند که نشان‌دهنده تشابه این دو شهر در جنایت علیه بشریت است؛ یکی سلاح شیمیایی، دیگری با سلاح اتمی. در شهر هیروشیمای ژاپن نیز خیابانی با عنوان سردشت نام‌گذاری شده است. در مزار شهدای سردشت، بسیاری از شهدا به صورت گروهی در کنار یکدیگر دفن شده‌اند و متعلق به خانواده‌هایی هستند که در بمباران شیمیایی ۷ تیر ۱۳۶۶ به شهادت رسیده‌اند. کمتر مزار شهدایی را در کشور می‌توان دید که این قدر شهید زن و دختر و کودک را در خود جای داده باشد. شاید یکی از بهانه‌های دشمن برای چنین جنایتی، این بود که سردشت نقش مهمی در پشتیبانی از رزمندگان اسلام داشت. سردشت در منتهی‌الیه جنوب‌غربی استان آذربایجان غربی قرار دارد. فاصله آن با مرز عراق ۱۲ کیلومتر است. جمعیت شهر در زمان جنگ تحمیلی و بمباران شیمیایی ارتش عراق ۱۸۰۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر تخمین زده شده است. سردشت در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی شهر کوچکی بود، اما نزدیکی آن به عراق و واقع شدن در ارتفاعات پوشیده از درختان جنگلی، موجب شد تا گروه‌های ضدانقلاب برای آن اهمیت ویژه‌ای قائل شوند؛ به طوری که تا مدت‌ها دفاتر سیاسی، زندان، انبار مهمات و درمانگاه گروه‌های شورشی در محدوده این شهرستان قرار داشتند. با تسلط رزمندگان اسلام بر سردشت و آزادسازی جاده ارتباطی آن، مراکز شورشیان به داخل عراق منتقل و در جنوب غربی ماووت مستقر شدند. پس از پاکسازی شهر و منطقه از ضدانقلابیون و در جریان جنگ تحمیلی، ارتش عراق با شلیک توپخانه و بمباران هوایی سردشت، جنایات زیادی مرتکب شد. قابل ذکر است در ۷۳ مورد بمباران هوایی سردشت، ۵۴۰ نفر از اهالی این شهر شهید و هزاران نفر مجروح شدند که شدیدترین حادثه، بمباران شیمیایی سردشت در هفتم تیر ۱۳۶۶ بود که طی آن ۱۰۸ نفر از اهالی سردشت شهید و هزاران نفر مصدوم شدند.

۲) پس از پیروزی انقلاب و قبل از تثبیت نظام جمهوری اسلامی، برخی فعالان سیاسی و گروه‌ها و احزاب تصمیم گرفتند با توجه به خلأ قدرت، با ترویج شعار کسب خودمختاری برای مناطق کردنشین، فعالیت سیاسی و نظامی خود را آغاز کرده و کنترل شهرها و مناطق کردنشین را به دست گیرند. مجاورت سردشت با عراق و مناطق جنگلی این شهرستان، فضای مناسبی را برای گروه‌های تجزیه‌طلب و ضدانقلاب فراهم آورد. مهاجمان به اندازه‌ای بر اوضاع سردشت تسلط داشتند که مسؤولین دولتی مجبور به ترک شهر شدند. فرماندار وقت که مجبور به مهاجرت به ارومیه شده بود، گفته است: «شهر به طور کلی در دست گروهک‌ها بود و چون تمام امور شهر در دست آن‌ها قرار داشت و از دست من کاری ساخته نبود، به ناچار شهر را ترک کردم.» در پی صدور فرمان امام خمینی در ۲۷ مرداد ۱۳۵۸ مبنی بر آزادسازی شهرهای کردنشین، در ۱۵ شهریور حدود ۴۰۰ نفر از کلاه‌سبزه‌های نیروی زمینی، تکاوران دریایی و افرادی از تیپ مریوان به همراه نیروهای سپاه و بسیج مردمی به فرماندهی دکتر مصطفی چمران (معاون وقت نخست‌وزیر و وزیر دفاع) وارد سردشت شدند. شهید چمران درباره آن روزها گفته است: «نیروهای ما که قبل از ظهر از ظهر از بانه به حرکت در آمده بودند، نزدیک غروب به سردشت رسیدند و دشمن که احساس کرد تاب مقاومت ندارد، پادگان سردشت را همچون اقوام وحشی به آتش کشیده و گریخته بود؛ به طوری که هنگامی که ما به پادگان سردشت وارد شدیم، هنوز دود آتش از خرابه‌های پادگان به هوا برمی‌خاست که به سرعت مشغول خاموش کردن آن شدیم. مردم ستمدیده کرد در سردشت، با شعف و شادی فراوان به خاطر رهایی از چنگال ستم‌پیشگان و ضدخلفی‌های به ظاهر حامی خلق کرد، به استقبال ما آمدند و آن‌چه داشتند، برای پذیرایی نیروهای ما هدیه می‌کردند؛ نان می‌آوردند و سکه بر سر و روی سربازان و پاسداران پرتاب می‌کردند. یک سکه یک ریالی از میان سکه‌هایی که پیرزنی پرتاب کرده بود، به دست من افتاد که به رسم یادگار آن روز فراموش ناشدنی تاکنون نگه داشته‌ام. همه مردم همراه ما به پادگان آمدند و آن قدر ازدحام شده بود که نیروهای ما قادر به تنظیم خود نبودند. بنابر این با خواهش از مردم خواستند که پادگان را ترک گویند.»





۷ شهید سیدمرتضی آوینی در رثای یکی از جانبازان شیمیایی سردشت که برای مداوای چشمانش به خارج از کشور اعزام شده بود می نویسد:

اهل بصیرت را با شهر کوران چه کار؟ ماه‌ها از پایان جنگ و بسته شدن باب جهاد فی سبیل الله گذشته است و برای بسیاری جنگ دیگر جز خاطره‌ای دور از یک دوران سپری شده، هیچ نیست. اما برای آن‌که قسمتی از وجود خویش را در جنگ

نهاده است، چگونه پایان یابد؟ برای آن‌که چشم‌هایش را در جنگ نهاده است، دستش را، پایش را، دست‌هایش، پاهایش را، و چه بسا چشم‌هایش و دست‌ها و پاهایش را در جنگ نهاده است، چگونه ممکن است که جنگ پایان یابد؟ برای او جنگ خاطره‌ای دور از یک دوران سپری شده نیست... باب جهاد را خداوند بر من و تو بسته است، اما برای او همچنان مفتوح است؛ چرا که چشمانش دیگر بازنگشته‌اند. و او هم در انتظار معجزه نیست و رضای خویش را در رضایت خداوند می‌داند. اگر چه جوان است و هنوز ازدواج نکرده، اما برای او جنگ تراژدی نامطلوبی از یک دوران غم‌بار نیست؛ خورشید حیات بخشی است که هنوز در آسمان سینه‌اش روشن است. شیطان می‌خواست که با قدرت سلاح بر جهان حکومت یابد و مؤمنین با گوشت و پوست و رگ و استخوان در برابرش ایستادند. بمب‌ها و موشک‌هایش را به جان خریدند و در فضایی آکنده از بخارات مرگبار شیمیایی، از استقلال و شرف و عزت خویش دفاع کردند. و هرگز در برابر عمل خویش مزدی نخواستند. اما اکنون که علی‌الظاهر جنگ تمام شده است، آیا باید در فراموش کدها و غفلت کده اذهان من و تو، در هیاهوی شهر گم شوند؟ شاید جنگ خاتمه یافته باشد، اما مبارزه هرگز پایان نخواهد یافت و زنهار، این غفلتی که من و تو را در خود گرفته است، ظلمات قیامت است. آن‌گاه که آسمان انفطار یابد و ستارگان پراکنده شوند، آن‌گاه که دریاها شکافته شوند و انسان‌ها سر از قبر بردارند، خواهند دانست که چه چیزی فرستاده‌اند و چه واپس نهاده‌اند. اهل بصیرت را با شهر کوران چه کار؟ او را چشم ظاهر نیست و آنان را چشم باطن نیست و از این میان، تو خود بگو که کدام یک کورند؟ برادر، چشم بگشا و ببین که از کجا می‌گذری. ای شمس جهان‌آرا، تو کجا و این بی‌قولۀ تاریک کجا؟ و چگونه این تمثیل دردناک فراهم آمده است. تو کجا و این بازار

مکاره شیطان کجا. و مگر نه این که آن بخارات شیمیایی جهنمی که چشم تو را باز گرفته‌اند، در کارخانه‌های همین شهر و شهرهای دیگر کشورهای غربی ساخته می‌شوند؟ سمش جهان آرا به میهمانی موش‌ها کور آمده است و آنان را در نمی‌یابند و اصلاً چگونه دریابند وقتی که چشمان باطن‌شان کور است و هیچ چیز را جز خود و اهواء رنگارنگ خود نمی‌بینند؟ اگر نه جانبازی که چشم ظاهرش را اسلحه مرگباری کور کرده است که در کارخانه اینان ساخته می‌شود، حجتی است که خداوند بر آنان تمام کرده است. کجاست وجدان بیداری که چشم بدین عبرت باز کند؟



🕒 روز یکشنبه هفتم تیر ۱۳۶۶ (برابر با ۲۸ ژوئن ۱۹۸۷) ساعت ۴:۱۵ تا ۴:۳۰ دقیقه بعدازظهر، رژیم عراق به وسیله شش فروند هواپیمای نظامی، شهر سردشت را با بمب‌های خردل و موستارد بمباران کرد. بمباران شیمیایی، در چهار نقطه اصلی و پرتراکم داخل شهر و نیز در دو نقطه پیرامونی شهر روی داد. مهم‌ترین محل‌های اصابت بمب‌های داخل شهر به طور مشخص عبارت بودند از: چهارراه آزادی، مقبره شیخ‌رسول که از قضا مشرف بر سرچشمه آب شهر بود و منزل حاج‌رسول نریمانی در مجاورت گرمابه شهرداری، در حوالی فرمانداری سابق یا ساختمان کنونی هلال احمر. از آن‌جا که پیش‌تر نیز سردشت چندین بار هدف بمباران قرار گرفته بود، ابتدا مردم به سوی پناهگاه‌های زیرزمینی پناه بردند. اما بمباران آن روز، مانند بمباران‌های پیشین نبود. هوا ناگهان تیره شد؛ گرد و خاک و بوی بسیار بدی همچون بوی سیر یا غذای فاسد شده یا سم درختان، در فضای شهر پیچید و آلودگی چنان وسیع بود که در مسافت یک کیلومتری از شهر، بوی گاز خردل به مشام می‌رسید. اغلب مردم هیچ‌گونه تجربه یا اطلاعی از بمباران شیمیایی نداشتند. اثرات بمب شیمیایی به گونه‌ای است که در ساعت‌های بعد خود را نشان می‌دهد. بیشتر مردم اهمیت این موضوع را نمی‌دانستند و چون در ساعت‌های اولیه، زخم و جراحی نداشتند، خود را سالم می‌پنداشتند. از آن‌جا که پوست خارجی‌ترین لایه بدن می‌باشد و نیز به دلیل وسعت آن، اولین و بیشترین آسیب را در تماس با گاز خردل متحمل می‌شود.

برای همین، چند ساعت بعد از بمباران، گروهی از مردم با چشمان متورم، احساس خفگی و رنج از آن، اسهال و اختلالات گوارشی، خارش و سرخی پوست (که به تدریج تبدیل به تاول می‌شد)، به طرف بیمارستان و نقاهتگاه داخل شهر هجوم بردند. یک پزشک که در صحنه بمباران شیمیایی شهر حضور داشته، می‌گوید: «در نقاهتگاه شیمیایی (سالن والیبال واقع در پشت فرمانداری سردشت) بودم و با توجه به گنگ بودن صدای بمباران، اولین تصورم از محل بمباران، طبق روال روزهای قبل، خارج شهر بود. بلافاصله سوار آمبولانس شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم. در منطقه سرچشمه، دود غلیظی دیدم که از یک فروشگاه رنگ‌فروشی متصادف می‌شد. ابتدا فکر کردم که ترکیبی به این مغازه برخورد کرده. به طرف بیمارستان رفتیم، اما هنوز خبر موثقی نداشتیم. در راه برگشت به نقاهتگاه، با دو سرباز که جلوی مغازه رنگ‌فروشی بر زمین افتاده بودند، مواجه شدم. سربازان را سوار بر آمبولانس کردم و به نقاهتگاه بردم، ولی هیچ‌گونه آثاری از ترکش به صورت زخم یا جراحت مشاهده نکردم. با توجه به دود غلیظ اطراف مغازه و بوی مخصوص خردل و با توجه به این‌که کمیته تشخیصی در شهر نداشتیم، با شروع و ظهور تاول در صورت یکی از سربازان، بلافاصله حدس زدم که بمباران شیمیایی با گاز خردل صورت گرفته است. لذا بلافاصله تیوسولفات سدیم را تزریق کردم. اما هر لحظه بر تعداد مصدومین افزوده می‌شد و با توجه به کمبود نیروی کمکی، مشکلات ما شروع شد.»



۷۱ سردشت، خردل رانمی شناخت.

در آن عصر هفتم تیر ۱۳۶۶، بوی سیر و سیب و لیمو مجنونش کرده بود. جنونی که جان می‌ستاند و یک شهر نمی‌دانست باید با آن چه کند. تا محل انفجار بمبها در محله سرچشمه، ۴۰ متری فاصله داشتیم. بمباران شروع شد. خودم را به یک جان‌پناه رساندم. بمباران که تمام

شد، از جان‌پناه خارج شدم. دیگر خبری از شلوغی چند لحظه قبل شهر نبود. هر کس یک طرف افتاده بود و شهر را صدای سرفه پر کرده بود. حواس درست و حسابی نداشتیم. فقط خودم را به برادرم رساندم. شهید شده بود. اسماعیل فرزند

کوچک هشت ساله‌اش هنوز نفس می‌کشید، اما به شدت سوخته بود. بغلش کردم. شروع کردم به دویدن، نفس نفس می‌زدم. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. به نقاهتگاه تربیت بدنی رسیدم. پرستار او را از آغوشم گرفت و مرا هم به داخل بردند. به خاطر شدت جراحات، با هلیکوپتر به بانه اعزام شدیم. توی راه، برادرزاده‌ام یکی دو بار دیگر حالش بد شد. به بانه رسیدیم. توی بیمارستان، هر چه دکترها سعی کردند به بخش ببرندش، نمی‌رفت. تو بغلم بود. خوب یادم است، قبل از شهادت می‌گفت، عمو من هواپیما می‌خواهم، برایم هواپیما بخر. و من که تازه حقوق گرفته بودم، به‌اش قول دادم بعد از خوب شدنش، برایش یک هواپیمای قشنگ بخرم. اما نشد. بعد از آن که در بغل من یکی دو بار نفس کشید، ساعت ۲۴ شب شهید شد. فقط به او نگاه می‌کردم. آخر این طفلک چه جرمی داشت...

در حال اقامه نماز عصر در مسجد دارالسلام بودم و پسر من در مغازه واقع در چهارراه فرمانداری (هلال احمر) کنونی بود. یکی از بمب‌ها به روبه‌روی مغازه اصابت کرد. پسر من که در فاصله کمتر از ده متر از محل اصابت بمب قرار داشت، به همراه افرادی که در آن حوالی بودند، به پناهگاه می‌رود. هنگامی که نماز تمام شد، وقتی به حیاط مسجد آمدم، بویی شبیه بوی سیر آمد. وقتی متوجه شدم که این بو ناشی از انفجار بمب شیمیایی است، فوراً با پارچه‌ای خیس جلوی دهان و بینی‌ام را گرفتم. خواستم پیش پسر بروم و او را نجات دهم، ولی پیدایش نکردم. به پناهگاه رفتم. پس از مدتی جستجو، او را پیدا کردم و به همراه برادرم، به منزل رفتیم و استحمام کردیم. کم‌کم سوزش چشم و تاول در بدن ما پیدا شد. اعلام کردند که افراد به نقاهتگاه بیایند. وقتی ما به بیمارستان رفتیم، ما را به بانه اعزام کردند. آن‌جا در میان شلوغی از هم جدا شدیم. من به تهران اعزام شدم، پسر من به تبریز و برادرم به اصفهان. پس از چهار روز پسر من و پس از یک هفته برادرم شهید شدند.

■ بوی بمب شیمیایی به مشامت می‌رسد؛ پوستت به خارش می‌افتد و از چشم‌هایت اشک سرازیر می‌شود. آن وقت است که جنگل‌های بلوط، رودخانه زاب و آبشار شلماش محلی برای گذران اوقات فراغت نمی‌شود و درد بر تمامی اوقات زندگی سایه می‌افکند. این بوی گاز خردل است که اثرات مخرب آن روی چشم، پوست، سیستم تنفسی، دستگاه گوارشی و همین‌طور اعصاب افراد گذاشته است؛ اثراتی که در درازمدت، تا سالیان سال با فرد مجروح روزگار می‌گذرانند. صبح‌ها با او از خواب بلند می‌شود، با او گام برمی‌دارد، نفس می‌کشد، در محل کارش حاضر می‌شود و شب‌ها به آرامی با او به خواب می‌رود.

■ نه سالم بود. در گرمای تابستان، در کوچه با دوستانم بازی می‌کردم که ناگهان صدای بمبی شنیده شد. مادر، دل‌آشفته و گریان به کوچه آمد و مرا به حیاط خانه برد. در حیاط منزل، چاه آب داشتیم. آب و برق قطع شده بود. برادر بزرگم به همراه دو تا برادر دیگر، آب را از چاه می‌کشیدند تا به مردم تشنه‌ای که در میدان سرچشمه افتاده بودند، برسانیم. پدرم که در اطراف سرچشمه به مردم کمک می‌کرد



تا آن‌ها را از میدان دور کند و از خطر مرگ نجات یابند، در آن‌جا گرفتار شد. من و خواهرم و برادرم، برای پیدا کردن پدرم، به میدان رفتیم. مردی که تمام بدنش ورم کرده و سوخته بود، فریاد می‌زد کمکم کنید. جلو رفتیم. دیدیم پدرم آن‌جا افتاده. من و خواهرم اول پدرم را نشناختیم. برادرم که یک سطل آب در دست داشت، تمام آب را به بدن پدرم پاشید تا دردش تسکین یابد. آمبولانس آمد و پدرم را بردند. من و خواهر و برادرم، فقط داشتیم گریه می‌کردیم.

■ از همان روزهای نخست، شهر زیر آتش دشمن بود و ما با آتش و گلوله آشنا بودیم، اما از بمب‌های شیمیایی و گازهای سمی چیز زیادی نمی‌دانستیم. آن روز برای دیدن دایی‌ام از خانه خارج شدم. به آن‌جا که رسیدم، تازه گرم صحبت بودیم که صدای غرش هواپیما را شنیدیم. همه به زیرزمین رفتیم. چند لحظه بعد، صدای وحشتناکی بلند شد و فهمیدم در نزدیکی خانه، راکتی منفجر شده است. به همراه سایرین، از زیرزمین خارج شدم. لحظه‌ای که از زیرزمین بیرون آمدم، احساس سوزش شدیدی در قفسه سینه‌ام کردم. با توجه به چیزهایی که قبلاً شنیده بودم، دستمال خیسی را روی دهانم گذاشتم، اما دیگر دیر شده بود و گاز سمی به داخل ریه‌ایم رفته بود. برای بازگشت به خانه خودمان، به خیابانهای شهر برگشتم. شهر منظره عجیب و وحشتناکی داشت. همه دستمال و چفیه‌ای به دهان گرفته بودند و هر طرف یک نفر شهید شده بود؛ از مرد و زن و بچه و پیر و جوان. صحنه‌هایی را می‌دیدم که هیچ‌وقت فراموش نخواهد کرد. انگار گرد مرگ روی شهر پاشیده بودند. خیابان تاریک بود. تازه پی بردم که تاریکی خیابان بیشتر به دلیل وجود گاز ناشی از انفجار بمب شیمیایی است. گاز ناشی از انفجار، مثل مه غلیظی خیابان را فرا گرفته بود و داشت تمام شهر را پر می‌کرد.



🕉️ گازهای سمی، سنگین‌تر از هوا هستند و به همین علت درون پناهگاه‌ها و سنگره‌های زیرزمینی نیز نفوذ کردند و عده زیادی را قربانی ساختند. یکی از حادثه‌دیدگان از روز بمباران می‌گوید: «بعد از ظهر می‌خواستیم برای دخترم که پنج سال داشت، کفش بخرم. هیچ‌کدام از مغازه‌های نزدیک و دور و بر کفش دلخواه او را که اندازه پایش باشد، نداشتند. در چهارراه فرمانداری، یک کفش فروشی مانده بود که به همراه دخترم به آن جا رفتیم. داخل مغازه مشغول ورنانداز کردن کفش‌ها بودیم که بمباران شروع شد. دخترم بی‌درنگ بیرون پرید و من هم دنبالش کردم تا او را بگیرم و با خودم به پناهگاهی ببرم. در آن نزدیکی، زمینی را برای احداث ساختمانی پی‌کنی کرده بودند. جمع زیادی برای پناه گرفتن، رو به سوی آن‌جا که پناهگاه مناسبی به نظر می‌رسید، داشتند و نظر من هم این بود که به همراه دخترم در آن‌جا پناه بگیرم. ولی من نتوانستم او را که سریع‌تر و چالاک‌تر از من می‌دوید، بگیرم... تقدیر چنین بود که همین امر موجب نجات ما شود؛ چه همه کسانی که در آن نقطه پی‌کنی شده پناه گرفته بودند، شهید شدند. کمی پایین‌تر، در میدان سرچاوه، به دخترم که به نفس نفس افتاده بود، رسیدم. به دنبال پناهگاهی بودیم که شنیدم آقایی در حال دویدن، با ترس و هول پرسید: «این بو چیه؟ بوی سیر می‌آید.» تازه آن وقت بود که من هم متوجه آن بو شدم و فهمیدم بمباران شیمیایی است. به آسمان که نگریم، آن نزدیکی ابر و هاله‌ای شیری‌رنگ آرام‌آرام

بر زمین فرود می‌آمد. کنار هاله‌ای که بر زمین می‌نشست، به صورت رشته‌هایی تیز و سیخ‌مانند که در آخر چون تگرگ به صورت قطراتی بلورین بر زمین می‌افتاد، می‌نمود.» آن زمین پی‌کنی شده، آن روز بدترین نقطهٔ ممکن برای پناه گرفتن بود. یکی از بمب‌ها در همان نزدیکی افتاده بود. این بار برخلاف بمباران‌های قبلی، تلفات بیشتر از طریق مسمومیت و استنشاق گاز شیمیایی بود، نه زیر آوار ماندن و اصابت ترکش. لذا پناه بردن به آن‌جا، مانند این بود که همهٔ آن پناه‌جویان با پای خود به مسلخ رفته باشند. بنا به گفتهٔ یکی از اهالی سردشت، هجده پناه‌جوی آن نقطه همگی جان دادند.



🕒 گازهای ارگانوفسفره عوامل اعصاب، تاول‌زا و گاز خردل) در طول جنگ تحمیلی به طور مکرر توسط رژیم بعثی صدام مورد استفاده قرار گرفت. پس از جنگ جهانی اول، این نخستین باری بود که از سلاح‌های شیمیایی به صورت وسیع در جنگ استفاده می‌شد. این موضوع آشکارا مغایر با پروتکل ۱۹۲۵ ژنو بود. آمریکایی‌ها اولین کسانی بودند که قبل از جنگ جهانی، سلاح‌های شیمیایی را علیه سرخ‌پوستان به کار گرفتند. در جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۱۵ سلاح شیمیایی از سوی آلمان‌ها به کار گرفته شد و سپس دیگر کشورها استفاده از آن را در برنامه جنگی خود گنجانده‌اند.

انگلیس پس از جنگ جهانی دوم، از ماده فیتوتوکسین علیه استقلال طلبان مالایا استفاده کرد. آمریکا در جنگ ویتنام، کامبوج و لائوس مواد شیمیایی و میکروبی را به کار برد. سال ۱۹۷۵ ویتنامی‌ها بمب‌های شیمیایی را در کامبوج علیه خمرهای سرخ به کار بردند. سال ۱۹۷۹ ارتش شوروی سابق برای اشغال افغانستان از سلاح‌های شیمیایی بهره برد تا این که بالاخره در طول جنگ تحمیلی، رژیم صدام هر جا که در جنگ به بن بست خورد، از بمب

های شیمیایی استفاده کرد. عراق در ابتدای جنگ تحمیلی، با انتقال مقادیری از عوامل شیمیایی و مواد اولیه مربوط از ذخایر شوروی سابق و همچنین خرید تجهیزات ویژه از کشورهای اروپایی و ایالات متحده، به تولید جنگ افزارهای شیمیایی اقدام کرد. عراق علاوه بر استفاده از عوامل شیمیایی در جبهه های جنگ، بارها مناطق مسکونی و به ویژه روستاها را هدف بمباران شیمیایی قرار داد.

بر اساس گزارش های رسمی، حملات شیمیایی عراق علیه ایران و برخی مناطق کردنشین عراق به بیش از سی بار می رسد. بمباران شیمیایی حلبچه وسیع ترین مورد استفاده از جنگ افزارهای شیمیایی از زمان جنگ جهانی اول تاکنون به شمار می آید که حداقل ۵۰۰۰ نفر از مردم کرد و مسلمان این شهر کشته و ۷۰۰۰ تن زخمی شدند. بعضی ها از آغاز سال ۱۳۶۱ به طور پراکنده و علنی از عوامل شیمیایی کشته در جبهه ها استفاده کردند. از این پس، رژیم بعثی صدام به طور مکرر در عملیاتی چون والفجر ۲، والفجر ۴، خیبر، بدر و بعدها در والفجر ۸ و کربلای ۵ از سلاح شیمیایی استفاده کرد.

بر اساس آمارهای رسمی نهادهای مسؤول در این رابطه، تعداد کل شهدای حملات شیمیایی در طول جنگ تحمیلی حدود ۲۶۰۰ شهید و تعداد کل مصدومان نظامی و غیرنظامی حملات شیمیایی ۱۰۷ هزار نفر و تعداد جانبازان شیمیایی که در حال حاضر تحت پوشش بنیاد جانبازان هستند حدود ۴۵ هزار نفر است.

یادمان شهدای عملیات نصر ۷ بلفت و دوپازا

روزبه روز باید یاد شهدا و تکرار نام شهدا و نکته یابی و نکته سنجی زندگی شهدا در جامعه ما رواج پیدا کند. و اگر این شد، آنوقت مسأله شهادت که به معنای مجاهدت تمام عیار در راه خدا است، در جامعه ماندگار خواهد شد. و اگر این شد، برای این جامعه دیگر شکست وجود نخواهد داشت و شکست معنا نخواهد داشت؛ پیش خواهد رفت.

عیناً مثل ماجرای حسین بن علی (ع)؛ امروز ۱۳۰۰ سال یا بیشتر از شهادت حضرت اباعبدالله (ع) می‌گذرد و روزبه روز این داستان برجسته تر و زنده تر شده. این داستان در بطن خود دارای یک مضامینی است که این مضامین برای حیات اسلامی جامعه ضروری است. اگر این مضامین گسترش پیدا نمی‌کرد، از اسلام و از قرآن و از حقایق معارف اسلامی هم امروز خبری نبود. این جاهم همینجور است؛ نگذارید نام شهدا و یاد شهدا فراموش بشود یا در جامعه ما کهنه بشود.

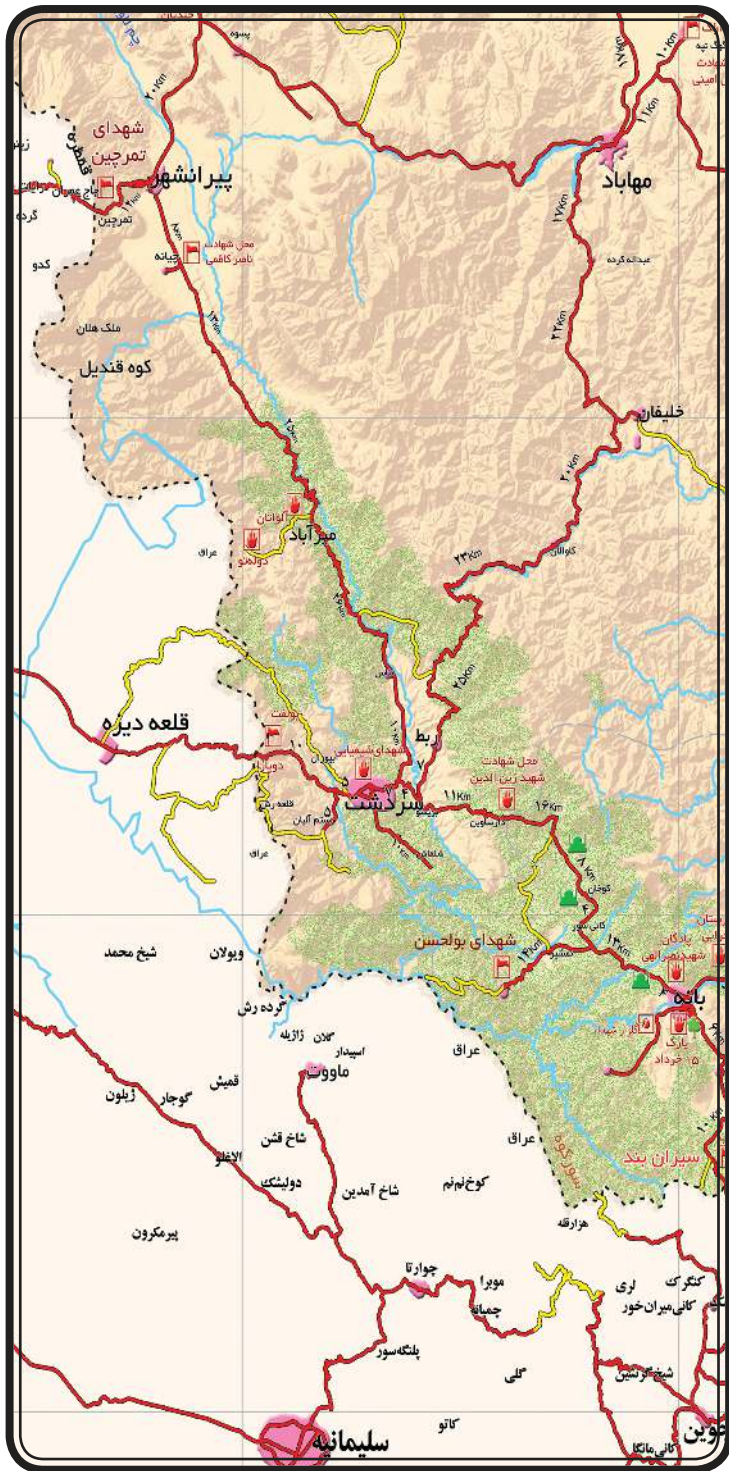
در مورد شهید خدای متعال می‌فرماید که این‌ها زنده‌اند:

وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ. وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.

این‌ها آیات قرآن است؛ این‌ها صریح در یک معارفی است که از این معارف هیچ مسلمانی نمی‌تواند چشم‌پوشد. هر کسی به اسلام و به قرآن اعتقاد دارد، این معارف بایستی جلوی چشمش باشد. این آیه شریفه قرآن می‌گوید این‌ها زنده‌اند؛ حیات این‌ها یک حیات واقعی است، یک حیات معنوی است و نزد خدای متعال مرزوقند؛ یعنی دائم تفضلات الهی دارد به این‌ها می‌رسد: فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ.

آن طرف مرز زندگی و مرگ چه خبر است؟ انسان‌ها از آن عالم و نشئه مجهول چه می‌دانند؟ در مورد شهدا می‌دانیم که این‌ها خرسندند، خوشحالند، مسرورند: فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ. بعد از این بالاتر: وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ؛ یعنی با ما دارند حرف می‌زنند، خطاب می‌کنند به ما: أَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. خیلی مهم است؛ این گوشی که بتواند ندای ملکوتی شهدا را بشنود، این گوش را باید در خودمان به وجود بیاوریم.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)





۷۷ این جا زمانی این قدر ساکت و خاموش نبود. این جا جای جای کویش بوی عشق می دهد. این جا زمینش داغ حسرتی بزرگ بر دل دارد. این جا لاله هایش از خون رنگ گرفته اند. این جا تپه هایش صدها قصه ناگفته در دل دارند. این جا رودخانه اش شب و روز ترانه افسوس می خواند. این جا سنگریزه هایش شبها آرام آرام ناله می کنند. این جا سکوتش نیز با انسان سخن می گوید. این جا سرود جدایی، از در و دیوارش منعکس است. این جا غروبش تمامی هستی آدمی را ذره ذره آب می کند. این جا ستاره هایش در دل شب صحنه هایی را شاهد بودند که خورشید همیشه از نظاره شان محروم بود. این جا هر روزش عید بود، چرا که خدا در این جا هیچ گاه معصیت نمی شد. این جا زمانی محل آمد و رفت مهدی موعود بود. این جا خدا به زیباترین شکل پرستش می شد. این جا غرورها می شکست، منتها لجن مال می شد. این جا شهوت از بی رونقی بازار دق می کرد و عصیان برای همیشه کنج عزلت می گرفت. در این جا هیچ کس گرفتار مرگ نمی شد، مرده ها خودبه خود به این جا می آمدند و حیات جاوید می گرفتند. ساکنان این سرزمین که اکنون این جا را ترک کرده اند، همه اهل نماز بودند. از آن نوع نمازی که آدمی را از کارهای بد باز می دارد و آن ذکری که دواي درد غفلت است. ساکنین این سرزمین آن قدر آرام و آهسته این جا را ترک کردند، آن قدر مظلومانه که بسیاری رفتن شان را نشانه پایان جنگ و آسایش دیدند و آن قدر آرام که دوستان همگام شان نیز اکنون آگاه به غیبت شان شده اند. آن ها رفته اند. همه شان مدت ها قبل، اما آثار و بقایای یادشان هنوز برجاست. ای دوپازا، ای بلفت، ای کوه ها، همچنان حزن انگیز بمانید. همچنان از ذره ذره خاک تان خون ببارد. همچنان خاطرات تان را دانه دانه و با حوصله بر تاریخ بخوانید. بخوانید تا آشنایانی که در دام گناه گرفتارند، کمی غیرت کنند و در خیل شهرهای رنگارنگ، خود را نبازند.

۷۲ در غرب سردشت، منطقه‌ای به نام بریاجی قرار دارد که کوه‌های کاسه‌شکن، کانی‌رش و رستم‌آلیان، بلفت و دوپازا در این منطقه واقع شده‌اند. سردشت در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی شهر کوچکی بود، اما نزدیکی آن به عراق و واقع شدن در ارتفاعات پوشیده از درختان جنگلی، موجب شد تا گروه‌های ضدانقلاب برای آن اهمیت ویژه‌ای قائل شوند؛ به طوری که تا مدت‌ها دفاتر سیاسی، زندان، انبار مهمات و درمانگاه گروه‌های شورشی در محدوده این شهرستان قرار داشت. با تسلط رزمندگان اسلام بر سردشت و آزادسازی جاده ارتباطی آن، بسیاری از نیروهای تجزیه‌طلب به نزدیکی مرز ایران و عراق گریختند و روستاهای منطقه بریاجی، جاده مرزی سردشت به برده‌پهن و ارتفاعات مرزی را اشغال کردند. با هماهنگی قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) یگان‌های ارتش، ژاندارمری، تیپ قدس سپاه و عشایر منطقه، عملیات جهاد را برای پاکسازی مناطق غرب سردشت تا مرز، در ۲۸ خرداد ۱۳۶۲ آغاز کردند. در این عملیات، یگان‌های رزمی با به هلاکت رساندن تعداد زیادی از شورشیان، روستاهای منطقه بریاجی را پاکسازی و جاده ۱۵ کیلومتری سردشت - برده‌پهن را آزاد کردند. سپس کوه‌های کاسه‌شکن، کانی‌رش و رستم‌آلیان و بلفت را آزاد کردند، اما نتوانستند روی کوه دوپازا مستقر شوند. سلسله ارتفاعات دوپازا (۲۷۹۱) که از بلندترین ارتفاعات منطقه محسوب می‌شود، در ۱۳ کیلومتری جنوب سردشت و در نوار مرزی واقع است. این ارتفاعات از شمال به دو ارتفاع اسپیدان و بلفت؛ از جنوب به ارتفاعات لک‌لک، شهید زین‌الدین، فرفری و کله‌قندی؛ از شرق به کوه‌های رستم‌آلیان و کانی‌رش و از غرب به دشت و شهر قلعه‌دیزه عراق محدود می‌شود. کوه بلفت نیز با ۲۴۲۰ متر ارتفاع در ۱۵ کیلومتری غرب سردشت قرار دارد و با دوپازا همجوار است. ارتش عراق در شب اول تیر ۱۳۶۲ با همکاری گروه‌های شورشی، برای بازپس‌گیری ارتفاع بلفت حمله‌ای را آغاز کرد، اما با مقاومت رزمندگان مجبور به عقب‌نشینی شدند. در شب پنجم تیرماه، یگان‌های سپاه و ارتش کوشیدند ارتفاع دوپازا را تصرف کنند، اما با جاسوسی گروه‌های شورشی، ارتش عراق روی ارتفاع دوپازا مستقر شد و تلاش رزمندگان برای تصرف کوه دوپازا به نتیجه نرسید. از این پس، این منطقه جزو خطوط پدافندی در مقابل ارتش عراق قرار گرفت؛ هر چند نیروهای بعضی از عدم استقرار نیرو در بعضی نقاط استفاده کرد و توانست روی ارتفاعات مرزی همچون بلفت و دوپازا مستقر شود. در این مدت، گروه‌های ضدانقلاب همچنان در منطقه فعال بودند و با استقرار پایگاه‌های خود در خاک عراق، برای خرابکاری به این سوی مرز می‌آمدند.



۷) یکی از نخستین عملیات در این منطقه، نصر ۵ نام داشت که برای تصرف و تأمین بخشی از ارتفاعات منطقه در جنوب غربی شهرستان سردشت آغاز شد. شهید احمد کاظمی که فرماندهی لشکر ۸ نجف اشرف را برعهده داشت، در ۱۵ دقیقه بامداد سوم تیر ۱۳۶۶ رمز عملیات را با نام یازهرا (س) برای آزادسازی ارتفاع فرفری اعلام کرد. پس از گذشت ۲ ساعت، ارتفاعات کله قندی و فرفری سقوط کرد و رزمندگان مشغول پاکسازی شدند. پس از آن، دستگاه‌های مهندسی جهاد سازندگی وارد منطقه شدند و اقدامات مهندسی را شروع کردند. صبح روز بعد، دشمن با تمرکز آتش خمپاره روی نیروهای خودی مستقر در یال ارتباطی و ارتفاع فرفری، سعی داشت خود را از یال صخره‌ای بالا بکشد که با دیدبانی و هدایت آتش خمپاره‌ها توسط احمد کاظمی و وارد شدن چند تانک لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) و شلیک به سمت دشمن، فعالیت نیروهای مهاجم کاملاً فروکش کرد. ارتش بعثی مجدداً پاتک سنگینی را علیه نیروهای خودی آغاز کرد و توانست بخشی از یال ارتباطی را تصرف کند. هدف از این عملیات تکمیل خطوط پدافندی در منطقه غرب سردشت، بستن معابر نفوذی ضدانقلاب و گسترش ارتباط با نیروهای تحت امر قرارگاه رمضان بود. مناطق آزاد شده در این عملیات، عبارت بودند از: ارتفاعات ۲۲۱۵، ۲۲۳۰، ۲۲۱۶، دشت بوجار و تعدادی از روستاهای مرزی.



شهید احمد اللهیاری در حالی که از فرماندهان محور در لشکر نجف اشرف بود، در زاد روز ولادتش به شهادت رسید. یکی از هم‌زمان شهید می‌گوید: «از فرماندهی لشکر ۸ نجف اشرف به شهید اللهیاری اعلام شد تا در سفر زیارتی حج تمتع آن سال شرکت کند، ولی قبل از اعزام به حج و در همان ایام، مأموریت عملیات نصر ۵ در پیش بود. وی به عنوان مسؤؤل محور عملیات به منطقه سردشت اعزام شد و بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. درست همان شب مادر بزرگوارش خواب دیده بود که کعبه به دور احمد می‌چرخد و... احمد، حج نرفته حاجی شد و به شهادت رسید.»

🕒 استقرار قوای دشمن روی ارتفاعات مرزی منطقه سردشت، به ویژه ارتفاع دوپازا موجب تهدید منطقه به خصوص شهر سردشت و جمعیت ساکن در آن بود و نیز تردد ضدانقلاب را تسهیل کرده و آن‌ها را زیر پوشش خود قرار داده بود. به همین دلیل، عملیات نصر ۷ با هدف خارج کردن منطقه عمومی سردشت از دید و تیر دشمن و متقابلاً زیر دید و تیر قرار دادن شهر قلعه‌دیزه و عراق و مهار تردد ضدانقلاب در این محور طرح‌ریزی شد. عملیات می‌بایست در حفاصل ارتفاعات دوپازا و تپه شاه‌مراد و در دو مرحله انجام شود. در مرحله اول، تصرف ارتفاعات دوپازا و یال‌های آن، تپه شاه‌مراد و یال ارتفاعات بلفت - واقع در خاک ایران - مورد تأکید قرار گرفت. در مرحله دوم نیز تصرف ارتفاعات بلفت - واقع در خاک عراق - در دستور کار بود. در ۱۳ مرداد ۱۳۶۶ یگان‌های عملیاتی از خط پدافندی خودی حرکت کرده و در ساعت ۲:۳۰ عملیات نصر ۷ با رمز یازها (س) آغاز شد. یکی از رزمندگان در خاطرات خود می‌گوید: «نزدیک‌های غروب آفتاب، از بچه‌ها خواستند وضو بگیرند، بعد حرکت کنیم؛ چون نماز را باید در حین حرکت و یا توقف می‌خواندیم. گردان امیرالمؤمنین جلو و بقیه گردان‌ها پشت سر آن‌ها حرکت کردیم. پس از طی مسافتی، گردان امیرالمؤمنین از ما جدا شدند و به طرف مأموریت خود که تپه‌های مابین دو بلفت ایران و عراق بود، رفتند. ما هم در کنار رودخانه‌ای کم‌آب به حرکت خود ادامه دادیم. مأمور شناسایی می‌گفت این‌جا محل عبور قاچاقچیان است و اگر عراقی‌ها ببینند، خیال می‌کنند قاچاقچی هستیم. رفتیم و رسیدیم نزدیک محل مأموریت. توقف کردیم. هوا روشن بود. باد می‌وزید، ولی مسیر باد از سمت عراق بود. صدای عراقی‌ها را به خوبی می‌شنیدیم و مخصوصاً در منطقه مأموریت گردان امیرالمؤمنین، عراقی‌ها شادی می‌کردند و آهنگ پخش می‌نمودند و سر و صدا خیلی زیاد بود و آنها غافل و عملیات واقعاً غافل‌گیر کننده بود.» این عملیات با تصرف ارتفاع مهم دوپازا و انسداد معبر ضدانقلاب همراه بود. علاوه بر آن، نیروهای خودی توانستند بلفت را به تصرف در آورده و جاده آسفالت سردشت - قلعه‌دیزه و پاسگاه مرزی بلفت و قریب ۳۰ کیلومتر مربع از منطقه را به دست بگیرند. با توجه به اهمیت این منطقه، دشمن طی ده شبانه‌روز، با پاتک‌های سنگین خود کوشید تا مناطق را باز پس بگیرد، لیکن تنها موفق شد در نهمین پاتک، که در نزدیک صبح روز ۲۳/۵/۶۶ انجام شد، قلعه اصلی بلفت را تصرف کرده و تا نیمه این ارتفاع پیش رود.

از شهدای شاخص عملیات نصر ۷ می‌توان به شهیدان ■ محسن دین‌شعاری (مسئول گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص)) ■ روح‌الله اصل‌دهقان (فرمانده گردان خیبر) ■ اکبر روندی (مسئول گردان حمزه سیدالشهدای تیپ مستقل نبی‌اکرم (ص)) کرمانشاه ■ میر محمود بنی‌هاشم (فرمانده گردان حضرت علی‌اصغر (ع) لشکر ۳۱ عاشورا) اشاره کرد.



۲۷ شهید روح‌الله اصل دهقان

از فرماندهان بزرگ جنگ تحمیلی است. نامش جمشید بود، ولی در جبهه آن را تغییر داد و شد روح‌الله. وی روزهای آغازین جنگ تحمیلی تا زمان شهادت، در عملیات متعددی همچون والفجر ۵، والفجر ۹، کربلای ۴، کربلای ۵ و خیبر سمت فرماندهی شرکت داشت. وقتی در سال ۱۳۶۱ در جبهه قصر شیرین و خسروی حضور داشت، جبهه روح‌الله با نام او، از جبهه‌های مشهور این منطقه بود که امروز از نقاط حماسی جنگ تحمیلی به شمار می‌رود. وقتی تیپ نبی اکرم (ص) تشکیل شد، فرماندهی گردان خیبر این تیپ را بر عهده گرفت. گردان خیبر در طول دوران دفاع مقدس رشادت بسیاری از خود نشان داد و هر کجا کار گره می‌خورد، این گردان را به میدان می‌فرستادند. روح‌الله در عملیات نصر ۷ و بر روی ارتفاعات بلفت به شهادت رسید.

■ روی تپه یاسر در ارتفاعات بلفت بودیم. درگیری‌ها شدید بود. نیروها توی کانال بودند. اما او جلوتر، توی یکی از سنگرهای کمین، داشت دیدبانی می‌کرد. صدای اذان یکی از بچه‌ها از بالاترین قله بلفت بلند شد که روح‌الله آمد و آرام گفت: «وقت نماز است.» کانال کوتاه بود. باید نشست نماز می‌خواندیم. داشتم نگاهش می‌کردم. چنان آرام بود و با آرامش نمازش را می‌خواند که نمی‌توانستم نگاهش نکنم. باور کنید به قنوت که رسید، رنگش عوض شد. از ته دل دعا می‌خواند. قنوتش را طول داد؛ انگار نه انگار که وسط میدان جنگ بودیم و خمپاره‌ها همه جا را شخم می‌زدند. همان جا بود که فهمیدم رفتنی است. یکی دو ساعت بعد، عراقی‌ها پاتک‌شان را شروع کردند و از سینه‌کش تپه بالا آمدند. خمپاره بود و توپ بود و رگبار مسلسل‌ها. عده‌ای شهید شده بودند و عده‌ای زخمی. در همین حین، عراقی‌ها رسیدند بالا. روح‌الله ایستاده می‌جنگید. فریاد می‌زد و از بچه‌ها می‌خواست استقامت کنند که... رگبار گلوله روی سینه‌اش نشست. نیفتاد. خشابش را خالی کرد و بعد افتاد. دو نفر دویدند تا او را بیاوردند عقب‌تر. نمی‌آمد. فقط می‌گفت: «این جا آبروی اسلام است... نباید عقب‌نشینی کنید.» آخرین کلامش همین بود.

۲۸ محسن دین‌شعاری با شروع جنگ تحمیلی به جبهه‌های نبرد شتافت و به عنوان مسؤول گردان تخریب لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) مشغول به خدمت شد. او در روز پانزدهم مرداد ۱۳۶۶، درست مصادف با روز عید قربان، در حین خنثی‌سازی مین ضدتانک در قربانگاه دوپازا به شهادت رسید. مزار او در قطعه ۲۹ بهشت‌زهرای تهران قرار دارد.



چند روزی بود که محسن دین‌شعاری توی خط پیداش نبود. روز

پنجشنبه برگشت. با عصاره می‌رفت. یکی پرسید: «محسن، اصلاً معلوم هست کجایی؟! چی شده؟» گفت: «این دفعه ترکش کلنگی خوردم.» همه بچه‌هایی که آن جا بودند، زدند زیر خنده. محسن نشست و شروع کرد به تعریف. بچه‌ها هم دورش حلقه زدند: «قرار بود کانالی زده شود. چند نفر را آوردند تا کندن کانال با سرعت بیشتری انجام شود. خیلی شلوغ شد. من هم رفتم کنارشان تا با دوربین منطقه را دید بزیم. یکی از بچه‌هایی که مشغول کندن زمین بود، اشتباهی کلنگ را روی زانوی من فرود آورد.» خنده بچه‌ها قطع که نشد، بیشتر هم شد. کسی که به پای محسن آن ضربه را زده بود، بعدها جریان را برای بچه‌ها تعریف کرد و گفت «آن شب، هم شرمند شده بودم و هم خیلی ترسیدم. حتی زدم زیر گریه و نشستم زمین و شروع کردم به عذر خواهی. اما محسن فقط خندید و سرم را بغل گرفت و بوسید.» تنها حرفی که زد این بود: «کلنگ از آسمان افتاد و نشکست!» انگار نه انگار که کلنگ توی پاش فرو رفته بود. فقط یک بار گفت «آخ.» بعد از آن، محسن تا مدت‌ها با عصاره می‌رفت. بچه‌های تخریب هم ماجرا را دست گرفته بودند و برای آشنا و غریبه تعریف می‌کردند. می‌گفتند حاج محسن سابقه مجروحیت با کلنگ دارد.



عملیات که به پایان رسید، فرماندهان لشکر برای دیدار با آیت‌الله خامنه‌ای، رییس‌جمهور وقت، به ساختمان ریاست جمهوری رفتند. همه جمع بودند. محسن هم بود. ماه رمضان بود و قرار بود افطار را مهمان رییس‌جمهور باشند. جو حاکم بر جلسه خیلی صمیمی بود. نماز جماعت را خواندند و سفره پهن شد. لب‌ها به خنده باز بود و خستگی عملیات طولانی و سخت از گرده فرماندهان پاک می‌شد. افطاری که تمام شد، آقای خامنه‌ای گفتند: «برادرها آماده شوند با هم عکس یادگاری بگیریم.» بچه‌ها که جمع شدند، ایشان فرمود: «اول بگویید جانبازها بیایند.» بچه‌های جانباز دور ایشان حلقه زدند. محسن هم آمد. یکی از بچه‌ها که با محسن شوخی داشت، با شیطنت به او اشاره کرد و بلند گفت: «آقا، این برادر جانباز نیست؛ کلنگ خورده!» آقا با تعجب پرسیدند: «کلنگ برای خدا خورده دیگه؟» گفتند: «بله، شب برای سرکشی به محل کندن کانال رفته بود که این اتفاق برایش افتاده.» آقا با لبخند گفتند: «پس جانباز!» بعد رو کردند به محسن و گفتند: «بیا کنار من بنشین.» همه خندیدند. محسن هم که کمی سرخ شده بود، با لبخند ایستاد کنار رییس‌جمهور.



عباس بابایی در سال ۱۳۴۸ به دانشکده خلبانی نیروی هوایی راه یافت و پس از گذراندن دوره آموزش مقدماتی، در سال ۱۳۴۹ برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا اعزام شد. با ورود هواپیماهای پیشرفته اف-۱۴ به نیروی هوایی، شهید بابایی که جزو خلبانان ماهر در پرواز با هواپیمای شکاری اف-۵ بود، به همراه تعدادی دیگر، برای پرواز با هواپیمای اف-۱۴ انتخاب شد. در سال ۱۳۶۰ به

فرماندهی پایگاه هشتم هوایی اصفهان و در سال ۱۳۶۲ به سمت معاون عملیات نیروی هوایی ارتش منصوب گردید. وی با بیش از ۳۰۰۰ ساعت پرواز با انواع هواپیماهای جنگنده، قسمت اعظم وقت خویش را در پروازهای عملیاتی و یا قرارگاه‌ها و جبهه‌های جنگ در غرب و جنوب کشور سپری کرد و به همین دلیل چهره‌آشنای رزمندگان و یاروفادار فرماندهان در قرارگاه‌های عملیاتی بود. صبح روز پانزدهم مرداد ۱۳۶۶، همزمان با عید سعید قربان، سرلشکر بابایی به همراه سرهنگ خلبان نادری، با یک فروند هواپیمای اف-۵ دو نفره، برای نابودی پایگاه‌های عراقی، از پایگاه هوایی تبریز به پرواز درآمدند و وارد آسمان منطقه عملیاتی نصر ۷ شدند: «نیروهای عراقی در پشت سردشت پیاده شده و در حال تجهیز خود بودند. نیروهای سپاه در آن جا عملیاتی انجام می‌دادند و ما مأموریت داشتیم که از عملیات آن‌ها پشتیبانی کنیم. پرواز را شروع کردیم. شهید بابایی در مسیر از کابین عقب راهنمایی‌های لازم را انجام می‌داد و مسیرها و نشانه‌های معابر، پل، ارتفاع و یا جاده‌ها را به من نشان می‌داد. وارد خاک دشمن شدیم و نزدیک هدف قرار گرفتیم. کار اوج‌گیری را آغاز کردیم و بعد روی هدف شیرجه رفتیم.

در یک آن، بمب‌ها را روی هدف ریختیم و در حال بازگشت بودیم که دیدیم هدف به طور کامل منهدم شده است. در مسیر برگشت، یک فضای بسیار سرسبزی بود که حالت معنویت و روحانیت خاصی به آدم می‌داد. بابایی نگاهی به آن منطقه کرد و در حال شکرگزاری گفت: «نگاه کن! این جا مثل بهشت است.» به خاطر موفقیتی که به دست آورده بودیم، تکبیر می‌گفت و با خدای خود گفتگو می‌کرد. در همین حال، ناگهان انفجاری در هواپیما رخ داد و اوضاع را به هم ریخت. با صدای انفجار، صدای بابایی هم خاموش شد. علی‌رغم این که خود نیز از چند ناحیه زخمی شده بودم، اجباراً از ارتفاع پایین آمدم. در آن لحظه و در لابه‌لای دره‌ها، در حال برخورد با ارتفاعات بودیم که با خواست خدا و معجزه‌آسا، از آن وضعیت خارج شدیم. از طرفی، هر چه از طریق تلفن داخلی او را صدا می‌زدم، جز سروصدای شدید باد، صدای دیگری نمی‌شنیدم. تا این که آینه‌ای که در کابین جلو تعبیه شده را تنظیم کردم تا وضعیت کابین عقب را ببینم. آن جا بود که به این واقعیت تلخ پی بردم. در فرودگاه، هواپیما را با تدابیر خاص متوقف کردم و بلافاصله رفتم سراغ کابین عقب. دیدم کابین تقریباً کاملاً متلاشی شده و شئی‌ای به گلولی بابایی اصابت کرده و شاهرگش را پاره کرده است. قفسه سینه‌اش شکسته شده بود.» و چه زود عباس بابایی در سن ۳۷ سالگی، در راه دفاع از کشورش خاموش شد.

یکی از مهمترین گروه‌هایی که در نبردهای کوهستانی نقش ایفا می‌کردند، جهادگران بودند. آنان با عملیات مهندسی همچون سنگ‌سازی، پاکسازی میادین مین، راهسازی و... پیروزی عملیات را همواره تضمین می‌کردند. یکی از جهادگران، دربارهٔ نقش جهاد سازندگی و مهندسی جنگ در عملیات نصر ۷ چنین آورده است:

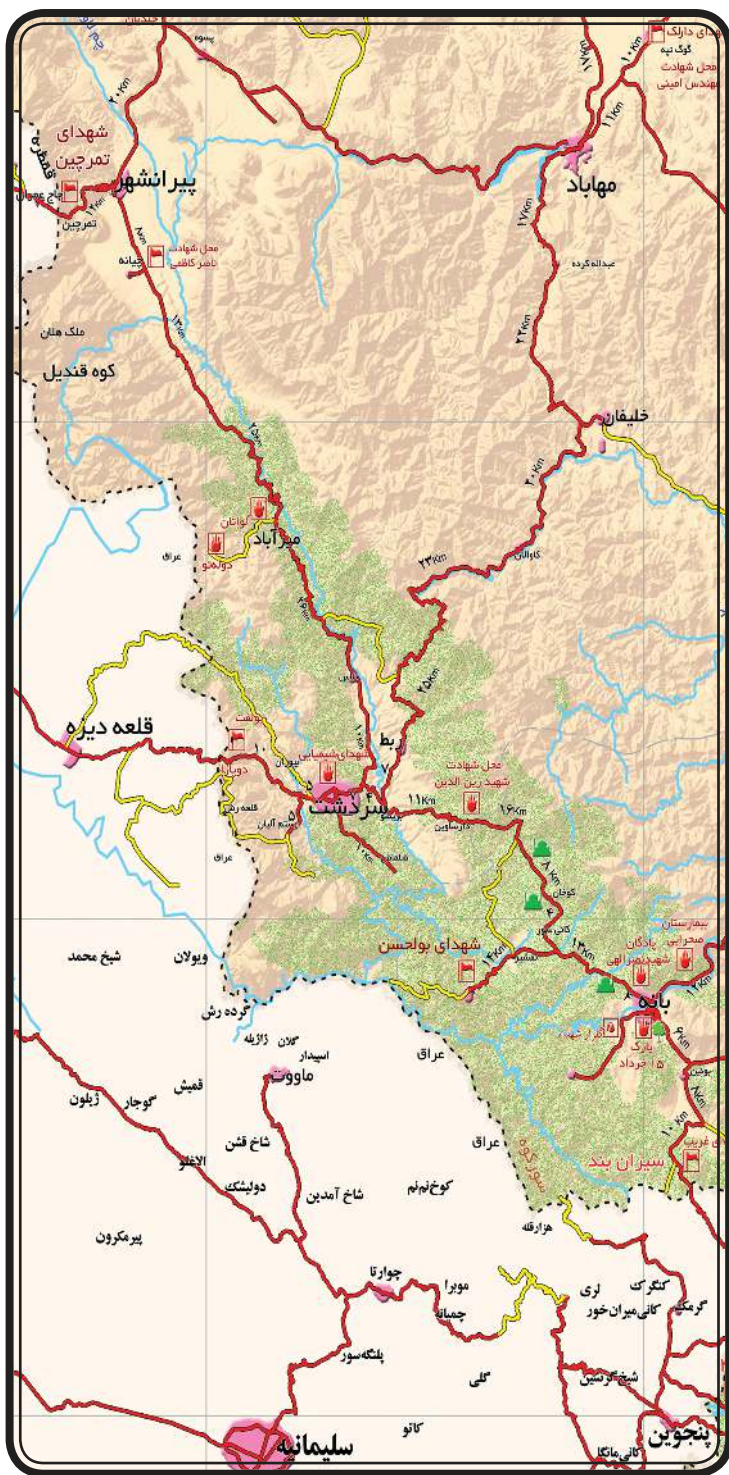
صدایی آشنا و امیدبخش برای رزمندگان و ناامید کننده و یأس برانگیز برای نیروهای کفر از چند محور به گوشم رسید. صدای بلدوزرها که در کوه‌ها می‌پیچید، نوید احداث جاده‌هایی را می‌داد که پشت و پناه رزمندگان در تثبیت ارتفاعات فتح شده بود. بچه‌های زنجان با چند بلدوزر تاریکی شب را می‌شکافتند و به سمت قله در حرکت بودند. تیمی از جهاد سمنان، از نقطه‌ای دیگر در دل شب، تاریکی را پس زده بودند و پیش می‌رفتند، و جهادگران خوزستان و نجف‌آباد نیز از سویی دیگر. آن شب قلهٔ دوپازا از چند محور در محاصرهٔ ماشین‌های جنگی جهاد قرار گرفت. هنگامهٔ رسیدن به میدان مین، هنگامهٔ نبرد اصلی آن‌ها بود. زیرا عبور از میدان مین که به طور نامنظم مین‌گذاری شده بود، کاری بس دشوار به نظر می‌رسید. تعدادی از بچه‌های تخریب، پیشاپیش آن‌ها در حرکت بودند و با مهارت مین‌ها را خنثی می‌نمودند. در یک لحظه، نوری قرمز و سپس سفید تمام محوطه را روشن کرد. به دنبالش، همهٔ چشم‌ها به نقطه‌ای خیره شد که انفجار رخ داد. صحنهٔ دلخراشی بود و نمی‌توانستم از آن بگذرم. در قلهٔ دوپازا، یک بار دیگر شاهد متلاشی شدن تخریب‌چیان در میدان مین بودم. آن‌ها نه تنها ترسی به دل راه نمی‌دادند، بلکه با عزمی آهنین، پا به میدان گذاشته و راهگشای بلدوزرها می‌شدند. زیرا می‌دانستند بلدوزرها راه را برای تمامی رزمندگان باز خواهند نمود. عراق از مین‌ها به طور نامنظم استفاده کرده بود. یکی دیگر از بچه‌ها پا روی مین گذاشت و پایش از مچ قطع شد. به دنبال آن، یکی از رانندگان جهاد، بلدوزر را به طرف میدان مین هدایت کرد و در میان انبوهی از نگرانی، شنی بلدوزر را از روی مین‌های ضدنفز عبور داد. این حرکت رانندگان بلدوزر، یکی از عنایات خداوند بود که نصیب آنها می‌شد. انفجار مین ضدنفز زیر شنی، فقط به صدایی ختم می‌شد و به دنبال آن، تمام تیم‌های مهندسی جهاد را امیدوار به احداث جاده از میدان مین می‌کرد. آن‌ها چنان با سرعت کار کردند که وقتی نزدیکی‌های ظهر نوک قلهٔ دوپازا را به چشم دیدند، باورش‌شان نمی‌شد؛ زیرا باید پس از ۴۸ ساعت به قله می‌رسیدند، نه هشت ساعت. در این لحظات، هیچ عاملی بچه‌ها را از فکر بیرون نمی‌آورد، جز این که خود را وسیله‌ای پندارند و عامل اصلی موفقیت را خدا بدانند.



یادمان شهید مهدی زین الدین

این شهدای بزرگ ما، همین شهدای عزیز، همین شهدای نام‌آور، برادران زین‌الدین و بقیه سرداران شهید، روزی که قدم در این میدان گذاشتند، به این نیت نبودند که یک روز نامشان پشت بلندگوهای عظیم این کشور و این دنیا برده شود؛ نه، مثل یک انسان معمولی به جبهه رفتند، برای این که وظیفه خودشان را انجام دهند. هر جا هم احساس کردند که آن جا وظیفه است، به آن جا رفتند. این اخلاص است.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



شهادی
تمرچین

پیرانشهر

مهاباد

کوه قندیل

میرآباد

خلیفان

قلعه دیره

بیت

بیتلرک

شهادی بولصمن

بانه

ویولان

زبلون

ماووت

شاخ فتن

دولینک

شاخ آمدین

کوخ نهم

پیرمکرون

چوارتا

مورا

جمانا

پلنگه سور

کلی

کنگرک لری

گومک

کالی میران خور

شین کورستین

سلیمانیه

کانو

بنجین

کالی بانکا



۷ امام صادق (ع) می‌فرماید:

القلب حرم الله ولا یسکن حرم الله غیر الله. قلب و دل انسان جایگاه خداست و در جایگاه خداوند کسی به جز خدا جای نمی‌گیرد. یعنی در قلب انسان، محبتی به جز محبت خدا نباید باشد. پس اولین گام، عشق به خداوند است؛ وقتی ما خدا را می‌خواهیم و عاشق رسیدن به خدا هستیم. بدانید کمال انسان، در رسیدن به پروردگار است. یعنی فلسفه

زندگانی در دنیا این است که آن‌قدر دقیق در معیارهای اسلامی حرکت کند، و صعود کند، تا به خداوند برسد. یعنی چه به خداوند برسد؟ یعنی تمام آن مراحل را که در احکام اسلامی مقرر شده، انجام دهد. نه یک قدم به چپ، نه یک قدم به راست. فقط به راه مستقیم پیش برود تا به خداوند برسد. در آن موقع، خداوند انسان‌ها را برمی‌گزیند.

■ اولین شرط لازم برای پاسداری از اسلام، اعتقاد داشتن به امام حسین (ع) است. هیچ‌کس نمی‌تواند پاسداری از اسلام کند، در حالی که ایمان و یقین به ابا عبدالله الحسین (ع) نداشته باشد. اگر امروز ما در صحنه‌های پیکار می‌رزمیم و اگر امروز ما پاسدار انقلاب‌مان هستیم و اگر امروز پاسدار خون شهدا هستیم و اگر مشیت الهی بر این قرار گرفته که به دست شما رزمندگان و ملت ایران، اسلام در جهان پیاده شود و زمینه ظهور حضرت امام زمان (عج) فراهم گردد، به واسطه عشق، علاقه و محبت به امام حسین (ع) است. من تکلیف می‌کنم شما «رزمندگان» را به وظیفه عمل کردن و حسین‌وار زندگی کردن. در زمان غیبت کبری، به کسی «منتظر» گفته می‌شود و کسی می‌تواند زندگی کند که منتظر باشد؛ منتظر شهادت، منتظر ظهور امام زمان (عج). خداوند امروز از ما همت، اراده و شهادت طلبی می‌خواهد.

■ رسالت ما، رسالت حسین (ع) است. گاهی از بچه‌هایی که در جبهه و جنگ هستند، می‌شنوم می‌گویند چرا ما در جنگ پیروز نشدیم. ببینید، ما در هیچ کدام از جنگ‌هایمان با دشمن شکست نخوردیم. شکست به چه معناست؟ شکست به این معناست که ما در جبهه‌ای قرار گرفته باشیم و دشمن بیاید حمله کند و آن جبهه را از دست ما بگیرد و در آن‌جا مستقر شود. شکست یا پیروزی، به هر علتی باشد، ملاکی برای ادای تکلیف نیست. این ملاک نیست که ما اگر در جنگ‌ها پیروز شدیم، به اسلام عمل کردیم و پیرو راه امام حسین (ع) شدیم. مگر در نبرد تاریخی عاشورا، امام حسین (ع) به ظاهر مغلوب یزید نشد؟ وقتی نیت‌ها در جنگ مشخص می‌شود، و ملاک و معیار در جنگیدن در اسلام مشخص می‌شود، امام حسین ادای تکلیف می‌کند.

🕒 مهدی زین‌الدین در ۱۸ مهر ۱۳۳۸ در تهران به دنیا آمد. پدرش از فعالان مذهبی و سیاسی زمان خود بود و مادرش نیز از مربیان قرآن و از اشاعه دهندگان معارف اهل‌بیت به شمار می‌رفت. پدر مهدی دربارهٔ آشنایی و انس فرزندش با قرآن کریم می‌گوید: «مادر آقامهدی معلم قرآن بود و همیشه در جلسات قرآن شرکت می‌کرد. به طور کلی، قرآن جایگاه ویژه‌ای در زندگی ما داشت. بعد از مدتی، متوجه قرآن خواندن آقامهدی شدیم؛ در حالی که نزد معلمی برای یادگیری قرآن نرفته بود.» مادر مهدی دربارهٔ دوران تحصیل وی می‌گوید: «در پنج سالگی، از تهران به خرم‌آباد مهاجرت کردیم. در آن جا، آقا مهدی را در کودستانی که مسؤولیت آن را یک فرد مذهبی بر عهده داشت، ثبت‌نام کردیم و سال‌های ابتدایی را در مدرسه‌ای در همان شهر با موفقیت گذراند.» مهدی در دوران نوجوانی، از محضر معلم اخلاق، حضرت آیت‌الله مدنی کسب فیض کرد. در آن روزها، این انسان وارسته، از طرف رژیم طاغوت به شهر خرم‌آباد

پدر مهدی که از فعالان
ایادی رژیم دستگیر و به
تبعید شد. مهدی، در همین
در کنکور سراسری شرکت
پزشکی دانشگاه شیراز را به
در مغازهٔ کتابفروشی پدرش

علت انصراف از دانشگاه گفته بود: «مغازهٔ پدرم سنگر است و رژیم پهلوی با تبعید پدرم می‌خواهد سنگر محکم او خالی بماند، ولی من نمی‌گذارم.» او با دوستانش جلساتی بر ضد رژیم برپا داشت و در آن‌ها افشاگری کرده و مطالب این جلسات را در سطح شهر پخش می‌کردند. آبان ۱۳۵۷ بود که پدر مهدی را این بار به اقلید فارس تبعید کردند. روزهای شکل‌گیری انقلاب اسلامی بود. پدر مهدی از فرصت استفاده و به اصفهان فرار کرد. از آن جا هم به شهر قم رفت و قم را برای سکونت برگزید. مهدی به همراه خانواده، به پدر ملحق شدند. از این به بعد، فصل جدیدی از زندگی مهدی آغاز شد. سکونت در شهر قم که کانون مبارزه بر ضد رژیم بود، فرصتی برای او به وجود آورد که خود را برای مبارزهٔ جدی‌تر آماده سازد. پدرش دربارهٔ فعالیت‌های مبارزاتی مهدی می‌گوید: «ما عکس‌هایی را که در اصفهان چاپ کرده بودند، به قم می‌آوردیم و مسؤولیت آقامهدی این بود که آن‌ها را در بازار و سطح شهر پخش کند. او در زمان حکومت نظامی، عکس‌های زیادی را بر در و دیوار شهر نصب کرد.» انقلاب اسلامی خیلی زود به پیروزی رسید و مهدی دورهٔ جدیدی از زندگی‌اش را آغاز کرد.





۷
 پس از انقلاب، با تأسیس جهاد سازندگی، مهدی به این ارگان انقلابی وارد شد و به فعالیت عمرانی و خدمت‌رسانی به محرومان پرداخت. کمی بعد، با تشکیل سپاه پاسداران، جزو اولین کسانی بود که عضویت سپاه درآمد. ابتدا در قسمت پذیرش سپاه قم مشغول به خدمت شد و پس از مدتی، به عنوان مسوول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شد. در غائله کردستان، در اواخر سال ۱۳۵۸، به آن جا رفت و در آزادسازی شهرهای کردستان، به ویژه شهر سنندج مردانه جنگید. در همان روزهای نخستین شروع جنگ تحمیلی، به همراه صد نفر از دوستان خود، عازم منطقه عملیاتی جنوب شدند. استعداد و خلاقیت ذاتی انسان، در پیکار با رویدادها و حوادث آشکار می‌شود. با آغاز جنگ و رشادتهای فراوانی که او از خود به ثبت رساند، فرماندهان را بر آن داشت تا مسوولیت‌های حساس و کلیدی را به او واگذار کنند. بدین ترتیب، مهدی زین‌الدین، به عنوان مسوول شناسایی یگان‌ها انتخاب شد و پس از آن به عنوان مسوول اطلاعات عملیات جبهه غرب دزفول و سپس مسوول اطلاعات عملیات محورهای سوسنگرد انتخاب شد. او در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر، مسوولیت اطلاعات عملیات قرارگاه نصر را پذیرفت و در عملیات رمضان، در حالی که فقط ۲۳ سال داشت، به فرماندهی لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) برگزیده شد. او می‌گفت: «همسر من، کسی باید باشد که بتواند با من زندگی کند؛ چون کمتر دختری حاضر می‌شود سختی‌های ما را تحمل کند.» پس از مدتی، همراه صبورو پر تحمل خود را یافت که حاصل ازدواج‌شان، یک دختر بود که نامش را لیلیا گذاشتند. همسرش می‌گوید: «برخورد اولی که با ایشان داشتم، تمام مسائل را برای من گفت. او می‌گفت: انتهای راه من شهادت است. اگر جنگ هم تمام شود و من شهید نشوم، هر کجا که جنگ حق علیه باطل باشد، به آن جا می‌روم تا شهید شوم.» روزهای آخر زندگی مهدی حال و هوای دیگری داشت. پدرش می‌گوید: «روز جمعه، آقامهدی از یکی از شهرها تماس گرفت و با مادرش صحبت کرد. مجید (برادر کوچک آقامهدی که با هم به شهادت رسیدند) هم بعد از مدتی زنگ زد و با مادرش صحبت کرد. بعد از اتمام تلفن، مادرش برگشت و گفت: بچه‌ها با من خداحافظی کردند. من مطمئن هستم که این آخرین خداحافظی بود. در صحبت‌های آقامهدی چیز عجیبی دیدم که خبر از خداحافظی آخر می‌داد.» ۲۶ آبان ۱۳۶۳ در حالی که به همراه برادرش مجید، از کرمانشاه به سوی سردشت در حرکت بود، در ۲۵ کیلومتری سردشت (منطقه دارساوین)، در کمین گروه‌های ضدانقلاب به شهادت رسیدند. مزار سردار رشید اسلام مهدی زین‌الدین، در گلزار شهدای علی بن جعفر قم، زیارت‌گاه عاشقان شهادت است.

■ **مادر شهید:** اصولاً تربیت بچه‌ها در خانوادهٔ ما قبل از تولد شروع می‌شد. باید حساب مال و درآمدمان را می‌کردیم. در اول زندگی بودیم. الحمدلله حاج آقا در خصوص این مسأله که حتماً باید درآمد حلال داشته باشیم، خودشان را ساخته و آماده کرده بودند تا بچه‌ها در دوران حاملگی، از مال حلال تغذیه شوند. بعد از آن که به دنیا آمدند، یکی از مهمترین مسائلی که در زندگی انسان باید وجود داشته باشد، همین درآمد حلال است که الحمدلله این لقمهٔ حلال و پاکیزه در زندگی ما وجود داشت و مؤثر بود.

■ **همسر شهید:** اولین خصوصیتی که می‌توانم از او بگویم، راز و نیازی است که با خدا می‌کرد و آن نمازهایی است که با خلوص نیت و توجه می‌خواند. دوست داشت مثل ائمه اطهار ساده زندگی کند. در برخورد اولی که با هم داشتیم، تمام مسائل را برایم گفت. او می‌گفت: «انتهای راه من شهادت است.» با این حرف‌ها و تذکرات قبلی که داده بود، مشکلات نبودنش در خانه برایم راحت بود. بعدها اولین بار که دخترم لیلیا پرسید: «مامان! چند سال با هم زندگی کردید؟» «توی دلم گذشت «سی سال، چهل سال.» ولی وقتی جمع و تفریق می‌کنم، می‌بینم دو سال و چند ماه بیشتر نیست. باورم نمی‌شود. به نظرم می‌آید انگار مهدی جوابم را داده.

خیلی وقت‌ها که گیر می‌کنم، نمی‌دانم چکار کنم، می‌روم جلوی عکسش و می‌نشینم و باهانش حرف می‌زنم؛ انگار که زنده باشد. بعد جوابم را می‌گیرم. گاهی به خوابم می‌آید یا به خواب کس دیگر. بعضی وقت‌ها هم راه‌حلی به سرم می‌زند که قبلاً اصلاً به فکرم نمی‌رسید. به نظرم می‌آید انگار مهدی جوابم را داده.

■ **فرزند شهید:** من خیلی خواب پدرم را نمی‌بینم. فقط دو سه بار برایم پیش آمده، اما مادرم خیلی خواب‌شان را می‌بیند و ارتباط‌شان قوی است. مثلاً همیشه وقتی قرار است اتفاق بدی بیفتد، مادرم، پدر را در خواب می‌بیند که به خانه آمده و ناراحت است؛ برعکس موقعی که اتفاق خوبی می‌افتد، قبلاً حتماً مادرم خواب پدر را می‌بیند که آمده و برای من هدیه آورده است.

■ **پدر شهید:** باور کنید وقتی مهدی به نماز می‌ایستاد، من دگرگون می‌شدم و با خدا نجوا می‌کردم که خدایا، اگر این بندهٔ توست، پس من چه کسی هستم؟ اگر این نماز است، پس من چه می‌خوانم؟ حالت خشوع ایشان در پیشگاه با عظمت باری تعالی طوری بود که من محو تماشای او می‌شدم. با این که سال‌ها از شهادت مهدی و مجید می‌گذرد، و من در این مدت مدید، بارها با دلم نشستم و به خاطرات گذشته بازگشتم، تا مگر گناهی، خطایی از این‌ها به یاد بیاورم، چیزی نیافتم. نمی‌خواهم بگویم آن‌ها معصوم بودند، نه، ولی من که پدرشان هستم، به خدایی خدا، گناهی از این‌ها سراغ ندارم.



■ یک روز که برای نماز جماعت به حسینیه لشکر رفته بودم، پس از نماز ظهر اعلام کردند که از سخنرانی برادر مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر استفاده می‌کنیم. من هنوز ایشان را نمی‌شناختم. با خود گفتم که فرمانده لشکر حتماً با تشریفات خاصی می‌آید. در افکار خود بودم که ناگاه یک نفر از کنار من بلند شد و به راه افتاد و پشت تریبون قرار گرفت و مشغول صحبت شد. خیلی تعجب کردم؛ چون او تا چند لحظه قبل کنار من نشسته بود و کسی هم همراهش نبود. صحبتش که تمام شد، دوباره در کنار من نشست. این‌جا بود که شهید زین‌الدین را شناختم.

■ عراق پاتک سنگینی کرده بود. آقامهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می‌رفت و به بچه‌ها سر می‌زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه‌ها پرسیدم، گفتند رفته عقب. یک ساعت نشد که برگشت. بعد از عملیات، بچه‌ها توی سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود، رفته بود عقب، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، و دوباره برگشته بود خط.

■ گاهی وقت‌ها حدیث زیبایی را با ماژیک می‌نوشت روی یک کاغذ و می‌زد روی دیوار. بعد از یکی دو روز، می‌نشستیم دور هم و راجع به حدیث حرف می‌زدیم و آخر سر هم آقامهدی درباره آن حدیث می‌گفت. بعد از چند روز، می‌دیدم آن حدیث را با حدیث دیگری عوض کرده. هنوز که هنوز است، خیلی از آن حدیث‌های روی دیوار را از حفظ هستیم.

■ وقتی از عملیات خبری نبود، می‌خواستی او را پیدا کنی، باید جاهای دنج را می‌گشتی. می‌دیدى کتاب به دست، نشسته. انگار توی این دنیا نیست. ده دقیقه وقت که پیدا می‌کرد، می‌رفت سروقت کتاب‌هایش. گاهی که کار فوری پیش می‌آمد، کتاب همان‌طور باز می‌ماند تا برگردد.

■ هفت صبح، بیسیم زدند دو نفر تو جادهٔ بانه - سردشت به کمین گروهک‌های ضدانقلاب خورده‌اند، بروید ببینید کی هستند و بیاوریدشان عقب. رسیدیم. دیدیم پشت ماشین افتاده‌اند. به هر دوشان تیر خلاص زده بودند. اول نشناختیم. توی ماشین را که گشتیم، کالک عملیاتی و یک سر رسید پیدا کردیم. بیسیم زدیم عقب. قضیه را گفتیم. دستور دادند باز هم بگردیم. وقتی قبض خمسه را توی داشبورد پیدا کردیم، فهمیدیم مهدی زین‌الدین و برادرش مجید هستند.

■ آخر مراسم عزاداری برای آقامهدی، آقای صادقی پشت بلندگو گفت: «شهید به من سپرده بود که دویست روز روزهٔ قضا دارد. کی حاضر است قسمتی از این روزه‌ها را بگیرد؟» همه بلند شدند. نفری یک روز هم روزه می‌گرفتند، می‌شد ده هزار روز.



🕉️ **شهید علی صیاد شیرازی** فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش چنین گفته است: در دوران نورانی و پربرکت زمان جنگ، در مواردی از دیدار با ایشان در قرارگاه‌های عملیاتی، چه در جلسات بحث و چه در جلسات تصمیم‌گیری و ابلاغ مأموریت به فرماندهان، ایشان را همواره متواضع مشاهده می‌کردم. هر وقت نوبت به سخنان شهید مهدی زین‌الدین می‌رسید، بیانش با تواضع همراه بود. مشاهده می‌کردم که رفتارش در برخورد بسیار متواضعانه و جذاب، و آثار تواضع از سر و رویش هویدا بود. در مأموریت‌های رزمی، استقامت خوبی داشت و این روحیه موجب می‌شد که یگان تحت فرماندهی ایشان استقامت کند. در چهره و سیمایش خیلی معصومانه بود. ساده لباس می‌پوشید و آثار خستگی از کار شبانه‌روزی در چهرهٔ وی نمودار بود، ولی با این وجود آثار نشاط و روحیهٔ تداوم مأموریت‌های بیشتر در او هویدا بود. این روحیه، خستگی کار را محو می‌کرد و به فرماندهان مافوقش این جسارت را می‌داد که در همان حال خستگی، به او فرمان بدهند. اگر خواهیم در بین فرماندهان چهره‌ای را به معنای واقعی باتقوا، به مردم معرفی کنیم، یکی از آن فرماندهان، سردار مهدی زین‌الدین بود. خداوند ان‌شاءالله او را با خوبان محشور کند و عصارهٔ زندگی او، برای ادامه‌دهندگان الهام‌بخش باشد.

■ شهید غلامرضا صالحی که از فرماندهان به نام دفاع



مقدس است، در یادداشت‌های روزانه‌اش چنین نوشته است: یک‌شنبه، ۲۷ آبان ۱۳۶۳: امروز پس از این که از منطقه بازگشتیم، مطلع شدیم که برادر مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر علی‌بن‌ابیطالب به کمین ضدانقلاب افتاده و شهید شده است. شهید مهدی زین‌الدین و برادرش، روز گذشته از باختران [آرمانشاه] به اتفاق ما به طرف سردشت حرکت کردند. آن‌ها با یک خودرو دیگر بودند و کمی عقب‌تر از ما می‌آمدند. من ساعت ۱۳:۳۰ بعدازظهر از بانه به طرف سردشت حرکت کردم که حدود ساعت ۱۴:۳۰ به سردشت رسیدم. ولی برادر شهید [مهدی] زین‌الدین احتمالاً حدود یک ساعت دیرتر از من از بانه به طرف سردشت حرکت کرده که متأسفانه نزدیک پایگاه دارساوین در ۲۵ کیلومتری سردشت، به کمین ضدانقلاب افتاده و به اتفاق برادرش مجید زین‌الدین به شهادت می‌رسند. از قرار معلوم، تأمین در جاده نبوده و پایگاه دارساوین هم تا فردا صبح از پایگاه خود خارج نشده و جنازه این عزیزان تا صبح فردا روی جاده بوده. در مورد شهید مهدی زین‌الدین، فقط این را بگویم که به راستی او یک سردار رشید اسلام بود و شاید سپاه و جمهوری اسلامی فرمانده لشکری به مانند او که دارای همه خصوصیات بارز باشد، دیگر نداشته باشد. شهید عزیز، فرمانده لایقی بود که از همه جهات خصوصیات یک فرمانده دلسوز و پرتحرک، باوقار و صبور را داشت. فرماندهی که با رفتنش، غم بزرگی را برای همه رزمندگان به جای گذاشت.

■ قاسم سلیمانی :



به عنوان یک رزمنده و خدمتگذار، اولین بار که با این چهره زیبا و دلاور روبه‌رو شدم، دیدم واقعاً معنویت از سیمایش می‌بارد. وقتی که شهید بزرگوار حسن باقری، و این شهید عزیز مرا نسبت به منطقه عملیاتی فتح‌المبین توجیه کردند و بنا شد بنده آن‌جا پیگیری کار عملیاتی محوری از منطقه دشت عباس را انجام دهم، در آن‌جا شهید زین‌الدین را شناختم که چه گوهر گرانبهایی است. فرمانده‌ای که گره‌های کور جنگ با سرانگشتان

تدبیر او گشوده می‌شد. تا آن موقع نمی‌دانستم شهید زین‌الدین مسؤول شناسایی محور دزفول است. بعد از این که منطقه مورد مأموریت خودم را تحویل گرفتم، این را فهمیدم. به یاد دارم که یک دستگاه موتور (از این موتورهای هوندای ۱۲۵) داشت و با آن از دزفول راه می‌افتاد. این جبهه‌ها را یکی یکی سر می‌زد و بر کار گروه‌های که خود از دهلران تا دزفول راه‌اندازی کرده بود، نظارت می‌کرد. شاید نیم ساعتی از آشنایی مان نگذشته بود که احساس کردم سال‌هاست با ایشان دوست هستم. به دلیل برخورد بسیار خوب و جذباتی که در وجود شهید زین‌الدین بود، من شیفته ایشان شدم، که این عشق و علاقه تا زمان شهادت ایشان باقی بود و به همین خاطر در جلساتی که داشتیم، اغلب در کنار هم می‌نشستیم. مهدی مصداق کامل آیه شریفه «اشداء علی الکفار رحماء بینهم» بود.

شهیدان، به دلیل برجستگی شهادت‌شان، بر همه اقشار جامعه برتری دارند. بخشی از این شهیدان، یک رزمنده عادی و یک مجاهد صرف نبودند، بلکه عصاره مجاهدین و رزمندگان یک منطقه بودند. به تعبیر دیگر، نمود عینی تمام‌عیار فضائل مردم یک منطقه بودند. همان‌طور که امام (ره) فرمودند بهشتی یک ملت بود. این سخن بیانگر این حقیقت است که مقاومت و ارزش‌های یک ملت، در درون مرد بزرگی مانند بهشتی تبلور یافت. خیلی از شهیدان ما هم چنین نقشی را داشتند. در میان نخبگان و برجستگان بسیجی و پاسدار و رزمنده شهر قم و استان مرکزی، همه عزیز بودند، اما شهید زین‌الدین نماینده و عصاره همه خوبی‌های آن‌ها بود و این یک واقعیت انکارناپذیر است. به دلیل همین برجستگی، همه مطیع او بودند و جان‌شان را در کف اخلاص می‌نهادند. هدف چیز دیگری بود، اما بسیجی که صداقت، ایمان، شهامت، شجاعت، ایثار و از خودگذشتگی فرمانده‌اش را می‌دید، از او تبعیت می‌کرد. آن چیزی که حکم می‌کرد داخل میدان مین برود، از آب هور عبور کند، در قایق سوار شود و از نيزارهای مخوف عبور کند، چیز دیگری بود. فرمان، فرمان دیگری بود که تا اعماق قلب نیروها نفوذ می‌کرد.



۷ وصیت نامه :

فقط مقدار بدهکاری‌ها و بستانکاری‌ها را جهت مشخص شدن برای بازماندگان و پیگیری آن‌ها می‌نویسم ، به انضمام مسائل شرعی دیگر:

۱. مسائل شرعی :

- (الف) نماز: به نظرم نمی‌آید بدهکار باشم. ولی مواقعی از آن را ، ممکن است صحیح نخوانده باشم، لذا یک سال نماز ضروری است خوانده شود.
- (ب) روزه: تعداد ۱۹۰ روزه قرض دارم و نتوانستم بگیرم.
- (ج) خمس: سی و پنج هزار ریال به دفتر آیت‌الله پسندیده بدهکار هستم.
- (د) حق الناس: وای از آتش جهنم و عالم برزخ، خداوند عالم بصیر است.

۲. مادیات :

الف) بدهکاری‌ها:

۱. مبلغ شش هزار تومان معادل شصت هزار ریال به طرح و عملیات ستاد مرکزی بدهکارم، البته قبض دویست هزار ریال است، ولی از این مبلغ شصت هزار ریال بدهی بنده است.

۲. وام یک میلیون ریالی از ستاد منطقه یک گرفته‌ام که ماهانه بیشتر از هزار ریال باید بدهم. از این مبلغ هزار و هفتصد و پنجاه تومان حق مسکن را سپاه می‌دهد و دویست و پنجاه تومان از حقوقم کسر نمایند.

۳. پنج هزار ریال به آقای مهجور (ستاد لشکر) پول نقد بدهکارم.

ب) بستانکاری‌ها:

مبلغ هفتاد و پنج هزار ریال رهن منزل که به آقای رحمانی توفیقی جهت منزل مسکونی داده بودم و طلبکارم. این منزل را به مدت یک سال اجاره نمودم، به اتفاق آقای رحمان توفیقی که ما در طبقه بالا و رحمان در طبقه پایین زندگی می‌کردند و ظاهراً شهید حسن باقری از طریق آقای استادان، منزل را از شخصی به نام معاضدی (صاحب اصلی خانه) اجاره کرده بودند، ولی نامبرده یک سال است که مبلغ فوق را مسترد ننموده است. مقداری پول هم که مبلغ آن را نمی‌دانم (یادم نیست) نزد پدرم داشته‌ام و مقداری هم مجدداً اگر به پدرم داده‌ام، جهت بدهی‌های پدرم برای خانه‌ای که خریده بود تا با آن زندگی کنیم، ولی خانه متعلق به پدرم می‌باشد و من فقط مبلغ فوق و یکصد هزار تومان وام مندرج در بند ۲ بدهکاری‌ها را از مبلغ نهصد و سی هزار تومان وجه بابت خانه مسکونی که پدرم خریده بوده است، داده‌ام که در صورت مرگ من و فروش خانه، مستدعی است باقیمانده وام را به سپاه برگردانده و طلبکاری من از پدرم را به همسر و فرزندم بدهید و باقیمانده پول خانه هم طبیعتاً به پدرم می‌رسد. مطلب دیگری به ذهنم نمی‌رسد و اگر کسی مراجعه کرد، با توجه به وصیت من اقدام نمایید.

۱۳۶۳/۱/۱۳

مهدی زین‌الدین

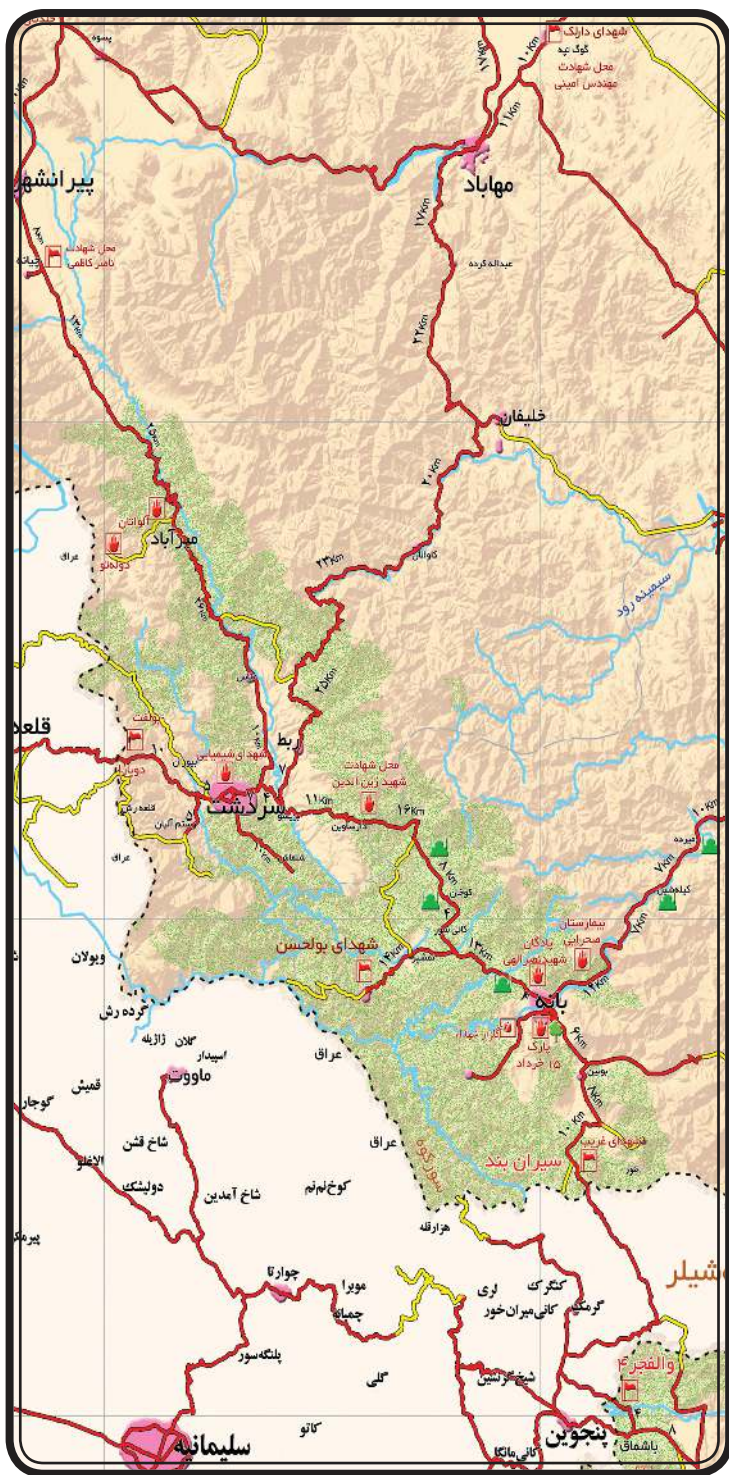


یادمان شهدای بوالحسن

می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا خواهیم توانست این گنج را استخراج کنیم یا نه؟

این هنر ماست که بتوانیم استخراج کنیم. امام سجاد (ع) توانست همان چند ساعت گنج عاشورا را استخراج کند. امام باقر (ع) و ائمه بعد از ایشان استخراج کردند و آن چنان این چشمه جوشان را جاری نمودند که هنوز هم جاری است و همیشه در زندگی مردم منشأ خیر بوده؛ همیشه بیدار کرده، همیشه درس داده و یاد داده که چه کار باید کرد، الان هم همین‌طور است. من مشتاقم که جوان‌های ماقصه جنگ تحمیلی هشت ساله را بدانند که چه بود. این را بارها گفته‌ایم؛ افراد هم گفته‌اند و تشریح کرده‌اند. اما یک نگاه کلان به این هشت سال، با اطلاع از جزئیاتی که وجود داشته، خیلی برای برنامه‌ریزی آینده جوان در روزگار ما مهم است.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)



هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد

داند که سخت باشد قطع امیدواران

ای شهیدان، به داد ما برسید. ای تمام کسانی که هر چه گفتید، همان کردید؛ به قول تان عمل کنید. ما شفاعت قیامت را نمی‌خواهیم، امروز به فریادمان برسید. ما را از درون شعله‌های سوزان آتش جهل و سستی برهانید، همین جا شفاعتمان کنید. ما می‌خواهیم در همین دنیا آدم شویم. اگر قرار باشد که حیوان وارد محشر گردیم، همان بهتر که خود را به لهیب نارالله بسپاریم. ای اجساد یخزده در سرمای کشندهٔ ماؤوت، به داد ما جسدهای یخزده در سرمای کشندهٔ مادیت و راحتی برسید. ای خط‌شکنان شیردل آن شب‌ها، خوب ببینید که ما در این شب‌ها از شکستن حتی خط نفس‌مان عاجزیم. و ای عارفان پاک، شما در آن دل شب‌ها چه به خدا گفتید که این‌گونه تحویل تان گرفت، به ما هم بگویید که سخت به آن محتاجیم. ای شهیدان، قدیم‌ها می‌گفتند دل اگر به دل راه داشته باشد، این دنیا و آن دنیا نمی‌شناسد؛ ناسلامتی ما هم‌دلان شما بودیم، این ما هستیم که در این دنیا تنها مانده‌ایم؛ به همین زودی همه چیز یادتان رفت؟ تا چشم‌تان به عزیز فاطمه افتاد، دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکردید؟ کجا می‌روید، پس ما چی؟ برگردید، برگردید سر ما را به زانو بگیرید، با همان لطافتی که حسین (ع) سرتان را به زانو گرفت، دست بر سرمان بکشید، ما را نوازش کنید، دلداری‌مان بدهید، بعد سرتان را جلو بیاورید و آرام‌آرام، طوری که به گوش هیچ نامحرمی نرسد، از آن چه آن جاها دیده‌اید، برایمان بگویید. از نتیجهٔ در صحنه ماندن‌ها، نبریدن‌ها، استقامت‌ها، زخم‌زبان شنیدن‌ها، از حرف‌های حسین (ع)، از لبخندهایش، از زینب (س) و از رضایتش. و بعد مثل کسانی که مدت‌هاست گریه نکرده، از ما بخواهید که حرف بزنیم؛ از هر چه که بر دل‌مان سنگینی می‌کند، بگوییم. ای شهیدان، دل‌مان گرفته. بیایید و به همه بگویید همهٔ این دنیا به اندازهٔ لبخند یک شهید بر فراز ارتفاعات این سرزمین نمی‌ارزد. بگویید تمام صحنه‌های دل‌انگیز و پرشور این دنیای فانی، به زیبایی صحنهٔ جان دادن یک شهید نیست. بگویید که ای فریفتگان زورق دنیا، شما سرتان کلاه رفت که نبودید و ببینید که در ارتفاعات پوشیده از برف ماؤوت، چگونه با تحمل سختی‌ها، با چکمه‌های گل‌آلودمان، دنیایتان را زیر پا گذاشتیم و گذشتیم. ما محتاج شما ایم، ای شهیدان.



بوالحسن از خطر هانگیزترین یادمان‌های دفاع مقدس در شمال‌غرب کشور به شمار می‌رود و رزمندگان بسیاری در دو سال پایانی جنگ تحمیلی، از این جا پا به مناطق عملیاتی گذاشتند. این مکان خاطرات بسیاری از آن روزها به یاد دارد: از رفتن رزمندگان به میدان نبرد، آخرین خداحافظی‌ها، گریه‌های شبانه و...

برای رسیدن به این مکان خطر هانگیز، پس از حرکت از بانه به سمت سردشت و گذشتن از گردنه زروار، به یک سه‌راهی می‌رسید که به طرف منطقه بوالحسن می‌رود. این جاده فرعی، در زمان قدیم تا مرز احداث گردیده است که در سمت راست آن شهرک آرمرده از فاصله دور دیده می‌شود. علت وجود این شهرک، توافقی بین ایران و عراق قبل از پیروزی انقلاب اسلامی است که کلیه روستاها تا شعاع ۱۵ کیلومتری تخلیه و در شهرک‌های احداث شده، ساکن شوند که با پیروزی انقلاب اسلامی این قرارداد برای ایران میسر نشد. پس از عبور از جاده، به گردنه کاگر می‌رسید که در سمت چپ و در میان درختان، روستای بردبوک را می‌توان مشاهده کرد. در زمان دفاع مقدس، اورژانس بهداری در میان این درختان بود. با عبور از این گردنه، به موقعیت یادمان بوالحسن می‌رسید.

بوالحسن، نام روستایی در ۲۷ کیلومتری غرب شهر بانه و ۱۲ کیلومتری رودخانه مرزی چومان است که این منطقه نامش را از آن گرفته است. این منطقه در دامنه کوه کاگر واقع شده است. بوالحسن از عملیات کربلای ۱۰ یکی از معبرهای حرکت رزمندگان برای عملیات در مناطق مرزی و عمق خاک عراق بود. همچنین محل استقرار نیروها و اردوگاه‌ها، قرارگاه‌های فرماندهی و اورژانس‌های بهداری محسوب می‌شد. در اغلب عملیات برون مرزی انجام گرفته در ارتفاعات ماؤوت عراق، رزمندگان اسلام با عبور از این ناحیه و گذر از رودخانه چومان، توانستند به نقاط هدف دسترسی پیدا کنند.

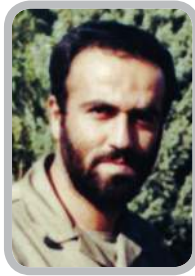
گذر از این مناطق صعب العبور و رودخانه چومان، فقط به خواست خداوند و به واسطه حضور توانمند جهاد سازندگی (با ساخت پل و جاده) میسر بود. شاید بتوان گفت که در دوران جنگ تحمیلی، در این منطقه، بیشترین عملیات انجام گرفته است که مهمترین آن‌ها عبارتند از:

فتح یک (۶۵/۰۷/۱۹)، فتح ۵ (۶۶/۰۱/۲۵)، کربلای ۱۰ (۶۶/۰۱/۲۵)، نصر ۴ (۶۶/۰۳/۳۱)، نصر ۸ (۶۶/۰۸/۲۹)، بیت المقدس ۲ (۶۶/۱۰/۲۵)، بیت المقدس ۳ (۶۶/۱۲/۲۴) و بیت المقدس ۶ (۶۷/۰۲/۲۷).

اولین عملیات بزرگ در این منطقه کربلای ۱۰ نام داشت که طی آن مناطق بسیاری به دست رزمندگان آزاد شد. حضور نسبتاً گسترده کردهای معارض عراقی در این مناطق، سبب گردید تا در مرحله نخست گشایش جبهه تازه در شمالغرب کشور، تلاش‌ها برای اتصال مناطق آزاد شده ایران به عقبه نیروهای معارض معطوف شود. منطقه عمومی این عملیات در محور بانه - سردشت، از شمال به رودخانه مرزی گلاس، از جنوب به رودخانه آوسیویل، از شرق به سورکوه و از غرب به ارتفاعات گرده رش و سپس ارتفاعات عمومی آسوس منتهی می‌شد. این منطقه دارای عوارض حساس و ارتفاعات نسبتاً بلند و صعب‌العبور است. تردد در این مناطق، به خاطر نبود راه بسیار دشوار می‌نمود، اما به دلیل وجود ارتفاعات، وضعیت برای اختفای نیروهای عمل‌کننده و حتی تحرک و جابه‌جایی آن‌ها در روز، کاملاً مناسب بود.



نکته مهم این است که تعداد نیروهای دشمن در این منطقه تا قبل از عملیات والفجر ۹ که در پاییز سال ۱۳۶۴ صورت گرفت، قابل توجه نبود، اما پس از آن و به ویژه پس از دو عملیات فتح یک و ۲، دشمن حساس شد و تلاش وسیعی را برای تصرف مناطق تحت تسلط کردها و مسدود کردن معابر وصولی به عمق خاک عراق انجام داد. اما با وجود همه تلاش‌های دشمن، سرانجام در ۳۰ فروردین ۱۳۶۶ عملیات کربلای ۱۰ با رمز یاصاحب‌الزمان (عج) ادرکنی در منطقه‌ای به وسعت ۲۵۰ کیلومتر مربع آغاز شد. این عملیات که نخستین عملیات گسترده در غرب کشور، پس از انتقال میدان اصلی جنگ از جنوب به شمال بود، هماهنگ با تک نیروهای منظم در جبهه ماؤوت و عملیات نامنظم قرارگاه رمضان و اتحادیه میهنی کردستان عراق، در شمال سلیمانیه انجام گرفت. در این عملیات، حسن شفیق‌زاده فرمانده توپخانه سپاه و سید محمدتقی رضوی فرمانده مهندسی جنگ به شهادت رسیدند.



حسن شفیع زاده در مرداد ۱۳۳۶ در شهرستان تبریز متولد شد. پس از پیروزی انقلاب و به دنبال تشکیل سپاه، نخستین هسته‌های سپاه را پی‌ریزی کرد و مسؤول عملیات سپاه تبریز شد. با آغاز جنگ تحمیلی و محاصره آبادان، با یک دسته خمپاره‌انداز که تحت مسؤولیت شهید مهدی باکری اداره می‌شد، به جبهه‌های جنوب شتافت. بعدها با تلاش بی‌وقفه و شبانه‌روزی، قبضه‌های غنیمتی

را در قالب توپخانه‌های لشکری و گردان‌های مستقل توپخانه سازماندهی کرد: «او از دانش نظامی، از عقل و خردمندی بسیار بالایی برخوردار بود. قدرت مدیریت و فرماندهی داشت؛ به صورتی که در کارنامه عملکرد او باید این‌طور اشاره کرد؛ بنیانگذار دانشکده توپخانه و موشک‌های نیروی زمینی سپاه. ما در سال اول و دوم جنگ توپخانه نداشتیم. تقریباً در اواخر سال ۶۰ بود که تعداد زیادی توپخانه از ارتش عراق به غنیمت گرفتیم. این بزرگوار همزمان هم توپخانه سپاه راه‌اندازی کرد و هم مرکز آموزش توپخانه و دانشکده توپخانه را که نیروی کادر تربیت کنند. تا پایان عمر این بزرگوار، بیش از ۶ گروه توپخانه که هر گروهی چند قبضه توپخانه با بردهایی از ۱۵ تا ۲۰ تا ۳۰ و ۴۰ کیلومتر داشت، راه‌اندازی کرد. یعنی صدها قبضه توپخانه و ۶ گروه توپخانه را ایشان سازماندهی کرد.» حسن شفیع زاده در هشتم اردیبهشت ۱۳۶۶ در منطقه عملیاتی کربلای ۱۰، در منطقه عمومی ماؤوت، در حالی که عازم خط مقدم جبهه بود، خودروی وی مورد اصابت ترکش گلوله توپ دشمن قرار گرفت و به دیدار معشوق شتافت.

شهید حسن تهرانی مقدم در مورد شهید حسن شفیع زاده این چنین می‌گوید: اعتراف می‌کنم که در تمام طول زندگی‌ام شخصی مانند او ندیدم. مواردی پیش می‌آمد و با مسایل و مشکلاتی برخورد می‌کردیم که واقعاً حل آن‌ها عاجز می‌شدیم، اما همیشه صلابت، اقتدار، صبر و استقامت شفیع زاده بود که به ما نیروی مضاعف می‌داد. مثل این که خون تازه‌ای در رگ‌ها تزریق شود، روح پُرآمیدی به جان‌ها دمیده می‌شد. بعد از اقامه نماز صبح، روز کاری ما آغاز می‌شد. او با جدیت کار را شروع می‌کرد. از سازماندهی آتشبارها و حضور و سرکشی منظم و مداوم به آتشبارها گرفته تا حضور در قرارگاه عملیاتی و هماهنگی با برادران ارتشی، ایجاد پشتیبانی و حضور و سرکشی به مراکز تعمیراتی. تا این که شب می‌شد و ما خسته و کوفته برمی‌گشتیم به عقبه‌هایمان در قرارگاه تا استراحتی بکنیم و آن وقت بود که شفیع زاده سر می‌رسید و شب از نو، کار از نو! از او خواهش می‌کردیم تا اجازه بدهد لاقلاً نفسی تازه کنیم که دیگر نا نداریم، اما او در مقابل درخواست ما می‌گفت: «الآن وقت کار است، نباید فرصت‌ها را از دست داد.» و ما به ناچار در مواردی به قرآن پناه می‌بردیم تا به بهانه تلاوت قرآن از دستش در برویم!

سید محمد تقی رضوی در سال ۱۳۳۴ در مشهد



متولد شد. مدرک مهندسی راه و ساختمان را از دانشگاه مشهد کسب کرد. پس از شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت. او پس از ماه‌ها خدمت در مسؤولیت فرماندهی مهندسی جهاد سازندگی، مسؤول ستاد کربلا و فرماندهی مهندسی جنگ جهاد سازندگی، به عنوان قائم مقام فرماندهی قرارگاه مهندسی رزمی قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) به هدایت مهندسی رزمی جنگ پرداخت و خدمات سرنوشت‌سازی را در این مقام به انجام رساند. سید محمد تقی رضوی در سوم خرداد ۱۳۶۶ در عملیات کربلای ۱۰ به شهادت رسید.



■ **پیام مقام معظم رهبری:** شهادت مجاهد خستگی‌ناپذیر و سردار رشید اسلام معاونت فرماندهی مهندسی رزمی قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) شهید بزرگوار محمد تقی رضوی را که پس از تلاش‌های بزرگ و مخلصانه چندین ساله و تحمل شدائد فراوان به لقاءالله پیوست را گرامی می‌داریم. شهادت دلیر مردان و آبدیدگان میدان‌های الهی، قله کمالی برای مجاهدت‌ها، مقاومت‌ها و فداکاری‌های آنان است و مهر تأیید و قبول از جانب پروردگار بزرگ می‌باشد، تادر زمره ی نخبگان و برگزیدگان حضرتش درآیند و خلعت وصال پوشند و جاویدان نزد پروردگارشان مرزوق و متنعم شوند.

■ **قسمتی از وصیت‌نامه شهید محمد تقی رضوی:** اول از همه، از خداوند متعال می‌خواهم که گناهان این بنده نافرمان را به عظمت و جلالش ببخشد و بیامرزد که بسیار بار گناه‌م بر دوشم سنگینی دارد و تحمل عذاب جهنم را ندارم؛ هر چند که نسبت به دستوراتش کوتاهی و سهل‌انگاری کرده‌ام و از این بابت کلاً شرمنده و پشیمانم و به درگاه پُررحمت و شفقتش توبه می‌کنم و از همه بندگان پاک و منزه خداوند طلب شفاعت دارم. دوم از تمامی کسانی که این بنده حقیر و سر تا پا گناه را می‌شناسند، طلب عفو و بخشش می‌نمایم. سوم به همه امت اسلامی عرض می‌کنم که قدر این اسلام و انقلاب و امام و مسؤولین نظام جمهوری اسلامی را بدانند و برای نشان دادن این قدرشناسی، تا جایی که می‌توانند، خدمت کنند و سختی‌ها و ناراحتی‌ها را تحمل کرده در جهت پیشبرد انقلاب بکوشند. به مسؤولین عرض می‌کنم که در رأس همه کارهایشان، خدمت به مظلومان را قرار دهند که همین‌ها هستند جبهه‌ها را گرم نگه داشته‌اند و هر روزه خون می‌دهند که نهال انقلاب بارور شود و اسلام به پیروزی برسد. در طی مدت جنگ، این بنده حقیر از وجود انسان‌های والامقام که شاید بدون این که انسان با آن‌ها برخورد داشته باشد، نتوان ترسیم‌شان کرد، درس‌ها آموختم و بهره‌ها بردم که شاید یک لحظه آن را با تمامی عمرم نتوانم مقایسه کنم و خوشحالم که در کنار این یاران حسین‌بن‌علی (ع) حضور دارم و امیدوارم که در روز رستاخیز به شفاعتم بیایند.

② عملیات بیت المقدس ۲ سخت‌ترین عملیات در تاریخ دفاع مقدس به شمار می‌رود. این عملیات در سخت‌ترین وضعیت جوی و در میان برف و سرما و بوران، با هدف تصرف جاپا برای نزدیکی به شهر سلیمانیه و سد دوکان و قلعه‌دیزه عراق طرح‌ریزی و اجرا شد. تصرف ارتفاع گرده‌رش در عملیات نصر ۸، امکان عبور از رودخانه قلعه‌چولان و ورود به غرب آن و گسترش به سمت شمال غربی و جنوب منطقه را فراهم کرد. ضمن این‌که با عملیات نصر ۴ و تصرف شهر ماؤوت نیز امکان اجرای عملیات در جناح چپ منطقه، شامل شرق رودخانه قلعه‌چولان فراهم شد. نتایج مجموعه موفقیت‌های حاصله در سلسله عملیات‌های پیشین، سبب شد تا شرایط لازم برای اجرای عملیاتی بزرگ در شمال استان سلیمانیه عراق فراهم شود. این عملیات، نخستین عملیات بزرگ ایران در زمستان در منطقه کوهستانی بود که در میان برف سنگین و سرمای سخت انجام شد. در چنین موقعیتی، یگان‌ها علاوه بر مشکلاتی که برای استقرار در منطقه بوالحسن داشتند، به هنگام پیشروی و رسیدن به مواضع دشمن نیز با دشواری‌های بسیاری مواجه بودند. تراکم برف در برخی محورها سبب گردیده بود که نیروها تا زانو در برف فرو روند و همین امر منجر به کاهش توان آن‌ها می‌شد. طوری که پس از گذشت ۴۸ ساعت، نیروها می‌بایست به دلیل خستگی، خستگی و گل‌آلود بودن لباس‌ها و بیماری‌های تعویض می‌شدند. فرماندهی یکی از یگان‌های سپاه در این باره می‌گوید: «در خط سنگر نداریم، زمین خیلی گل و شل است، امکان کار نمی‌دهد. پر کردن گونی هم به خاطر وضع زمین ممکن نیست. نیروها در این‌جا دیگر توانی ندارند.» فرماندهی یکی دیگر از یگان‌ها در این مورد اظهار می‌دارد: «چادر نمی‌شد زد، چون نزدیک خط بود. نیروها پتو روی خود کشیدند. حدود بیست سی سانتی‌متر برف روی آن‌ها نشسته بود. سی نفر حال‌شان بسیار بد شد و بیهوش شدند. یک نفر هم بر اثر سرمای شدید شهید شد.» عملیات بیت المقدس ۲ در دو مرحله طرح‌ریزی شده بود که قرار بود در مرحله دوم، پس از تأمین اهداف مرحله اول، پیشروی به سمت عمق منطقه انجام گیرد. تداوم عملیات در عمق منطقه، به عوامل دیگری همچون توان نیروهای خودی و وضعیت دشمن در منطقه بستگی داشت. به رغم مشکلات بسیاری که برای اجرای عملیات در فصل سرما و یخبندان و در میان ارتفاعات صعب‌العبور وجود داشت، تلاش وسیعی به منظور فراهم‌سازی مقدمات عملیات انجام گرفت. علاوه بر اقدامات شناسایی و طرح‌ریزی عملیات، فعالیت گسترده‌ای نیز برای باز نگه داشتن جاده‌ها در مقابل ریزش برف انجام گرفت. علاوه بر این، برای تردد نیروهای لشکر ۱۰ سید الشهداء (ع) و ۳۱ عاشورا در محور قمیش، روی رودخانه قلعه‌چولان پلی نصب شد. سرانجام در ساعت ۱:۱۵ بامداد روز جمعه ۲۵ دی ۱۳۶۶ عملیات بیت المقدس ۲ با رمز یازهرا (س) آغاز شد. در اوضاع جوی بسیار نامساعد و افزایش تدریجی حضور نیروهای دشمن و فشار آن‌ها، ادامه عملیات نیاز به توان بیشتری داشت و این امر تنها با کسب زمان برای بازسازی یگان‌ها امکان‌پذیر بود. بنابر این، نیروها در محورهای مختلف به تشبیت منطقه تصرف شده، اقدام کردند. در این میان، در مجموع بیش از ۷۰ درصد از اهداف عملیات تأمین شد.



۷ آن روز صبح، وقتی توی آن چادر سرد و یخ‌زده از خواب بیدار شدم، منتظر بودم فخرالدین هم بیدار شود. او عادت داشت از خواب که بیدار شود، سجده شکر کند. شب قبلش گردان عمار به خط زده بود و تعدادی از دوستانمان شهید شده بودند. ماؤوت با آن ارتفاعات سر به فلک

کشیده‌اش، منتظر عملیات گردان ما بود. شاید خیلی از بچه‌های دسته ما هم شهید می‌شدند. شب قبل، توی خواب شهید کردآبادی را دیدم. دوست مشترک من و فخرالدین توی گردان عمار بود. او در همین عملیات شهید شده بود. شب که دستور آماده‌باش دادند، فخرالدین زودتر از همه آماده شده بودند. روی پای خودش بند نبودند. دستور حرکت به سوی خط داده شد. توی کانال، درگیری شدید شد. من زخمی شدم و روی زمین افتادم. فخرالدین که آمد از من رد بشود برود جلو، تیربار دشمن به سمتش شلیک کرد و با صورت توی کانال پر از گل و لای افتاد. رفتم جلو و یک لحظه سرش را بلند کردم. دیدم شهید شده. با خودم گفتم علی‌اکبر، فخرالدین همان‌طور که گفته بودی، آمد پیش شما، به یاد ما جامانده‌ها هم باش.

در گروهان ما، دو چهره جوان و روحانی و خوش‌سیما که هر دو با هم دوست بودند و در لباس مقدس سربازی آقا امام زمان (عج) بودند، حضور داشتند. بسیار مهربان و متین بودند. یکی از این برادران، سید و با عمامه مشگی و دیگری عام و با عمامه سفید بود. در اکثر مواقع، این دو را میتوانستی در کنار هم مشاهده کنی. در عقبه و مخصوصاً در اردوگاه بوالحسن، مرتب به این دو روحانی برای طرح سؤالات اعتقادی مراجعه می‌کردم و به بحث و گعده دوستانه می‌پرداختم. شب عملیات فرا رسید و از اردوگاه شهید مطهری که در ارتفاعات بالای منطقه و آغاز نقطه‌رهایی بود، عملیات آغاز شد. هوای بسیار سرد و گزنده‌ای بود. گردان به سمت ارتفاعات دولبشک که از نقاط پُر درگیری در عملیات بود، حرکتش را آغاز کرد. ساعت حدود ۱۲ شب بود که به ستون یک در حرکت بودیم. کمی که از نقطه‌رهایی گذشتیم، سمت چپ و راست، در آن تاریکی شب، افرادی را دیدم که به زمین افتاده، مجروح و شهید بودند. هوا آن‌قدر سرد بود که اگر کسی هم مجروح بود، در اثر سرمای زیاد و خونریزی و عدم مقاومت بدن، در زمان کوتاهی به شهادت می‌رسید. در مسیر، آتش کالیبر و خمپاره شدید بود و مرتب در حال خیز و دو بودیم. تازه آن‌جا بود که فهمیدیم باید درگیری را در میان برف و سرما شروع کنیم. همان‌جا آن دو روحانی گردان‌مان را دیدم. بر اثر اصابت ترکش و جراحت شدید، با هم به شهادت رسیده بودند.

۲۷ در ماه‌های پایانی جنگ تحمیلی، عملیات بیت المقدس ۶ در محورهای کوهستانی و برف پوش شمال شهر ماؤوت کردستان عراق و مشخصاً بلندی های شیخ محمد و آسوس انجام شد که به آزادی این بلندی های مشرف بر سد و شهر دوکان عراق و در منطقه ای به گستردگی ۶۵ کیلومتر مربع انجامید. عملیات نیروها، پس از ساعت ها راهپیمایی، در روز ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۷ با رمز یا امیرالمومنین (ع) آغاز شد. هدف، پیشروی و استقرار مناسب نیروها در شمال سلیمانیه، با تکمیل سلسله عملیات انجام شده در ماؤوت عراق بود. با انجام موفقیت آمیز و کم تلفات این عملیات، اهداف مورد نظر تصرف و تأمین گردید. با تصرف نقاط مذکور، اتصال مناطق تحت نفوذ معارضان کرد عراق امکان پذیر شد و راه برای خروج آنان، که مدتی پیش تحت هجوم ارتش عراق واقع شده بودند، فراهم شد. اما بر اثر تغییر اوضاع جنگ در جنوب، امکان بهره برداری بیشتری از این موقعیت ایجاد نشد. عملیات بیت المقدس ۶ جزو آخرین عملیات ماه‌های پایانی جنگ تحمیلی محسوب می شود.



یکی از جوان ترین مجروحین شیمیایی که در این عملیات تخریب چی بوده و مجروح شده، گفته است: اردیبهشت ۱۳۶۷ در عملیات بیت المقدس ۶ شیمیایی شدم. من آموزش ش.م. ر را گذرانده بودم و ماسک و آمپول و لباس مخصوص همراه داشتم. بعد از خوردن ناهار، کارم را در ارتفاعی ۱۲

متری ادامه می دادم که دشمن با بمباران شیمیایی غافلگیرمان کرد. من سریع ماسکم را زدم. یکی از راکت های دشمن در نزدیکی من اصابت کرد و از آن ارتفاع به زمین پرتاب شدم و دندان هایم شکست. لنزهای ماسکم از جایش درآمده بود و از ناحیه چشم به شدت مجروح شدم. لحظه ای بعد، از هوش رفتم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. البته دچار شکستگی دست و پا هم شده بودم. به بیمارستان صحرائی بانه منتقل شدم. در آن جا مدت کوتاهی به هوش آمدم و دوباره بیهوش شدم. به یاد دارم که پوست و چشمم به شدت می سوخت. وقتی چشم باز کردم، خودم را در بیمارستان امام رضا (ع) در مشهد مقدس دیدم. همچنان از ناحیه چشم و پوست احساس سوزش می کردم و تا یک هفته حافظه ام را از دست داده بودم. بعد از این مدت، فهمیدم که چه اتفاقی برایم افتاده است. چشمانم را بسته بودند و نمی توانستم جایی را ببینم. بدنم دچار تاول های ریز و درشتی شده بود. پز شکم به بدنم تیغ می زد تا آن ها را از بدنم خارج کنند. این تاول ها با گذشت زمان به صورت گوشت اضافه درآمده بودند. به مرور زمان، دید چشمانم کمتر شد. به همین دلیل، دوباره به مشهد برگشتم. دکتر این بار چشمم را بیوند قرنیه زد. در حال حاضر، هر ۴ سال یک بار باید چشمانم را بیوند قرنیه بزنم و تا به امروز ۵۰ بار عمل روی چشمانم انجام داده اند.

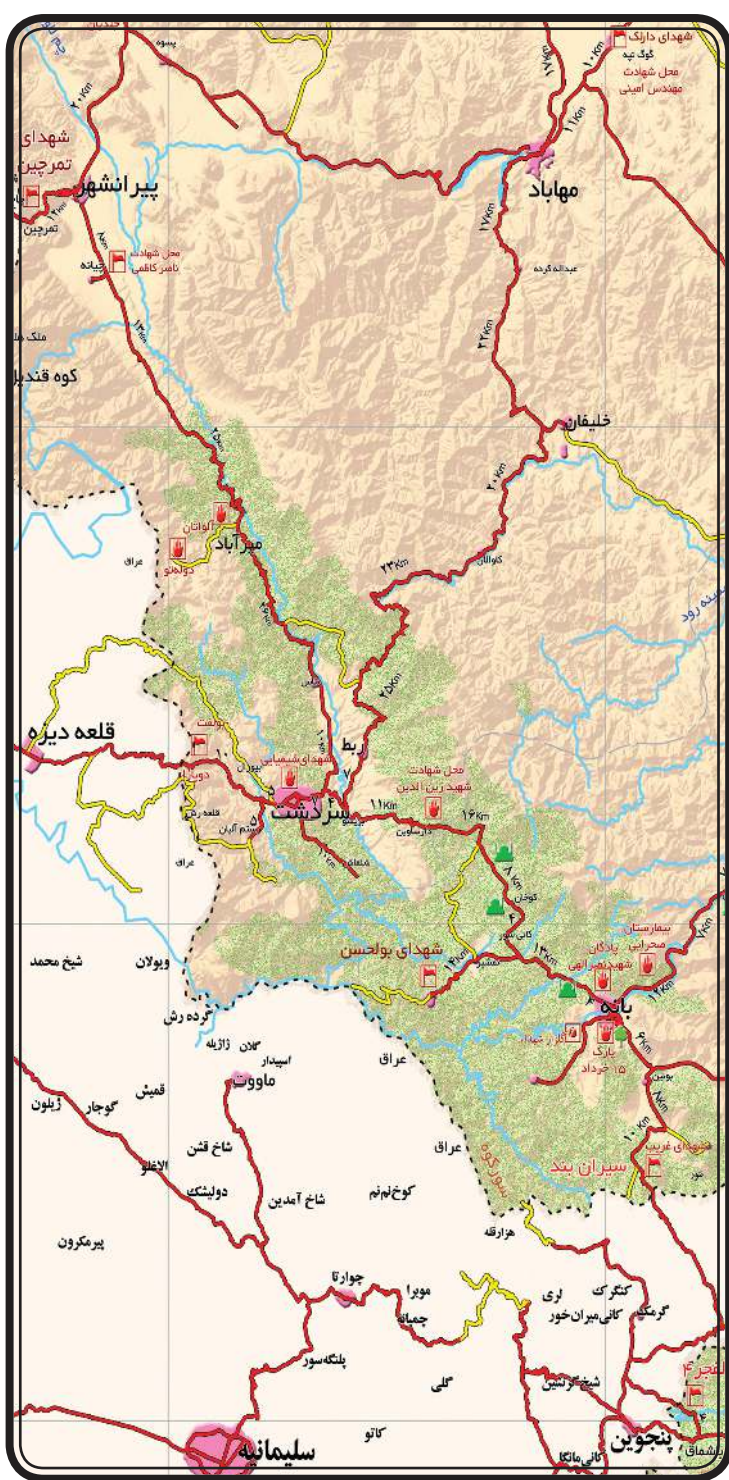


یادمان شهدای غریب سیران بند

برادران شجاع و با اخلاص در منطقه کرد نشین کم نبودند و در همه جای منطقه کرد نشین، برادران مؤمن و با اخلاص وجود داشتند که برای انقلاب واقعا مایه گذاشتند. گل سرسبد این‌ها، همین جوانانی بودند که در مجموعه‌های پیشمرگان مسلمان گرد مجتمع شدند، سلاح دست گرفتند و رفتند در میدان؛ هم جان خودشان را به خطر انداختند، هم خانواده‌های خودشان را به خطر انداختند؛ این نکته مهمی است. در اصفهان، در تهران، در یزد، در مشهد، در تبریز، اگر چنانچه فرزند یک خانواده‌ای می‌رفت در میدان جنگ و به شهادت می‌رسید، مردم نسبت به این‌ها اظهار ارادت می‌کردند؛ کسی به خود این جرأت را نمی‌داد و اصلاً کسی تمایلی نداشت که این‌ها را تهدید کند؛ [اما] در کردستان این جور نبود. در کردستان، بعضی از خانواده‌هایی که جوانان‌شان می‌رفتند و به شهادت می‌رسیدند یا مبارزه می‌کردند، از طرف ضدانقلاب مورد تهدید قرار می‌گرفتند.

این جوانی که در مجموعه پیشمرگان مسلمان گرد با این شجاعت می‌آمد وسط میدان – که بنده یادم هست و کاملاً با این مجموعه آشنا بودم؛ مکرر آن جاها رفته بودم، دیده بودم، می‌آمدند، می‌رفتند – هم جان خودش را در معرض تهدید قرار می‌داد، هم آرامش خانواده خودش را؛ می‌دانستند و می‌آمدند؛ این‌ها خیلی مهم است. و امتحان خوبی دادند؛ حقاً و انصافاً امتحان بسیار خوبی دادند.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



سیران‌بند، مدفن شهدای غریب کردستان است. مردان بزرگی که در ماه رمضان سال ۱۳۶۱، در گمنامی به شهادت رسیدند و در بی‌نامی به خاک سپرده شدند. در ضلع شرقی کوه آربابا، جاده‌ای باریک و پُرپیچ‌وخم، از طریق بویین سفلی (مرکز بخش) و با فاصله‌ای حدود ۱۳ کیلومتر، شهر بانه را به نقطه صفر مرزی با عراق متصل می‌کند. روستای متروکه سیران‌بند که امروز بازارچه مرزی در آن واقع شده، همان محلی است که مردم آن فریاد شهدای غریب خفته در خاک این روستا را در آن شب شنیدند. در ضلع شرقی روستا، کوه هه‌نگه‌ژال واقع شده است که با ارتفاع ۲۰۹۵ متر، چون نگینی در میان انبوه روستاهای منطقه می‌درخشد. در یک کیلومتری شمال شرقی روستای سیران‌بند و در دامنه غربی کوه هه‌نگه‌ژال، چشمه باصفایی قرار دارد که از سال‌ها پیش، همه آن را به عنوان چشمه شهدا می‌شناسند. فاصله چشمه تا جاده اصلی حدود ۱۵۰ متر است. در ضلع شمال این چشمه بهشتی، قبور شهدای سیران‌بند واقع شده است. بنای یادبودی که چند سال قبل در این منطقه ساخته شد، نشان از ۱۰ مردی دارد که در این مکان به شهادت رسیدند و در این خاک آرمیده‌اند. شهدای گمنام سیران‌بند، نماد مقاومت مردم کردستان و بانه در برابر دشمنان و ضدانقلاب هستند. در ۱۷ رمضان سال ۱۳۶۱، ده نفر از فرزندان این مرز و بوم، اعم از شیعه و سنی، بعد از تحمل ۹ ماه اسارت و اذیت و آزار توسط عوامل خودفروخته ضدانقلاب، به طرز ناجوانمردانه‌ای در این محل به شهادت رسیدند و به شهدای اسلام و انقلاب پیوستند: شهیدان احمد کلاطیبه، هوشنگ گشکی، محمد صالح احمدی، محمود احمدی، سیدتوفیق حسینی، سیدعطاءالله حسینی، اسعد رضایی، اقبال سعیدی، فرهاد عباسی و شکور غریبی. این شهدا که با پای پیاده و طی یک ماه، به همراه سایر اسرا، از روستای توریور در اطراف سنندج به بانه انتقال داده شده بودند، با زبان روزه، توسط عوامل ضدانقلاب، در این مکان به شهادت رسیدند. ضدانقلاب هیچ نشانی از این شهدا بر جای نگذاشته بود. به ناچار، پیکر شهدا توسط اهالی محل به صورت گمنام به خاک سپرده شدند و هم‌اکنون مشخص نیست که هر آرامگاه متعلق به کدام یک از این شهیدان است.





ما در زندان روستای تورپور زندانی بودیم. شنیدیم رزمندگان ما به منطقه آمده‌اند و عرصه را بر ضدانقلاب تنگ کرده‌اند. ضدانقلاب هم از ترس حمله رزمندگان اسلام، تصمیم گرفت اسرای زندان تورپور (روستایی در ۵۰ کیلومتری سنندج) را به زندان دیگری منتقل کند. با این تصمیم، ما را با پای پیاده از آنجا به مقصد آلوآتان که زندان دولتی در آنجا بود، حرکت دادند. توی راه، نه کفشی داشتیم و نه لباس درست و حسابی. غذا و آبی هم به بچه‌ها نمی‌دادند. ما را در مسیری صعب‌العبور و کوهستانی، ۱۸ روز تمام، کتک زدند و اهانت کردند و پیاده به دنبال خودشان کشاندند. زخم و تاول و خونریزی و عفونت، نفس همه را گرفته بود. تعدادی از بچه‌ها را که دیگر نای راه رفتن نداشتند، در بین راه تیرباران کردند و جنازه‌هایشان را همان‌جا انداختند. دو نفر از افسران پلیس راه میان‌دوآب که با ما بودند و به علت شکنجه زندان تورپور و سختی‌های راه، دیگر توان برداشتن حتی یک قدم را نداشتند، وسط‌های راه و جلوی چشم همه تیرباران کردند و پیکر پاک‌شان را همان‌جا کنار جاده انداختند. شکنجه‌های آن‌ها، یکی دو تا نبود که راحت تحمل‌شان بکنیم. در مسیر، به هر روستایی که می‌رسیدیم، اهالی را با تهدید و تطمیع مجبور می‌کرد که سر راه حاضر شوند و به ما ناسزا بگویند و آب دهان به سر و رویمان بیندازند. کاروان اسرای مظلوم، پس از ۱۸ روز تحمل شکنجه‌های جسمی و روحی، به روستای بله‌کی رسید. آن‌جا ما را تقسیم کردند و یک گروه را توی ماشینی ریختند. همه را به یک طرف بردند و ۱۰ نفری را که سوار کرده بودند، به طرف دیگر. این‌ها شهدای سیران‌بند بودند که سرنوشت دیگری در انتظارشان بود. در لحظه خداحافظی از این اسرا، چیزی از سرنوشت‌شان نمی‌دانستیم. ما را بردند به مسجد روستای بله‌کی. داخل مسجد منتظر آینده خودمان بودیم که ناگهان صدای رگبار گلوله بلند شد. آن لحظه چیزی جز صدای تیر نشنیدیم. اما صبح خبردار شدیم که افراد ضدانقلاب، بزمی کنار چشمه برپا کرده بودند و بچه‌های مظلوم ما را در بزم‌شان به شهادت رسانده‌اند.



۲ پدر یکی از شهیدان سیران‌بند، چنین گفته است:

در یکی از روزهای سال ۱۳۶۰، فرزندم همراه با چند نفر از هم‌زمانش، سر پست نگهبانی بوده که یکی از آن افراد که جاسوس دشمن بوده، بعد از انداختن قرص خواب داخل چای، ضدانقلاب را که از قبل منتظر بوده، خبر می‌کند. به محض اطلاع آن فرد جاسوس، گروهک‌های ضدانقلاب به مقر نگهبانی حمله کرده‌اند و با ضرب‌وشتم فراوان، آنان را بیدار و اسیر می‌کنند. در میان راه، سه نفر از آنان را به دلیل دفاع از خود، به شهادت می‌رسانند. فرزندم اسعد رضایی، به همراه تعدادی دیگر، حدود ۹ ماه در روستای توریور اسیر دشمن بود و در این مدت، آنان را به عناوین مختلف شکنجه داده بودند و به هر کاری از جمله بارکشی، گدایی و غیره وادار کردند. پس از ۹ ماه، آنان را به سمت مرز سیران‌بند بانه حرکت دادند. در مرز سیران‌بند، حدود ۲۷ نفر اسیر گروهک‌ها بودند و ما از طریق رادیو مطلع شدیم که ۱۰ نفر از این تعداد، از جمله اسعد را اعدام کردند. حتی به ما اجازه ندادند که جنازه را تحویل بگیریم و گفتند که جنازه‌ها را داخل آب انداخته‌ایم. در این مدت خبری نداشتیم و پس از ۲۰ سال که از شهادت پسرم گذشت، یک روز فردی به منزل ما تلفن کرد. خود را فرمانده پادگان امام علی (ع) سپاه بیت‌المقدس معرفی کرد و گفت اگر می‌خواهی جای دفن فرزندت را ببینی، به این جا بیا. من نیز همراه با یکی از مسؤولین سپاه استان به محل دفن فرزندم واقع در سیران‌بند بانه رفتم. در آن مکان، فرزندم و ۹ نفر دیگری که به دست گروهک‌های ضدانقلاب به شهادت رسیده بودند، دفن شده‌اند، اما نام هیچ‌کدام بر روی سنگ قبر آنان نیست. آنان را در گمنامی به خاک سپرده‌اند و من هنوز هم نمی‌دانم که کدام یک قبر فرزندم است.

 به زندان توریور که وارد شدم، حدود ۳۰ نفر از اسرا را هم آن جا دیدم. علت اسارتشان را پرسیدم. همه با افتخار خودشان را از نیروهای سپاه و پیشمرگان مسلمان کُرد معرفی کردند. از اسرای هم‌بند ما، یکی سروان احمد کلاطیبه بود. جوان متدین و پاکبخته‌ای بود که ضدانقلاب او را در منطقه مارچ و موجش (در نزدیکی کامیاران) اسیر کرده بود. زندانبانان همیشه مراقب بودند که مبادا احمد علیه‌شان اقدامی بکند. حق هم داشتند بترسند. چون او بدن ورزیده‌ای داشت و ذره‌ای ترس توی دلش نبود. احمد توی زندان برای همه حکم فرمانده را داشت. نمازش را اول وقت می‌خواند و این را برای خودش قانون کرده بود. همین احمد به اتفاق دو نفر دیگر به نام‌های سیدعطاءالله حسینی و اسعد رضایی، نقشه فرار بچه‌ها را کشیده بودند. موضوع را با همه در میان گذاشتند، ولی متأسفانه ضدانقلاب دست ما را خواند و نقشه لو رفت. بعد از کشف نقشه فرار، احمد و سیدعطاءالله را گرفتند و تا سرحد مرگ شکنجه کردند. مدتی از این ماجرا گذشته بود که شنیدیم رزمنده‌های ما به منطقه آمده‌اند و با هر عملیاتی که می‌کنند، عرصه بر دشمن تنگ‌تر می‌شود. گروهک‌ها هم از ترس حمله رزمندگان اسلام، تصمیم گرفتند اسرا را از زندان توریور به جای دیگری انتقال دهند. دشمن بیشتر از همه به کسانی کینه داشت که به فرایض دینی مقیدتر بودند. سیدعطاءالله حسینی یکی از همین افراد مؤمن و خداترسی بود که در مسیر حرکت، چند بار تا حد خفه شدن، او را در آب انداختند. ولی او حتی حسرت گفت یک آخ را بر دل ضدانقلاب گذاشت. یکی دیگر از اعضای گروه، پیر اسیران، صالح احمدی بود. افراد ضدانقلاب در طول مسیر، به پشت این پیرمرد سنگ سنگینی گذاشته بودند و او را مجبور می‌کردند که با آن خستگی، سنگ به آن بزرگی را با خودش حمل کند. وقتی می‌دیدیم این پیرمرد اسیر، سنگ را به پشت حمل می‌کند، قلب‌مان آتش می‌گرفت. اما امروز که آن صحنه را جلوی چشم می‌آورم، می‌بینم صالح احمدی عجب صبر زیبایی داشت و چه پیرمرد صبوری بود.



۲۷ من تاریخ صد سالهٔ سیران بندم. هر چه دل تان می خواهد از من بپرسید. انگار همین دیشب بود. برای نماز عشاء بلند شده بودم. تیرماه سال ۶۱ بود. هنوز قامت نبسته بودم که ناگهان صدای رگبار گلوله توی روستا پیچید. هراسان دویدم بیرون که دیدم همهٔ مردم از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. نگرانی توی صورت مردم موج می‌زد. همه از علت تیراندازی می‌پرسیدند. آن موقع‌ها، ضدانقلاب همه جا پخش بود و مردم را خیلی اذیت می‌کردند. یک ساعت از قضیه گذشته بود که دیدم یک ردیف طولانی از ماشین‌های جورواجور در جادهٔ مقابل روستا (جادهٔ فعلی بازارچه مرزی) در حال حرکتند. خیلی ماشین بود. علت تیراندازی را که پرسیدیم، جواب درستی ندادند. ولی هوا که روشن شد، خبر آوردند که عده‌ای را نزدیک چشمه شهید کرده‌اند. خبر را که شنیدیم، به همراه ریش سفیدهای روستا، با عجله رفتیم سمت چشمه.

وقتی رسیدیم، با صحنهٔ جگرخراشی روبه‌رو شدیم. پیر و جوان را با هم شهید کرده بودند. جنایت از این بزرگتر به عمرم ندیده بودم. به هر کدام از شهدا، از هفتاد تا هم بیشتر تیر زده بودند. دست‌های همه‌شان را از پشت بسته بودند. حیران و درمانده مانده بودیم و نمی‌دانستیم باید چکار کنیم. با مشورت هم، قرار شد قاصدی به بانه بفرستیم تا هر چه زودتر خبر را به سپاه برساند. همین که قاصد را خواستیم راه بیندازیم، ضدانقلاب‌ها باخبر شدند و جلوی کارمان را گرفتند. اعتراض مردم که بلند شد، گفتند: «فقط می‌توانید جنازه‌ها را بی‌سروصدا خاک کنید.»

چاره‌ای نبود. جنازه‌ها را به کمک هم تا لب چشمه بردیم. شهدا را غسل دادیم و کفن‌شان کردیم، ولی همین که خواستیم خاک‌شان کنیم، صدای تیراندازی بلند شد. رزمنده‌ها با ضدانقلاب‌ها درگیر شده بودند. مردم مجبور شدند به خانه‌شان برگردند و منتظر پایان درگیری شوند. شهدا باز هم ۲۴ ساعت کنار چشمه ماندند. درگیری‌ها پایان یافت و رزمنده‌ها عقب نشستند. این بار اهالی روستای کانی‌سوران آمدند و پیکرها را به خاک سپردند. هرگز نمی‌توانم لحظه‌ای را که داشتیم شهدا را غسل می‌دادیم، فراموش کنم. سر یکی از بچه‌های کم‌سن و سال در بغلم بود و داشتم غسلش می‌دادم. پیش خودم می‌گفتم این جوان باید الان سرش توی بغل مادرش باشد، نه من. با خودم زمزمه می‌کردم و زار می‌زدم. صدای گریه‌ام که بلند شد، یکی از ضدانقلاب‌ها با اسلحه به طرفم آمد و گفت: «این‌ها دشمن ما هستند. چرا برایشان گریه می‌کنی؟» آن‌ها را بی‌نام و نشان دفن کردیم. نه اسمی داشتند، نه نشانه‌ای. هر ده نفرشان غریبانه دفن شدند.

۷۲ من یک‌گُرد هستم که به جرم دفاع از انقلاب به اسارت گرفته شدم. در زندان توریور، برای اسرا، زندانبان‌های سنگدلی گذاشته بودند که هیچ چیزی سرشان نمی‌شد. شکنجه کردن زندانی‌ها، سرگرمی این مدافعان خلق گُرد بود. در بین اسرا، بسیجی و پاسدار و پیشمرگ مسلمان بود تا ارتشی و کارمند و کارگر و کشاورز و کاسب خرده‌پا. از لحظه ورود به زندان، با آن‌ها دوست و برادر شدم. کسانی مثل شکور و اسعد و اقبال و سیدعطاءالله و توفیق. آدم‌هایی که کوه در مقابل صبر و استقامت‌شان به سجده می‌افتاد و روده‌ها از مقاومت و پشتکارشان درس می‌گرفتند. صبح یکی از روزها بود که دشمن کاروان شیرهای به بند کشیده را به راه انداخت. همه را با پای پیاده از زندان توریور حرکت دادند. تعداد اسرا ۳۱ نفر بود و ضدانقلاب به خاطر ترسی که از این بچه‌ها داشت، حدود ۷۰ نفر را مأمور انتقال ما کرده بود. تعدادی از این اسرا، بیش از ۹ ماه می‌شد که توی سیاهچال، با بدترین شکنجه‌ها سر کرده بودند و از نظر جسمی ضعف شدیدی داشتند. حرکت کردن، آن هم با پای پیاده، توی آن کوه‌ها واقعاً سخت و زجرآور بود. توی مسیر، افراد مسلح لحظه به لحظه بالای سر بچه‌ها حاضر می‌شدند و با شلاق به سر و رویمان می‌زدند. از زندان توریور تا سیران‌بند، ۱۸ روز طول کشید. پاهایمان تاول زده بود و نای

حرکت نداشتیم. توی راه، به هر روستا که می‌رسیدیم، سعی می‌کردیم از مردم حنا بگیریم و به پاهایمان ببندیم. در این مدت، فقط نان خالی می‌خوردیم. بالاخره رسیدیم به مقصد. از صحنه‌هایی که تا پایان عمرم فراموش نمی‌کنم، آن وقتی بود که ۱۰ نفر از ما را جدا کردند و مجبور شدیم با هم خداحافظی کنیم. همهٔ سختی راه و شکنجه‌ها و گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها یک طرف و خداحافظی با این عزیزان طرف دیگر. وقتی به روستای بله‌کی رسیدیم، از بین ما، ۱۰ نفر را بیرون کشیدند و سوار ماشین‌های کردند. چیزی از نقشهٔ ضد انقلاب‌ها نمی‌دانستیم. علتش را که پرسیدیم، گفتند این‌ها را به یک زندان دیگر می‌بریم و شما را هم تحویل زندان دولتو می‌دهیم. ما را بردند به مسجد روستای بله‌کی. داخل مسجد بودیم که از دور دیدیم ضدانقلاب‌ها کنار چشمه جشن مفصلی برپا کرده‌اند. مقداری که از مراسم جشن و پایکوبی شان گذشت، ناگهان صدای رگبارهای پی‌درپی توی کوهستان پیچید. بعدها شنیدیم که ضدانقلاب‌ها، در عالم مستی، برای کشتن اسرا شرط‌بندی کرده بودند و هر کس بیشترین تیر را به بدن اسرا می‌زد، برنده بود. در حالی که برای کشتن این بچه‌ها که دیگر نای حرکت هم نداشتند، یک گلوله هم زیاد بود. بعد که مردم جنازه‌ها را دیده بودند، تعریف می‌کردند که به بدن هر کدامشان بیشتر از ۵۰ گلوله زده‌اند.

■ شهید محمد صالح احمدی:

در سال ۱۳۰۶ در روستای تازه‌آباد، در ۵۰ کیلومتری سنندج به دنیا آمد. وقتی انقلاب اسلامی آغاز شد، به شهر می‌آمد و خبرهای انقلاب را برای مردم روستا می‌برد. پس از پیروزی انقلاب، ضدانقلاب‌ها به روستای تازه‌آباد قدم گذاشتند. ضدانقلاب یک بار پسرش را به گروگان گرفت. آزار و اذیت آنان باعث شد که به سنندج کوچ کند. در این مدت، ضدانقلاب‌دار و نداشتش را به تراج برد. به روستا بازگشت. ضدانقلاب که از بازگشتش مطلع شده بود، به خانه‌اش حمله کردند و او را به اسارت بردند. به زندان تورپور منتقل شد و ۱۳ سال بعد مشخص شد جنازه‌اش در سیران‌بند به خاک سپرده شده است.

■ شهید محمود احمدی:

در سال ۱۳۱۶ در روستای چشمه‌قلی از توابع بیجار به دنیا آمد. پس از انقلاب، و هنگامی که سایه شوم ضدانقلاب بر شهرهای کردستان گسترده شد، پایگاه بسیج را در روستای چشمه‌قلی راه‌اندازی کرد. در یکی از شب‌های سرد بهمن ۱۳۶۰، ضدانقلاب به پایگاه بسیج روستا حمله کرد. محمود احمدی پس از مقاومت، به اسارت درآمد. او را در زندان تورپور بارها و بارها شکنجه کردند و بالاخره در مشهد سیران‌بند به شهادت رسید.

■ شهید سید توفیق حسینی:

در سال ۱۳۳۷ به دنیا آمد. پس از انقلاب به عضویت سپاه درآمد و در کردستان به روشنگری مردم علیه ضدانقلاب پرداخت. هنوز سه ماه از ازدواجش نگذشته بود که به اسارت ضدانقلاب درآمد. پس از شهادت او، ضدانقلاب باز هم دست از سر خانواده‌اش برنداشت و مدام به آزار و اذیت آنان می‌پرداخت.

■ شهید سید عطاءالله حسینی:

در سال ۱۳۴۱ در روستای حسین‌آباد، در ۴۰ کیلومتری سنندج به دنیا آمد. او معلم قرآن بود. در دوران انقلاب، همپای مردم به خروش آمد و در یکی از راهپیمایی‌ها علیه رژیم پهلوی مجروح شد. با تأسیس سازمان پیشمرگان مسلمان کرد، جزو اولین کسانی بود که به عضویت آن درآمد. در آزادسازی کامیاران و سپس آزادسازی محور کامیاران - سنندج شرکت داشت. او که معلم قرآن بود، برای گسترش معارف دینی به روستای صلوات‌آباد رفت و روزی که به قصد دیدار خانواده‌اش باز می‌گشت،

به اسارت گروهک‌های ضدانقلاب درآمد و در روستای سیران‌بند به شهادت رسید.

■ شهید اسعد رضایی:

در سال ۱۳۴۶ در سنندج به دنیا آمد. از کودکی آموختن قرآن را آغاز کرد. او به اسارت گروهک‌های ضدانقلاب درآمد و در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشت، در سیران‌بند به شهادت رسید.

■ شهید اقبال سعیدی:

در سال ۱۳۴۲ در سنندج به دنیا آمد. با پیروزی انقلاب اسلامی، به عضویت سازمان پیشمرگان مسلمان کرد درآمد. در سال ۱۳۶۰ در پایگاه آیدر سنندج به اسارت ضدانقلابیون درآمد و پس از ۹ ماه شکنجه، در سیران‌بند به شهادت رسید.

■ شهید فرهاد عباسی:

در سال ۱۳۴۲ در سنندج به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه درآمد. او در پایگاه سپاه به اسارت ضدانقلاب درآمد و به زندان توریور منتقل شد. هر بار که از این زندان برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت، آنان را به صبر و استقامت دعوت می‌کرد. یک بار نوشت: «به مادرم و خواهرم سفارش می‌کنم اگر توفیق شهادت نصیب من شد، گریه و زاری نکنند و لباس سیاه هم نپوشند. چرا که دوست ندارم دشمن از پوشیدن لباس سیاه و گریه‌های شما خوشحال شود. شهادت برای من افتخار است و من راهی را می‌روم که انبیاء و صلحا رفته‌اند.»

■ شهید شکور غریبی:

در روستای کانی عین‌علی به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه کردستان درآمد. پس از اسارت به دست ضدانقلاب، در زندان توریور، مهمترین نگرانی‌اش وضعیت همسرش بود و فرزندی که در راه بود. عاقبت نیز نتوانست فرزندش را ببیند و در سیران‌بند به شهادت رسید.

■ شهید احمد کلاطیبه:

در سال ۱۳۲۴ در تهران به دنیا آمد. پس از اخذ دیپلم، با درجه افسری، برای ادامه خدمت به جهرم رفت. پس از شروع غائله کردستان، به این منطقه رفت و در سال ۱۳۶۰ به اسارت ضدانقلاب درآمد. او پس از یک سال و نیم اسارت و تحمل سخت‌ترین شکنجه‌ها، در سیران‌بند به شهادت رسید.

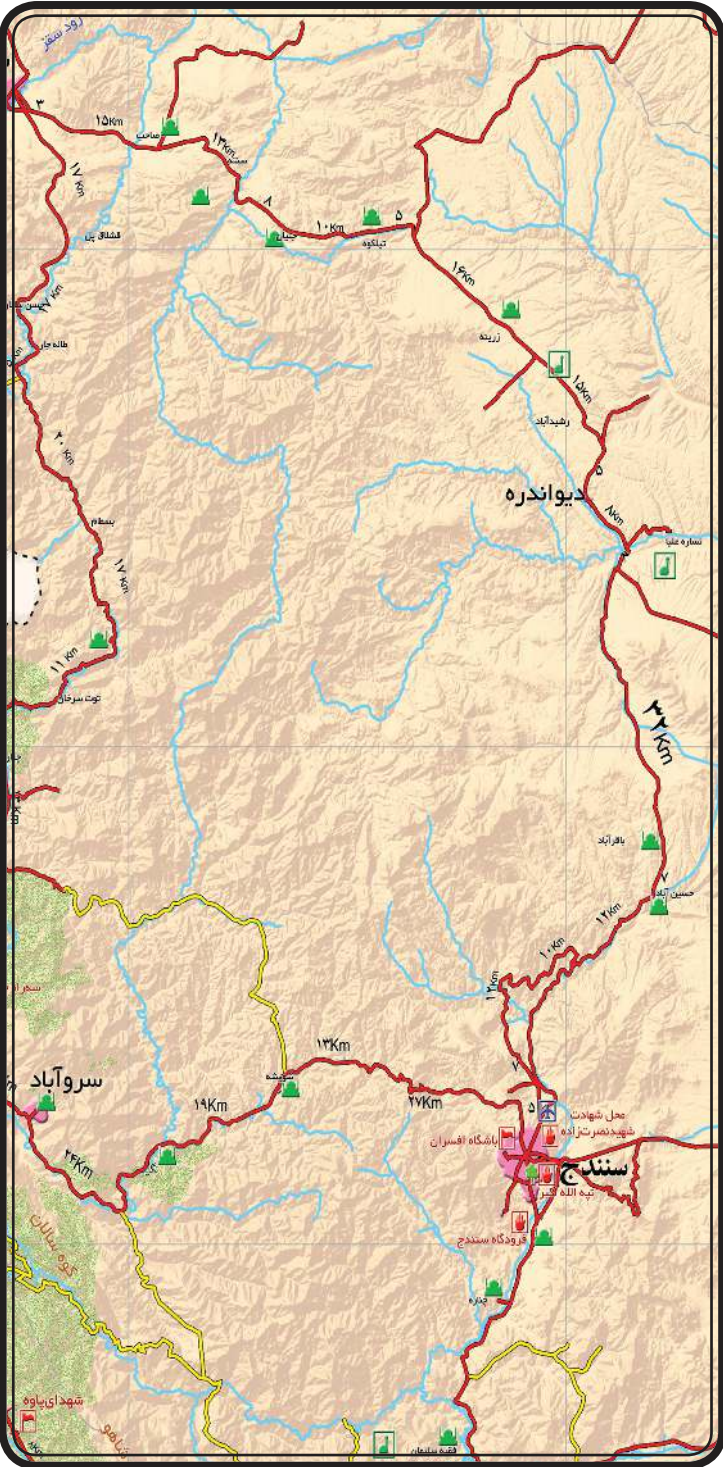
■ شهید هوشنگ گشنگی :

در سال ۱۳۳۶ در یکی از روستاهای بیجار به دنیا آمد. در بهمن سال ۱۳۶۰، ضدانقلاب به روستای آنان هجوم آورد. هوشنگ در مقابل آنان ایستاد. از آن پس بود که ضدانقلاب کینه او را به دل گرفت. چندی بعد، شبانه به خانه اش هجوم آوردند. او را اسیر کردند و با پای برهنه به سوی اسارتگاه بردند. در زندان توریور به همراه برادرش اسیر بود. مدتی بعد برادرش را آزاد کردند و او خطاب به برادرش چنین گفت: «بچه‌هایم را که امانت خدا هستند، به دست تو می‌سپارم. انتظار دارم که آن‌ها را خوب تربیت کنی تا انسان‌های صالحی در جامعه باشند و بتوانند به مردم خدمت کنند.» او مدتی بعد در سیران بند به شهادت رسید.

یادمان شهدای باشگاه افسران (سنندج)

کردستان سرزمین فداکاری‌های بزرگ است؛ سرزمین هنر و فرهنگ است؛ سرزمین صفا و وفاداری است؛ سرزمین مردم وفاداری است که در حساس‌ترین سال‌های عمر این نظام و این کشور، با مردانگی خود و با رشادت خود، توطئه‌های بزرگی را خنثی کردند. سرزمین مردم بارشادت و با رشد عقلی و آگاهی است که توطئه دشمن را در لحظات حساس تشخیص دادند و با فداکاری خود فتنه بزرگی را خاموش کردند؛ پیش از آن که آن فتنه بتواند به هدف‌های شوم خود برسد. این از یاد ملت ایران نخواهد رفت. کردستان در تاریخ انقلاب اسلامی، نشان افتخاری را با خود حمل می‌کند که در کمتر استانی نظیر آن را می‌شود دید. عزیزان من، برادران و خواهران من، در فجر پیروزی انقلاب اسلامی، کسانی به دنبال این بودند که در کشور جنگ داخلی درست کنند و برادر کشی به راه بیندازند. ستمگران جهانی از این که یک قدرت مستقل و متکی به دین و ایمان مذهبی در این منطقه سر بلند کند، وحشت می‌کردند و سراسیمه بودند؛ لذا همه نیروهای خود و همه توان سخت و نرم خود را به میدان آوردند تا شاید بتوانند این مولود تازه پا به هستی گذاشته را در همان اولین قدم‌ها نابود کنند و از بین ببرند. مردم گرد در این استان امتحان خوبی را در این رویارویی بزرگ از خودشان نشان دادند. من کردستان را از نزدیک دیده‌ام و در روزهای محنت و سختی، عظمت ایستادگی این مردم را با چشم مشاهده کرده‌ام. آنچه من از کردستان می‌گویم، بسیاری مربوط به دانسته‌ها و اطلاعات شخصی خود من است که آن را از نزدیک مشاهده کرده‌ام. یاد شهید کاوه، یاد شهید صیاد، یاد متوسلیان، یاد ناصر کاظمی، یاد احمد کاظمی و یاد شهید بروجردی - این جوانانی که عمری را در این جا گذراندند و جان‌شان را کف دست گرفتند در یاد مردم این استان زنده است. خدا را سپاسگزاریم که دشمن نتوانست به مقاصد خود برسد.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)





🔴 در اردیبهشت ۱۳۵۹، کمتر از ۵۰ نفر نیروی با اعتقاد و با ایمان در باشگاه افسران، در مقابل ۲۰۰۰ نفر ضدانقلاب و تجزیه طلب ایستادند. از صبح تا شب به سمت باشگاه افسران آتش ریخته می شد و شب هنگام نیز شروع به تبلیغات روانی می کردند که «بیا بید تسلیم شوید، امشب شب پایانی شماس ت و

می آییم شما را سر می بُریم.» باشگاه افسران، نماد ایستادگی این جوانان پرشور و انقلابی در مقابل ضدانقلابیون بود. تعدادی پاسدار، ارتشی و پیشمرگ مسلمان گرد، با دیدن تصرف سنندج توسط ضد انقلاب، به دلیل اشراف باشگاه افسران به منطقه، در آن جا مستقر شدند و دفاع شان را از این نقطه شروع کردند. نیروهای ضدانقلاب (از گروهک های کومله، دموکرات، چریک های فدایی خلق، اقلیت، اکثریت، پیکار، رنجبران و ده ها گروه که در آن زمان در شهر سنندج مقرر داشتند)، کنار هم قرار گرفتند تا باشگاه افسران را از دست رزمندگان خارج سازند. راه امداد رسانی بسته شده بود؛ آب و برق را قطع کردند و آذوقه و حتی دارو برای مداوای مجروحان وجود نداشت. پیکر شهدا در این پایگاه ماند و امکانات به حداقل رسید. در حالی که فاصله رزمندگان با یگان پشتیبانی کننده حدود ۲۰۰۰ متر بود، دشمن چنان این مسیر را اشغال کرده بود که نمی توانستند کمک به مدافعان برسانند یا آنان را از محاصره در بیاورند. فرودگاه و پادگان در بیرون شهر قرار داشتند، ولی باشگاه افسران درون شهر و در محاصره عناصر ضدانقلاب بود. در طی دوران محاصره باشگاه افسران، چند بار برای یاری رساندن به مدافعان، عملیات انجام شد و تعدادی از نیروهای خودی توانستند خود را به باشگاه برسانند؛ اما آنان نیز به جمع محاصره شدگان افزوده شدند. در چنین شرایطی، نیروهایی به فرماندهی شهیدان محمد بروجردی و علی صیاد شیرازی و همچنین گروه های پراکنده دیگر، وارد فرودگاه و پادگان سنندج شدند. بعد از طراحی عملیات، با هدف رهایی نیروهای حاضر در باشگاه افسران از محاصره و پاکسازی مناطق مختلف شهر از وجود ضدانقلاب، عملیات آغاز شد. محورهای عملیاتی به فرماندهی شهید علی صیاد شیرازی، شهید محمد بروجردی و برادر رحیم صفوی و محور دیگر از گردنه صلوات آباد، وارد عمل شدند. عملیات گسترده ای انجام شد و رزمندگان با جنگ حدود ۲۰ روزه، موفق شدند ضدانقلاب را از سنندج بیرون برانند. در تداوم این عملیات، باشگاه افسران از محاصره خارج شد و رزمندگان موفق شدند وارد این مقر شوند. بعد از پایان محاصره، شهدای غیربومی را به شهرهایشان منتقل کردند. پیکر شهیدان «عدنان مردوخی» از پیشمرگان

مسلمان گرد و «رشید احمدی» در جبهه دار ارتش جمهوری اسلامی که جزو مدافعین باشگاه افسران بودند، در همان جا و در شرایط سخت به خاک سپرده شدند. بعد از این که باشگاه افسران و سنندج از محاصره ضدانقلاب خارج شد، به خواست خانواده‌ها، پیکرهای این شهدا در مقتل آنها ماند. پنج شهید گمنام نیز در کنار این عزیزان به خاک سپرده شدند. هم‌اکنون این مکان، یکی از نقاط حماسی و یادمان مقاومت و پایمردی در کردستان است.

🕒 باشگاه افسران، در بلندترین نقطه، در وسط شهر سنندج قرار دارد که به سایر نقاط مانند بازار، پادگان، رادیو و تلویزیون، استانداری، محله‌ها و خیابان‌ها، میادین اصلی و مسجد جامع مشرف بود و مناسب‌ترین محل برای دیده‌بانی کل شهر و ابتدای راه‌های سنندج به کامیاران، قروه و سقز محسوب می‌گردید. این محل که با مساحتی مناسب، تقریباً بر سه‌چهارم شهر سنندج مسلط بود، از سمت شرق در جوار میدان انقلاب و ساختمان ستاد فرماندهی لشکر ۲۸ کردستان و از طرف غرب در زاویه دو خیابان امام خمینی (ره) و فردوسی واقع شده است. در گذشته، باشگاه افسران مرکز رفاهی و تفریحی عناصر بلندپایه نظامی مستقر در شهر بود. باشگاه افسران، چه قبل از زمانی که به مقر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبدیل گردید و چه بعد از آن که به ارتش جمهوری اسلامی ایران تحویل شد، همواره در امنیت شهر و تضعیف حاکمیت گروه‌های مسلح غیرقانونی، نقش تعیین کننده ایفا نموده است.



■ شهید مصطفی طیاره

(یکی از فرماندهان شهید غرب کشور) دربارهٔ روزهای محاصره نوشته است:

«از روز دوم، گرسنگی بر آنها چیره شده بود. حتی آب آن جا را قطع کرده بودند. به دلیل تیراندازی مداوم و شدید ضدانقلاب، حتی قادر نبودند که به دستشویی بروند و مجبور بودند در همان سنگر یا در یک قدمی آن جا قضای حاجت کنند. به طور کلی، در وضع اسفناکی به سر می‌بردند. تکه‌های نان خشک را می‌خوردند و در همان جا دفاع می‌کردند. هیچ‌گونه رفت و آمد زمینی ممکن نبود، مگر به صورت محدود و ناشناس. حتی تمام در و پنجره‌ها با کیسه‌شن حفاظت می‌شدند. هر لحظه بیم سقوط باشگاه می‌رفت. پیکر چند نفر که شهید شده بودند، تخلیه نشده بود و این امر روحیه

همگی را خراب کرده بود.» مقاومت محاصره شدگان شکسته نشد و با وجود شهادت پی در پی چهار مجروح - که به ناچار شبانه در محوطه باشگاه به خاک سپرده شدند - تا پاکسازی کامل شهر به دست هم‌رزمان و شکسته شدن محاصره، سرفرازانه ایستادگی کردند. به این ترتیب، باشگاه افسران بزرگترین سمبل مقاومت سنندج شد. ۲۲ روز نبرد خونین بین عناصر مسلح تجزیه طلب و رزمندگان مدافع انقلاب اسلامی در سنندج، از ۴ اردیبهشت تا ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۹، از مهمترین رویدادهای غرب کشور و باشگاه افسران است. پایداری رزمندگان ارتشی و سپاهی در این مکان، از حوادث به یادمانی انقلاب و مبارزه با ضدانقلاب محسوب می شود.

وضعیت در باشگاه افسران بسیار اسفناک و بغرنج بود. برای زخمی ها هیچ امکانات دارویی نبود. تعدادی از شهدا را که در یکی از اتاق های باشگاه افسران نگهداری می شدند، لای ملحفه پیچیده بودند و بقیه را بدون این که در ملحفه یا چیزی پیچیده شوند، غرق در خون بودند. چون شهدا سه چهار روز در آن اتاق نگهداری شده بودند، احتمال می رفت با گرمی هوا، بقیه بچه ها را اذیت کنند. یک درجه دار راننده تانک، از گروه زرهی همدان با یک دژبان لشکر ۲۸، پیش بچه ها آمدند و قرار شد که شهدا را به رسم امانت به خاک بسپارند. همین کار را هم کردند. باشگاه افسران هیچ آبی برای آشامیدن نداشت و بچه ها نمی دانستند که آذوقه را از کجا تأمین کنند. یکی از بچه ها گفت بروم سیم تلفن را وصل کنم و اطلاع بدهم که چه امکاناتی می خواهیم. همین که رفت، تک تیرانداز دشمن او را نشانده رفت. به زمین افتاد و در حالی که یاحسین یاحسین می گفت، شهید شد. در جایی که او تیر خورد و شهید شد، چشمه آبی پیدا شد که تا بعد از محاصره باشگاه و چند ماه بعد از آن، بچه ها از همین آب چشمه استفاده می کردند.



مقاومت ما با وجود کمبود لوازم و وسایل مورد نیاز ادامه داشت. در باشگاه افسران، پزشک و دارو وجود نداشت. یکی از زخمی ها، سرباز و اهل تبریز بود. از ناحیه گردن و صورت زخمی شده بود. سرباز دیگری، از ناحیه دستها و سینه مجروح شده بود و پاسداری اهل قم که جراحات سطحی برداشته بود. هیچ کاری از دستمان بر نمی آمد و فقط روی زخم هایشان

را با پارچه‌ای که در دسترس بود، بستیم و نظاره‌شان می‌کردیم. این بچه‌ها هنگامی که متوجه شدند ما حداکثر کاری را که توانسته‌ایم، برایشان انجام داده‌ایم، مردانه و ایثارگرانه دردشان را تحمل می‌کردند و فریادهایشان را به درون می‌ریختند و برای جلوگیری از تضعیف روحیهٔ بقیه، سکوت کرده بودند. زخم‌های خون‌چکان آن‌ها، چیزی نبود که بتوان با سکوت آن‌را از دیگران مخفی کرد. موضوع را به پادگان اطلاع دادیم و خواستیم که هر چه زودتر بیایند و افراد زخمی را ببرند، ولی در جواب‌مان باز هم گفتند صبر کنید.

🕒 مهاجمین برای به زانو در آوردن مدافعان باشگاه افسران، ضمن تبلیغات بی‌وقفه رادیویی، با اجرای آتش سلاح‌های مختلف سعی می‌کردند تا روحیهٔ افراد را تخریب کنند. برنامه رادیویی از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۴ بعدازظهر، توسط بلندگوهایی که در مکان‌های نامعلوم دور تا دور باشگاه چیده شده بود، پخش می‌شد. در این برنامه ۸ ساعته، ده‌ها گروه و سازمان و حزب برنامه اجرا می‌کردند. هر کدام‌شان، ساعات به خصوصی را به خود اختصاص داده بودند. مثلاً حزب دموکرات که شروع کنندهٔ برنامه بود، یک ساعت و نیم وقت داشت، تا گروهی که فقط ۱۰ دقیقه یا یک ربع وقت برایش باقی می‌ماند. اما نتیجه‌ای که گرفتند، معکوس بود. به علت آشنا نبودن آنان با روحیهٔ سربازان و پاسداران، برنامه‌هایشان برای مدافعان خنده‌دار بود. شاد شدن نیروهای محاصره شده، روحیه‌شان را تقویت می‌کرد.

نکتهٔ قابل توجه در این برنامه‌ها، نحوه اجرای آن بود. یعنی مثلاً کومله یک جور، چریک‌های فدایی جور دیگر و حزب دموکرات اصلاً به طور دیگری با مسائل برخورد می‌کردند. بعضی شروع صحبت‌شان با لفظ: «برادران عزیز ارتشی و پاسداران فریب خورده» و یا «برادران بسیار عزیز ارتشی و پاسداران مزدور» بود، بعضی دیگر با الفاظی نظیر «ارتشیان دلیر و پاسداران عزیز» بود. همچنین برای خواندن اخبار گوناگون، گوینده فرق می‌کرد. مثلاً یک بار مردی با صدای کلفت شروع به صحبت می‌کرد و می‌گفت: «توجه کنید، توجه کنید، طبق آخرین اطلاع، نیمی از پادگان سنندج به دست قهرمانان ما افتاده است...» همیشه برای اخبار این چنین، از گویندهٔ مرد با صدایی خشن استفاده می‌کردند و برای بیان مسائل عاطفی، نظیر دوری از زن و فرزند و یا کشته شدن بی‌خودی و غیره، از گوینده‌های زن استفاده می‌شد. به طور مثال، گویندهٔ زنی پشت میکروفون می‌آمد و با صدایی آرام شروع به صحبت

می کرد: « آیا هیچ فکر کرده‌اید که کانون گرم خانواده‌تان و چشم‌های گریان مادر مهربان‌تان در انتظار شماست؟»

آن‌ها در یکی دو روز اول، مرتب در برنامه‌هایشان از این که مدافعان سر عقل آمده‌اند و می‌خواهند تسلیم شوند و دیگر تیراندازی نمی‌کنند، ابراز خشنودی و خوشحالی می‌کردند و همه را تشویق می‌کردند اسلحه‌ها را زمین بگذارند و ده تا ده تا از در باشگاه افسران بیرون بروند و تسلیم شوند. بعد از چند روز، از سکوت مدافعان دچار سرگیجه و وحشت شده بودند. یک‌باره لحن‌شان تغییر کرد و شروع کردند به فحاشی و تهدید و خط و نشان کشیدن، که اگر تسلیم نشوید، حمله می‌کنیم و تا نفر آخرتان را سر می‌بریم و از این قبیل حرف‌ها.

مدافعان باشگاه، تا روز آخر ایستادگی کردند و نام‌شان در تاریخ کردستان و غرب کشور ماندگار شد.



🕒 در دو سه روز اول، در باشگاه افسران تردهای نصف و نیمه‌ای وجود داشت و می‌شد این طرف و آن طرف رفت. تک و توک تیراندازی می‌کردند سمت ما، ولی در محاصره بودیم. در همین روزها، یعقوب مهدی‌زاده (پاسدار طلبه در قم و اهل تربت‌حیدریه) داشت از روبه رو می‌آمد که با تیر زدند به قلبش. تا مدتی نتوانستیم برویم طرفش، چون هر کس را که می‌دیدند،

می‌زدند. بالاخره آتش ریختیم سمت‌شان و توانستیم او را بی‌اوریم کنار. او پس از هشت ساعت زجر کشیدن، به علت نبودن پزشک و دارو به شهادت رسید. این نمونه‌ای از ماجراهای ما در باشگاه افسران بود.

آذوقه تمام شده بود. بچه‌ها برای این که بتوانند ادامه حیات بدهند، شروع به انجام عملیات کردند. در مدت یکی دو ساعت، توانستیم از باشگاه افسران به سمت فرماندهی ژاندارمری کردستان که در همان نزدیکی بود، برویم. در آن جا مقداری آذوقه و امکانات بود. با آوردن آذوقه به باشگاه، بزرگ‌ترین نعمت شامل بچه‌ها شد. تا قبل از آن، برگ درختان را می‌خوردیم و آب گندیده. بدن‌ها رو به ضعف رفته بود. شب‌ها در پست نگهبانی، خیلی‌ها حالت تهوع پیدا می‌کردند و به خاطر ضعف، نمی‌توانستند حرکتی انجام دهند. با آوردن آذوقه و برنج و حبوبات، اوضاع کمی بهتر شد. چند نفر که آشپزی بلد بودند (ظاهراً یکی از آن‌ها اهل مبارکه اصفهان بود)، با همان امکانات کم، شروع به آشپزی کردند. بعد چند روز، اولین برنجی بود که می‌خوردیم. برنجی که شفته شده بود. یک گونی آرد هم آوردیم و خمیر کردیم و در یک قابلمه، نان ساجی پختیم. این کار باعث شادابی شده بود. با این که روی یکی از قوطی‌های کنسرو، سال ساخت آن ۱۳۳۶ نوشته شده بود! با این حال، همه مقاومت می‌کردند. یک افسر درجه‌دار بادیانت و باتقوا، در آن جا برای من الگو بود. هر دفعه که درگیری شدید می‌شد، کتاب قرآن را می‌آورد و بچه‌ها را قسم می‌داد که شما را به این قرآن قسم کوتاه نیابید، زیرا دشمن کاری نمی‌تواند انجام دهد. شما از مملکت‌تان، کشورتان و دین‌تان دفاع کنید و مواظب باشید که خدای نکرده تحت تبلیغات این‌ها که از بلندگوها پخش می‌شود، قرار نگیرید. برای من خیلی جالب بود که یک درجه‌دار این قدر آدم وارسته، متدین، نماز شب‌خوان و متعهدی شده بود.

⑦ در ۲۲ روز محاصره باشگاه افسران، بارها عملیات آزادسازی و کمک به مدافعان انجام شد. با این که بعضی از نیروهای کمکی توانستند وارد این مکان شوند، ولی نیروهای خودی موفق نشدند مدافعان را نجات دهند.

یکی از پاسداران اعزامی، در مورد این صحنه می‌گوید: با ورود ما، صدای تکبیر برادران مستقر در باشگاه با صدای عده‌ای دیگر که از خوشحالی کف می‌زدند، همچون ندایی بهشتی گوش‌هایمان را نوازش و دل‌هایمان

را آرامش داد. برادران ارتشی در حالی که گریه می‌کردند، ما را در آغوش کشیدند و شروع به دیده‌بوسی کردند. در بدو ورود به باشگاه، اولین مسأله‌ای که جلب توجه می‌کرد، پایین بودن روحیهٔ افرادی بود که از قبل آن جا بودند؛ یک نوع بی‌نظمی که حاصل طبیعی آن وضع روحی بود. مقاومت در داخل باشگاه افسران، با وجود کمبود لوازم و تجهیزات، همچنان ادامه یافت. نظم و ترتیب جدید بیانگر تأثیر مستمر یک افسر شجاع ارتشی جمعی لشکر ۲۸ و نیز حضور یکی از برادران سپاه قم بود. نیروها پیشنهاد کردند که در درجه اول، یک نظم و ترتیب نسبی به اوضاع باشگاه داده شود. به این ترتیب، مهمات و مواد غذایی موجود، لیست‌برداری و برای هر کدام به صورت جداگانه یک نفر مسؤول تعیین گردید. اهمیت این عمل وقتی معلوم شد که با آمارگیری دقیق متوجه کمبود مهمات و جیره غذایی شدیم. کل مهمات باشگاه شامل سه صندوق فشنگ ژ-۳، شش موشک آر.پی.جی، بیست‌ودو عدد نارنجک تفنگی و حداکثر ده عدد نارنجک دستی بود که با تمام ارفاق‌هایی که در محاسبات شد، فقط برای مدت کمی مبارزه و نبرد کفایت می‌کرد. اوضاع غذا نیز چندان تعریفی نداشت. مواد غذایی موجود را فقط جیره جنگی نظامی تشکیل می‌داد که آن هم با رعایت صرفه‌جویی کامل، در مدت کوتاهی تمام می‌شد.

اولین روز که وارد باشگاه شدیم، یکی از مدافعان بیشتر توی چشم می‌آمد. دائم سر پست بود و کمتر می‌توانستی او را ببینی. حتی وقتی می‌دید دیگران خسته هستند یا از گرسنگی و تشنگی نایی در بدن ندارند، جای آن‌ها هم نگهبانی می‌داد. قرآن کوچک جیبی، دائم همراهش بود. تا وقت گیر می‌آورد، بنا می‌کرد به تلاوت قرآن. چهرهٔ آرام او را که می‌دیدیم، ما هم آرامش پیدا می‌کردیم. یک بار که تیراندازی شدید شد، گمان کردیم می‌خواهند به سمت باشگاه حمله بیاورند. هر کس به سمتی می‌دوید. ولی او را دیدم که حتی متوجه هم نشده است. همچنان داشت قرآنش را می‌خواند. انگار همهٔ نیرو و آرامشش را از آن قرآن می‌گرفت و ما خبر نداشتیم. تلاوتش که تمام شد، با آداب کامل، قرآنش را بوسید و توی جیبش گذاشت. بعد هم تفنگش را برداشت و با همان آرامش، رفت طرف سنگرش برای دفاع.



۷ پس از پیشروی نیروهای سپاه و ارتش در ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ به سمت مرکز شهر، نیروهای ضدانقلاب سراسیمه پا به فرار گذاشتند. یکی از مدافعان، درباره آخرین ساعات آزادی باشگاه افسران چنین گفته است:

گرچه شهر تا حدود زیادی آزاد شده بود، اما هنوز در محاصره ناقص قرار داشتیم و مردم هم حتی یک نفرشان در خیابان ها دیده نمی شد. برای شکستن این حالت و تثبیت پیروزی، تصمیم گرفتم با یک داوطلب دیگر، پیاده از سمت باشگاه افسران به پادگان برویم. تصمیمی که در نوع خودش تاکنون سابقه نداشت و مورد مخالفت شدید فرمانده باشگاه و تعداد زیادی از بچه ها قرار گرفت. اما چاره ای نبود. برای همین، با وجود مخالفت ها که بیشتر به دلیل حفظ جان خودمان ابراز می شد، با یک برادر دیگر، از در باشگاه بیرون رفتیم؛ در حالی که چشم های نگران برادران پاسدار و ارتشی از فراز دیوارهای باشگاه ما را بدرقه می کرد. هنگام راه رفتن، خیلی بااحتیاط می رفتیم. ولی همین که مردم از پنجره هایشان می دیدند دو نفر پاسدار، تک و تنها دارند در خیابان راه می روند، با شتاب بیرون می آمدند و با لهجه شیرین کردی می پرسیدند: «جنگ تمام شده؟» ما هم پاسخ می دادیم و به آن ها می گفتیم که بروند و به همسایه هایشان بگویند جنگ تمام شده و می توانند به خیابان ها بیایند. کم کم به پادگان نزدیک شدیم و ترس داشتیم که مورد اصابت گلوله نگرهبانان پادگان قرار بگیریم. پس از این که رسیدیم، با تلفن فرمانده سپاه را خواستند. وی آمد و ما را شناسایی کرد. همه برادران سرباز دورمان حلقه زدند و با صحبت هایشان شرمنده مان ساختند. داخل پادگان، یگراست به سراغ دفتر فرماندهی رفتیم و پس از مدتی توقف، سؤال را مطرح کردم و از آن برادران خواستم که اطلاعاتشان را راجع به افرادی که در حین کمک رسانی به باشگاه جامانده بودند، در اختیارم بگذارند. در

مقابل پرسش‌م، سرشان را پایین انداختند و آرام گفتند که از آن‌ها هیچ اطلاعی ندارند. باز هم پیاده از پادگان بیرون آمدیم و به طرف باشگاه شروع به رفتن کردیم. در راه، افراد زیادی از مردم دیده می‌شدند که به خیابان آمده بودند و در گوشه و کنار، با احتیاط نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. وقتی به باشگاه رسیدیم، بچه‌ها با خوشحالی به استقبال آمدند. بچه‌ها در همان وهله اول، از حال دوستان شان (همان‌ها که برای کمک آمده بودند و در بین راه، بر اثر جنگ شدید، جا ماندند) جوپا شدند و می‌پرسیدند آن‌ها را دیده‌ام یا نه. ولی من یارای گفتن مطلب را نداشتم و از طرفی نمی‌خواستم طعم شیرین لحظات پیروزی را برایشان تلخ کنم. برای همین گفتم که آن‌ها سالمند، اما در فرودگاه و پادگان نبودند که آن‌ها را ببینم. وقتی مردم به خیابان آمدند و شهر کمی شلوغ شد، برادران پاسدار و ارتشی نیز سوار بر خودروهایشان در حال رفت و آمد در نقاط مختلف شهر بودند. همهٔ بچه‌ها حالت روزهای ۲۲ بهمن را داشتند و از شدت شادی نمی‌دانستند چکار بکنند.



🕒 شهر جدید سنندج، در زمان شاه‌صفی (دوره صفویه)، به امر سلیمان خان اردلان بنا شد. وی قلعه حکومتی را در بالای تپه‌ای مشرف بر شهر بنیان نهاد و مسجد و بازار و دیگر عمارت‌ها را در اطراف آن بنا کرد. این تپه در حال حاضر محل باشگاه افسران سنندج است. در سال ۱۳۵۷، مردم سنندج نیز همگام با دیگر مردم ایران در براندازی نظام سلطنتی و برقراری نظام جمهوری اسلامی مشارکت داشتند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز با حمایت نکردن از گروه‌هایی که به بهانهٔ کسب خودمختاری، مناطق کردنشین را نا امن کرده بودند، نظام جمهوری اسلامی را تقویت کردند. نخستین آشوب و درگیری در سنندج، در اواخر اسفند ۱۳۵۷ آغاز شد که با خویشتن‌داری مردم مسلمان کرد و همراهی آن‌ها با

نظام نوپای جمهوری اسلامی در اوایل فروردین ۱۳۵۸ خاتمه یافت. اما شورشیان با وجود به دست آوردن امتیازهای فراوان، زیاده‌طلبی نموده، مردم را تحت فشار قرار دادند. اقامه نماز در مسجد جامع را تعطیل کردند، پاسداران را از شهر بیرون کردند، به ستون ارتش کمین زدند و... این وقایع سبب شد برای پاکسازی سنندج تصمیم جدی گرفته شود و سرانجام طی ۲۲ روز درگیری از ۴ تا ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ این شهر پاکسازی و آشوب دوم نیز خنثی گردید. سپس با پاکسازی جاده‌های ارتباطی، امنیت شهر افزایش یافت. دو ماه بعد از آخرین پاکسازی، تجاوز سراسری ارتش عراق به استان‌های مرزی ایران و از جمله کردستان آغاز شد و شهرهای مرزی مورد تجاوز زمینی قرار گرفتند.

در طول جنگ تحمیلی، سنندج بارها بمباران شد که ۲۶۸ شهید و ۱۷۴ مجروح به جای گذاشت. فاجعه‌بارترین بمباران در ۲۸ دی ۱۳۶۵ روی داد. در این حادثه، ۸ بمب‌افکن عراقی با بمباران سنندج ۲۲۰ تن را شهید و ۱۲۳ تن را مجروح کردند. برای یادبود شهدای این حمله، در دامنه کوه آبیدر، بوستان بزرگی به نام باغ شهدای ۲۸ دی احداث شده است. شهدای سنندج تنها مربوط به جنگ تحمیلی نیستند و از آغاز انقلاب اسلامی، در مجموع ۱۴۵۵ تن در سنندج به دست گروه‌های شورشی و بر اثر بمباران‌های عراق، به شهادت رسیده‌اند.

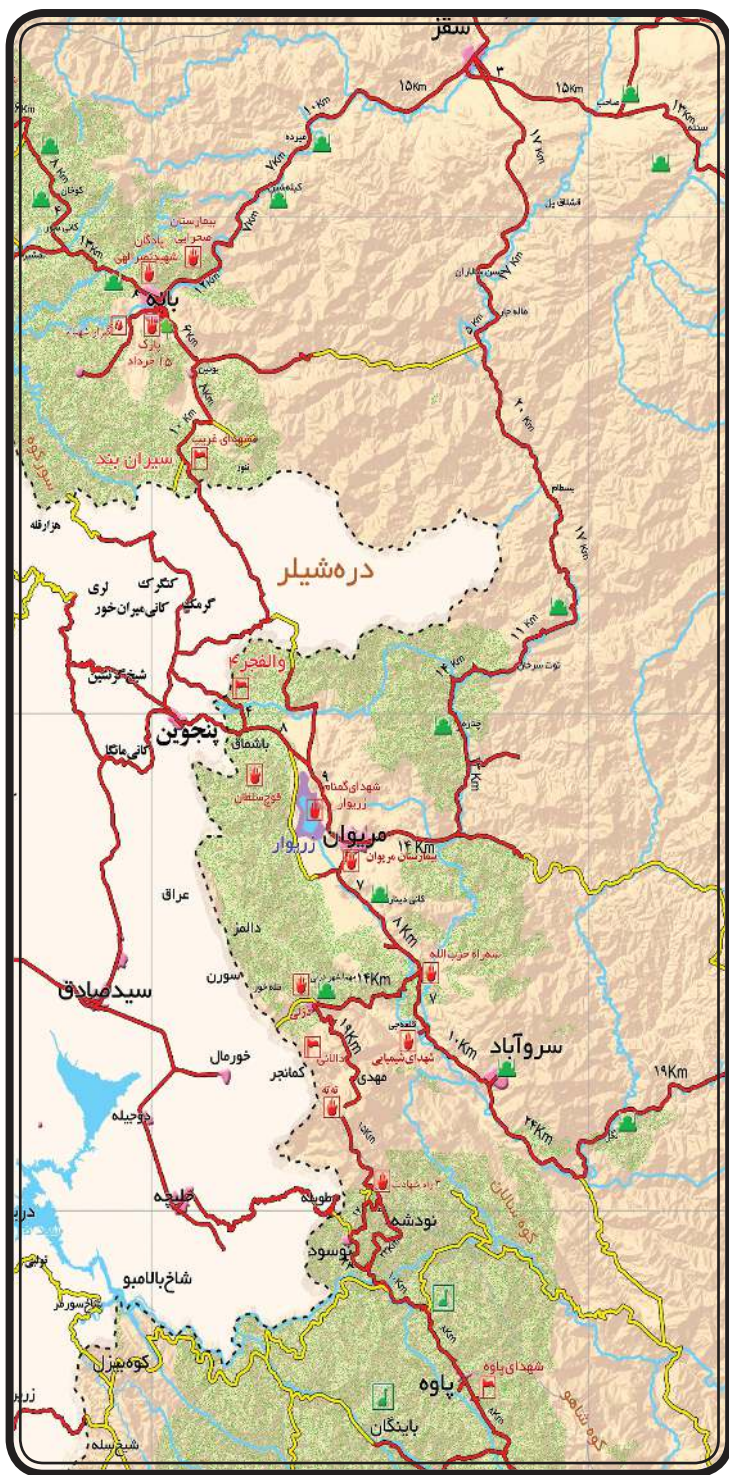
یادمان شهدای عملیات والفجر ۱۰ (دالانی)

من فراموش نمی‌کنم در سال ۵۹ در این شهر مریوان، با جمع مردم صمیمی این‌جا مواجه شدم و به یک واحد آموزش و پرورش - فکر می‌کنم یک دبستان بود - رفتیم و با نوجوانان آن‌جا حرف زدیم. آن نوجوانان، امروز یقیناً مردان میان‌سالی هستند. از این‌جا با بعضی از افراد خود مریوان به مناطق دزلی و درکی - اگر درست یادمانده باشد رفتیم؛ مناطق بسیار حساس، بسیار مهم؛ از لحاظ طبیعت، بسیار زیبا؛ از لحاظ مردم، بسیار خونگرم؛ اما متأسفانه بر اثر جفای دشمنان ملت ایران و دشمنان انقلاب اسلامی، همین مردم خوب، همین منطقه خوب، همین کوه‌های سر به فلک کشیده و سرسبز، همین دشت‌های خرم، تبدیل شده بود به جهنم درگیری‌ها، و دشمن توانسته بود از برخی مزدوران خود سوءاستفاده کند و آن‌ها را وسیله‌ای قرار دهد برای کوبیدن مردم و به طور بالواسطه و غیرمستقیم، کوبیدن نظام اسلامی و تحقیر ملت ایران.

من فراموش نمی‌کنم، در دزلی مردم با چهره‌ باز از ما استقبال کردند. از دزلی با برادرها خارج شدیم برویم به سمت ارتفاعات مشرف بر سرزمین‌های عراق - ارتفاعات تته - که مزدوران بدخواه حقیقی در بین آن مردم نفوذ کرده بودند و حضور هیأت ما را به دشمن اطلاع دادند و دشمن هواپیماهایش را فرستاد. مادر بین راه که طرف ارتفاعات می‌رفتیم، دیدیم هواپیمای دشمن عبور کرد؛ فهمیدیم حادثه‌ای برای دزلی پیش خواهند آورد. برگشتیم دیدیم متأسفانه مردم غیرنظامی، مردم کوچه و بازار را بمباران کردند؛ عده‌ای را زخمی کردند، عده‌ای را به قتل رساندند. و ما جنازه شهدا و بعضی از مجروحین را برداشتیم، آمدیم مریوان. این خاطرات عبرت آموز است. آن روز همین نظام‌های جهانی مدعی حقوق بشر از همین صدام حسین دفاع می‌کردند؛ از همین حرکات و حشیانه دفاع می‌کردند.

نسل جوان امروز در کشور ما می‌داند و بداند، آزمایشگاه دروغ و فریب، آزمایشگاه خطاهای بزرگ و جبران‌ناپذیر دستگاه‌های مدعی حقوق بشر، همین کشور عزیز ما و همین مرزهای غربی این کشور از جمله منطقه کردستان بوده است.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)





من از سرزمین شهیدان می‌آیم؛ از سرزمین پاکی، دیار شرافت و غیرت. من عمری را با کسانی گذرانده‌ام که یاد تو ای گناه، لرزه بر اندامشان می‌افکند. هنوز از پیراهنم بوی عطر آنان می‌آید و هنوز بوی خون آن شهیدی که در آخرین لحظات بر بالینش بودم، در دستانم می‌پیچد. چگونه من چهره معصومانه شهیدان را که در زیر مهتاب خلوص می‌درخشیدند، فراموش کنم و چشم به صحنه‌هایی بدوزم که تو مرا به آن می‌خوانی. چگونه این دست که بارها و بارها به زیر جنازه شهیدان رفته، یارای سرکشی فرمان خدا را داشته باشد. چگونه این گوش که جایگاه زمزمه‌های آخرین بچه‌بسجی‌های مظلوم بوده، اکنون آماج ندای تو شود. آزارم مده ای گناه. رهایم کن. من آن نیستم که در تعقیبش هستی. ناسلامتی قرار است پیام بچه‌ها را به گوش غائبین برسانم. ناسلامتی من با آن‌ها پیمان بسته‌ام که به خون‌شان خیانت نکنم. اگر از دلم خبر داشتی، خوب درمی‌یافتی که بی‌خود وقتت را صرف من می‌کنی. ای گناه، نمی‌دانم تا به حال دل به جایی بسته‌ای یا نه. دل من مدت‌ها پیش به امانت رفت. راحتت کنم، من دل سوخته‌ام. فریب لبخندهایم را مخور، دل من در حلیچه شکست. این را هم که می‌بینی هنوز در هوای دنیا نفس می‌کشم، اول از بی‌عرضگی خودم است و دوم از تقدیر خداوند. کاش رفته بودم. کاش الان در بهشت با شهیدان بودم. کاش جزو کسانی بودم که امام در نیمه‌شب‌ها به یادشان اشک می‌ریخت. کاش آن شب در زیر بارش گلوله، دعوتش را پذیرفته بودم. کاش یکی از آن هزاران ترکش هم نصیب من می‌شد. کاش الان نبودم. کاش نبودم و قبری هم نداشتم تا تو بدانی از تو و دنیای بی‌زارم. وقتت را روی من تلف نکن. من مانده‌ام فقط به دو امید: اول ادامه راه امام، این تنها قلبی که به خاطر محرومان و گرسنگان و اسلام بر روی زمین می‌تپید. دوم رساندن پیام بچه‌های مظلومی که در سرمای کشنده ارتفاعات دزلی و دالانی، به انسانیت درس گرمی دادند و در حرارت سوزان جنوب، در عشق خدا سوختند. من از آنانم. قرار است در آن دنیا با آن‌ها باشم. آن‌ها به من گفته‌اند که شفاعتم خواهند کرد. من هر گاه تنها می‌شوم، با آنها می‌باشم. و من همیشه تنها می‌باشم. صدای آن‌ها که خاموش شد، قرار شد من به جایشان سخن بگویم و زبان آن‌ها باشم. و زبان آن‌ها گناه نمی‌کند.

۷) برای رسیدن به یادمان خاطره‌ها در دزلی و دالانی، حدود ۱۷ کیلومتر بعد از سروآباد، به سه‌راهی حزب‌الله و ابتدای جاده دزلی می‌رسی. در مسیر حرکت به سوی دزلی، یک درهٔ باریک با دیواره‌های بلند قرار دارد که در سال ۱۳۵۹، مهمترین سد دفاعی ضدانقلابیون برای جلوگیری از حمله به آن‌ها محسوب می‌شد. در دو سوی این گذرگاه، حدود یک تا دو کیلومتر، صخره‌های بزرگی قرار دارد که ضدانقلاب در پناه آن‌ها به راحتی قادر بود با استقرار قوای معدودی، یک ستون عظیم نظامی را به تله بیندازد و نابود کند. با گذر از این دره، به روستای مرزی دزلی می‌رسی. از حیث وضعیت جغرافیایی، دزلی در یک فرورفتگی کاسه‌مانند قرار دارد و اطراف آن را ارتفاعات صعب‌العبوری احاطه کرده است. گرچه این آبادی نسبت به زمان جنگ رشد و وسعت زیادی پیدا کرده، ولی هنوز بافت قدیم آن جلوهٔ زیبایی دارد. دزلی از توابع بخش مرکزی شهرستان سروآباد در استان کردستان است که در فاصله ۲۸ کیلومتری شهر سروآباد و ۱۱۵ کیلومتری مرکز استان کردستان قرار دارد. ارتفاع دزلی از سطح دریا ۱۴۰۰ متر است و اطراف آن را کوه و دره فرا گرفته است. این روستا در دامنه ارتفاعات مرزی مله‌خور و دالانی قرار دارد. بعد از پاکسازی مریوان، ضدانقلابیون پایگاه اصلی خود را به دزلی منتقل کردند. در اواخر آذر ۱۳۵۹، ۲۰۰ نفر از نیروهای تحت امر حاج احمد متوسلیان، شبانه به مواضع ضدانقلاب در این نقطه هجوم آوردند و دزلی را پاکسازی کردند. در این روستا، ساختمان مجموعه فرهنگی یادمان شهدای دزلی قرار دارد. از طریق جاده‌ای که برای تردد نیروهای پاسگاه مرزی ساخته شده، می‌توان از این جا عازم ارتفاع دالانی شد. دالانی در ۳۵ کیلومتری جنوب شهر مریوان قرار دارد. دالانی ارتفاعی است مرزی در جوار ارتفاعات تته، مله‌خور و کمانجر و در ۶ کیلومتری جنوب‌غربی دزلی. نزدیکترین شهر عراق به این نقطه یعنی شهر خورمال، در ۱۰ کیلومتری و در دامنه این ارتفاعات واقع شده است. این منطقه در ۶ دی ۱۳۵۹ به همت نیروهای ارتش، سپاه و پیشمرگان کرد از دست ضدانقلاب خارج شد. ارتفاعات دالانی یکی از محورهای مهم عملیات‌های محمد رسول‌الله (ص) در سال ۱۳۶۰ و والفجر ۱۰ در سال ۱۳۶۶ محسوب می‌شود. یادمان والفجر ۱۰ در همین ارتفاع که مشرف بر شهرهای مرزی خورمال، حلبچه، سیدصادق و سد دربندیخان عراق است، قرار دارد.





پیغام رسید که حاج احمد متوسلیان از کلیه نیروها خواسته تا غروب آفتاب خودشان را به پشت ایستگاه رله صداوسیما می‌ریوان برسانند. کل نیروها که جمع شدند، دیدیم می‌شویم ۲۰۰ نفر بچه‌های سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد. بعد در قالب یک ستون نظامی، همراه برادر احمد حرکت کردیم. بین راه هر چه پرسیدیم مقصد کجاست، از جواب طفره رفت. بعد از دو سه ساعتی، دیدیم داریم به طرف خاک عراق می‌رویم. برادر احمد دستور توقف ستون را صادر کرد و بعد

گفت: «برادران، لازم است مطلبی را به شما توضیح بدهم. ما به حول و قوه الهی قرار است دزلی را بگیریم.» همگی تعجب کردیم؛ مسیری که آمده بودیم، ۱۸۰ درجه مخالف جهت دزلی بود. یکی از بچه‌ها گفت: «برادر احمد، این راهی که ما آمده‌ایم، کجا به دزلی می‌رسد؟ تازه، شما امکانات ما را در نظر نگرفته‌اید.» احمد با یک طمأنینه گفت: «به خدا توکل کنید. هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.» از نو دستور حرکت داد و راهی شدیم. ساعت ۷:۳۰ شب بود که رسیدیم روی ارتفاعات اورامان. نگو با تدبیر احمد، ما این ارتفاعات را دور زده‌ایم و بدون کوچکترین خطری، رسیده‌ایم بالای قلعه مشرف به دزلی؛ بدون آن که حتی رنگ آن معبر مرگبار را هم دیده باشیم. احمد طوری برنامه‌ریزی کرده بود که هر کس ستون نیروهای ما را در راه می‌دید، فکر می‌کرد هدف ستون کشتی احمد از مریوان، حمله به عراق بوده. بعد گفت: «برادران، نگاه کنید! پایین این ارتفاع، زیر پای شما دزلی قرار گرفته.» بعد هم بلافاصله ضمن تماس بیسیم با توپخانه ارتش، درخواست اجرای آتش کرد. با اصابت سومین گلوله توپ، ریختیم داخل دزلی و آن جا را به صورتی برق‌آسا و بدون درگیری تصرف کردیم. جالب این جا بود که در همین لحظات، دیدیم صدای بوق ماشین می‌آید. به دستور برادر احمد، من و یکی از بچه‌ها کنار جاده مستقر شده بودیم. دیدیم از دور، یک کامیون کمپرسی، تخت‌گاز دارد می‌آید و لاینقطع بوق می‌زند. نگو ضدانقلاب وقتی فهمید در دزلی درگیری شروع شده، این کامیون را برای رساندن ادوات خمپاره و تقویت نیروهایش راهی دزلی کرده. با رسیدن کامیون به نزدیکی ما، ترمز کرد. آن برادر ما، از رکاب ماشین بالا رفت و گفت: «چه خبرته بابا! چرا این قدر بوق می‌زنی؟!» راننده که از دموکرات‌ها بود، به هوای این که ما هم از خودشان هستیم، توقف کرده بود؛ تا لباس فرم آن بنده خدا را دید، پشت فرمان کمپرسی از ترس غش کرد. بار این کامیون، چند قبضه خمپاره‌انداز، یک قبضه کالیبر ۵۰ و مهمات زیادی بود که به دست ما افتاد. بدون تعصب می‌گوییم، کاری که احمد با فتح دزلی انجام داد، بیشتر به یک معجزه شبیه بود.

۷) زمانی که شهید حسین قجه‌ای فرمانده سپاه محور دزلی بود، یک روز یک ضدانقلاب از حزب دمکرات را گرفته بودند. در کوله‌پشتی‌اش تی.ان.تی، چاشنی، اسلحه و نارنجک داشته و می‌خواست بیاید پلی که بچه‌های ما عبور می‌کنند را منفجر کند. در مقر سپاه دزلی، دو اتاق سه‌درسه کنار هم وجود داشت و اتاق دیگری به ابعاد دوونیم در شش متر هم



بود که به بیرون راه داشت. ضدانقلاب مسلح را آوردند و کت‌بسته انداختند گوشه همین سالن، روبه‌روی دو اتاق سه‌درسه. شهید قجه‌ای پشت در داشت اسلحه تمیز می‌کرد؛ با یک لباس کار و زیرپیراهن داشت کار می‌کرد که آن ضدانقلاب را مقابلش می‌آوردند. قجه‌ای اول احوالش را می‌پرسد و بعد می‌گوید: اسمت چیست و چقدر حقوق می‌گیری؟ با جواب‌های آن فرد، می‌فهمد که همسر و سه فرزند دارد و ماهی مثلاً چیزی حدود سه هزار تومان حقوق می‌گیرد. او یک پیشمرگ حزب دمکرات بود. قجه‌ای از او پرسید: «اگر مرا دست تو بدهند، چکار می‌کنی؟» او در پاسخ گفت: «من تو را راحت نمی‌کشم؛ اول انگشتانت را می‌برم، بعد دستت را، بعد پا و بعد زانوهایت را می‌برم، بعد چشمت را درمی‌آورم. بعد گوشت را، دماغ و زبانت را می‌برم...» این‌ها کارهایی بود که در کردستان توسط ضدانقلاب‌ها متداول بود. خلاصه، آن ضدانقلاب به قجه‌ای می‌گفت: «راحت جانت را نمی‌گیرم.» بعد از صحبت‌های او، قجه‌ای پرسید: «حالا فکر می‌کنی من با تو چه کار می‌کنم؟» مرد گفت: «عین همینی که گفتم، تو هم انجام می‌دهی.» در حین صحبت این دو، یکی از برادران می‌آید و می‌گوید برادر قجه‌ای، فلان چیز را می‌خواهم. در این لحظه، آن مرد فهمید که این فرد فرمانده است. تا آن زمان، چون اسلحه تمیز می‌کرد و سرش به کار خودش گرم بود، فکر می‌کرده که یک پادو است. شهید قجه‌ای مسؤول تدارکات را صدا می‌کند و در گوشش چیزی می‌گوید. بعد رو به اسیری که مقابلش بود، می‌گوید: «برادر من، بازم گول خوردی!» بعد هم اسلحه و مهمات او را می‌گیرد، یک دبه روغن و مقداری برنج در کوله‌اش می‌ریزد و می‌گوید: «برو به زن و بچه‌ات برس و دیگر گول نخور.» فکر می‌کنید بعد از این قضیه چه اتفاقی افتاد؟ این آدم خودش که هدایت شد هیچ، رفت ۲۵ تا پیشمرگ حزب دمکرات را با خودش آورد و همه شدند پیشمرگان مسلمان‌گرد.



۲ بازدید مقام معظم رهبری در سال ۱۳۵۹ از منطقه دزلی، به روایت امیر علی اصغر جمالی:

برای جان آقا دلواپس بودیم و منطقه داخلی هم دیگر ناامن بود. با همه این‌ها خیلی کند حرکت کردیم. یکی دو بار سفارش کردم و گفتم: «حاج آقا، اگر می‌شود دیگر از این جا بازدید نفرمایید.» فرمودند: «می‌خواهم مناطق خط مقدم و بچه‌ها را ببینم.» رفتیم از تنگه دزلی عبور کردیم. تنگه را بازدید کردند که در اختیار نیروهای خودی بود. به داخل آبادی دزلی رفتیم. در جلوی دزلی، ارتفاعات مله‌خور و ارتفاعات تته هست که مرز بین ما و عراق را تشکیل می‌دهد و از بلندی آن می‌توان شهرهای سیدصادق و حلبچه را به خوبی دید. در مسیرمان، از دره دزلی که عبور کردیم، به موضع توپخانه خودی رسیدیم. در این جا آتش توپخانه عراق شروع به زدن کرد. آقا هم بی‌اعتنا، اصلاً نفرمودند که این از کجا می‌آید و به بازدید خود ادامه دادند. بعضی فرماندهان دستپاچه شدند که این آتش توپخانه ممکن است به آقا صدمه برساند. بعضی هم گفتند که چون بازدید لو رفته، هر جا برویم، ایجاد اشکال می‌کند و بهتر است برگردیم. در این موقع که هر کس نظری می‌داد، آقا با یک تصمیم مقرراتی شجاعانه و نظامی فرمودند: «نه، فرمانده سرهنگ جمالی است و ما طبق نظر و تصمیم ایشان عمل می‌کنیم. شما تصمیم بگیرید و ما همان‌طور عمل می‌کنیم.» این واقعاً شاید در ذهن خود من هم که تا آن موقع افزون بر بیست سال خدمت نظامی کرده بودم، چنین چیزی نبود که تا این قدر یک فرمانده عالی‌رتبه متکی به مقررات نظامی باشد و به وحدت فرماندهی و تصمیم‌گیری توجه کند. با این سخن که فرمانده مسؤول است و مسؤولیت خوب و بد منطقه با اوست، من یک لحظه بر سر دوراهی قرار گرفتیم که حالا چه بکنم. حفظ جان و سلامت آقا برایم از همه چیز

مهمتر بود. بنابر این به فکر م رسید که به طرف جلو حرکت کنیم؛ چون می دانستم که اگر آتش توپخانه بیاید و درست روی موضع قرار بگیرد، خطرناک خواهد بود. آقا هم فرمودند: «همین تدبیر درست است.» سوار ماشین‌ها شدیم و حرکت کردیم و دقیقاً سه یا چهار دقیقه بعد که گلوله‌های پی در پی می خورد، سه فروند هواپیمای دشمن آمد و موضعی که چند لحظه پیش آن جا ایستاده بودیم را بمباران کرد. این کار خداوند بود که تصمیم گرفتیم از آن جا برویم و بعد آتش بمبی که روی موضع توپخانه بود، به هوا بلند شد. ما ماشین‌ها را نگه داشتیم و از آقا خواهش کردیم که بیرون بپرند و پناه بگیرند. ایشان هم به شکل نظامی از ماشین بیرون پریدند و در کنار جاده و پشت یک جوی آب موضع گرفتند. بعد به طرف جلو راه خود را ادامه دادیم. وقتی به عقب برگشتیم، دیدیم همان موضعی که ایستاده بودیم و تصمیم می گرفتیم، بمباران شده و خسارات و تلفاتی هم به موضع توپخانه وارد شده است.



🕋 عملیات محمد رسول الله (ص) در مناطق عملیاتی مریوان، نوسود و پاوه و در ارتفاعات مرزی معروف به «تخت اورامانات» انجام شد. انسداد دالانهای ورودی عناصر ضدانقلاب، پاکسازی و تأمین امنیت شهرهای مرزی در منطقه اورامانات، تصرف چندین ارتفاع و روستای منطقه و تصرف شهر طویله عراق، از اهداف این عملیات بود. در گزارش شهید حاج محمدابراهیم همت، شرح این عملیات اینگونه آمده است:

از: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پاوه

موضوع: گزارش مختصری از عملیات محمد رسول الله (ص)

عملیات محمد رسول الله (ص) که پس از عملیات مطلع الفجر در غرب کشور در محورهای پاوه - نوسود - مریوان در تاریخ ۶۰/۱۰/۱ انجام گرفت، طرح آن توسط

سپاه پاوه و مریوان و ارتش مشترکاً ریخته شد. این عملیات در محور مریوان توسط دو گردان سپاه و یک گردان ۱۸۷ ارتش و در محور پاوه، دو گردان سپاه و یک گردان ارتش ۱۳۹ انجام شد، که البته توپخانه مریوان و پاوه و هوانیروز و پوشش هوایی نیروی هوایی نیز پشتیبانی کرد. هدف‌های این عملیات در قسمت مریوان، ارتفاعات سنگادور - ترانی - دره‌تاریک - جانباز - و روستاهای هانی‌گر محله و بیاره عراق بود. در قسمت پاوه ارتفاعات کل‌هرات - سرنی - کاوچرال - قبرستان نوسود و شهر طویله عراق و پاکسازی شهر نوسود و روستاهای شیخان - شوشمی بالا و پایین بود. یک ماه قبل از عملیات، نیروها به منطقه وارد شده و پس از شناسایی منطقه و آموزش‌های لازم، در صبح ۱۲ / ۱۰ / ۶۰ با کلمه رمز لاله‌الاله، محمد رسول الله (ص) عملیات شروع شد. گروه‌های ارتش، سپاه و یک گروهان ژاندارمری در یکدیگر ادغام شده بودند. عملیات ساعت ۵ صبح در تاریکی هوا شروع شد. نیروها در همان لحظات اول ۵۰ درصد هدف‌ها را تصرف کردند و در هدف‌های دورتر درگیری به شدت ادامه یافت. در کل‌هرات، سرنی و دره‌تاریک به علت فاصله زیاد و بلندی ارتفاع، نیروهای ما تا ساعت چهار بعدازظهر نتوانستند قله‌ها را تصرف نمایند. لیکن وارد شهر طویله شدند و با انهدام سه تانک و با کشتن عده‌ای سربازان مزدور رژیم بعث و به اسارت گرفتن عده‌ای دیگر، برگشتند. در این عملیات حدود ۱۰۰۰ نفر از نیروهای دشمن کشته و ۵۰۰ نفر زخمی و ۲۰۰ نفر در دو محور به اسارت رزمندگان اسلام درآمدند و مقدار زیادی غنیمت از اسلحه‌های سبک و سنگین به دست نیروهای ما افتاد. این عملیات به علت این‌که جاده تدارکاتی در هدف‌های یاد شده وجود نداشت و کوه‌های سختی که نیروها در پیش داشتند، سه قله مهم هرات - سرنی - دره‌تاریک سقوط کرد و بنابه دستور فرمانده عملیات، ساعت پنج بعدازظهر ۱۲/۱۰/۶۰ نیروها به پایگاه خود برگشتند که البته اثر تبلیغی و سیاسی آن خیلی خوب و مفید بوده است. در این عملیات، یک تیپ ۱۱۶ گارد مرزی و چند گروهان مأموریتی نیروهای بعثی به کلی منهدم گردید. همچنین در این عملیات حدود ۵۰ نفر از افراد سپاه پاوه و مریوان شهید و تعداد ۹۵ نفر زخمی گردیدند و حدود ۴۰ نفر از برادران ارتش شهید و تعداد ۶۰ نفر از آن‌ها زخمی شدند. به امید برقراری حاکمیت الله و قرآن در سراسر گیتی و به امید زیارت کربلا و قدس.



۷ یکی از مهمترین عملیات در منطقه دزلی و دالانی، عملیات والفجر ۱۰ بود. این عملیات با رمز یارسول الله (ص) در ۲۴ اسفند ۱۳۶۶ آغاز گردید و بعد از ۶ روز نبرد به پایان رسید. عملیات والفجر ۱۰ از سوی نیروی زمینی سپاه پاسداران با مشارکت ۱۰ لشکر و ۹ تیپ شامل ۱۰۳ گردان در دشت‌های سلیمانیه عراق انجام شد و نیروی هوایی و هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران به همراه جهاد سازندگی از آن پشتیبانی می‌نمودند. رزمندگان طی ۵ مرحله، پنج شهر عراق و ۱۲۰ روستای این کشور را به تصرف درآوردند و شهر نوسود نیز پاکسازی شد. در محور دزلی - خورمال لشکرهای ۲۵ کربلا، ۴۱ ثارالله (ع)، ۱۷ علی بن ابیطالب (ع)، ۱۹ فجر و تیپ بیت المقدس و لشکر ۷ ولی عصر (عج) و تیپ ۳۳ المهدی (عج) شرکت داشتند. یکی از محورهای مهم عملیات، محور دالانی بود. احداث جاده مله‌خور که تنها راه ارتباطی منطقه عملیاتی با عقبه و دزلی (در نهایت مریوان) بود، از مشکل‌ترین مراحل قبل از عملیات بود که در میان برف و بوران و شرایط سخت آب و هوا به انجام رسید. این جاده پس از عبور از ارتفاعات مرزی، در آن سوی مرز، پس از عبور از شیبار زلم، به جاده‌های شهر خورمال عراق متصل می‌شد. پس از احداث جاده، این منطقه محور اصلی برای تصرف شهر خورمال و رسیدن به عمق منطقه عملیات شد که با موفقیت به انجام رسید. در اواسط روز ۲۶ اسفند، در حالی که مردم حلبچه گروه گروه به طرف مرزهای ایران در حرکت بودند، منطقه مورد هجوم هواپیماهای عراق با پرتاب گسترده بمب‌های شیمیایی قرار گرفت. ۵۰۰۰ نفر از کردهای عراقی با این حمله شهید شدند و شهر حلبچه به یک شهر مرده تبدیل گردید. در این عملیات ۱۲۰۰ کیلومتر از خاک ایران و عراق آزاد شد و ۵۴۴۰ نفر از عراقی‌ها به اسارت درآمدند. پس از پیروزی در این عملیات، امام خمینی (ره) پیامی خطاب به رزمندگان فرستادند که در قسمتی از آن آمده بود: «اخبار پیروزی‌ها و حماسه‌های

دلاوران اسلام نه تنها دل ملت ما، که قلب همه مستضعفان و محرومان را شادمان نمود و صدام و عفلقیان و حامیان و اربابان او، خصوصاً آمریکا و اسرائیل را عزادار کرد. سلام خالصانه مرا به همه فرماندهان عزیز و شجاع و رزمندگان ظفرمند پیروز سپاه و بسیج و ارتش و هوانیروز و نیروی هوایی و جهادگران دلاور و گمنام و امدادگران و کلیه نیروهای مردمی و گردابلاغ کنید و سلام و تشکر ملت ایران را به مردم شهرهای آزاد شده عراقی که بدون این که حتی یک گلوله هم به طرف آنان و شهرهای آنان شلیک شود، با آغوش باز و فریاد الله اکبر از رزمندگان ما استقبال نمودند، برسانید و به آن ها بگویید که می بینید صدام چگونه دیوانهوار شما و شهرهایتان را بمباران خوشه‌ای و شیمیایی می کند، و خواهیم دید که جهان خواران چگونه در تبلیغات مسموم خود، از کنار این پیروزی های بزرگ و جنایت صدام خواهند گذشت.»



۷) ما در نزدیکی دزلی مستقر بودیم که روز ۱۳۶۶/۱۲/۲۳، حدود ساعت ۴ بعد از ظهر دستور حرکت داده شد. بعد از آماده کردن تجهیزات و کیسه خواب، سوار مایلر شدیم و به طرف مله‌خور حرکت کردیم. ساعت حدود هفت شب شده بود. نم‌باران می‌بارید و هوا به شدت سرد بود. همه دعا می‌کردند باران نبارد. وقتی به بالای مله‌خور رسیدیم، هوا بسیار سرد بود و برف به شدت می‌بارید. نیروها به علت آشنا نبودن با محل و سرما و برف، سر در گم بودند. بعد از نیم ساعت توقف و سازماندهی، در ساعت ده شب مجدداً حرکت کردیم. قرار بود نماز را جلوتر بخوانیم. مسیر ما سربالایی بود و برف بسیار شدیدی آن را پوشانده بود. در فاصله نسبتاً نزدیکی، نور سنگرها را دیدیم. همه خوشحال بودند که به مقصد رسیده‌اند و می‌توانند در جای گرمی استراحت کنند، اما

شهید بهمن فاتحی گفت یک سربالایی مختصر دیگر نیز در پیش داریم و بعد از آن، بقیه مسیر سرازیری است. به نوک یال رسیدیم. شدت برف و کولاک به حدی بود که چند متر جلوتر دیده نمی‌شد. در حدود ساعت ۱۱ شب به سرازیری رسیدیم و تصمیم گرفتیم که نماز را بین راه بخوانیم. در حین راهپیمایی، برف‌های روی کوله‌پشتی‌ها را می‌خوردیم. هر چند ستون‌کند حرکت می‌کرد، ولی شیب تند و پوشیده از برف، باعث می‌شد که برادران بارها سر بخورند و در نتیجه، نظم صف به هم زده شود. شرایط جوی فوق‌العاده بد و طاقت‌فرسا بود. اما هر چه پایین‌تر می‌آمدیم، میزان برف کمتر می‌شد. در طول مسیر، چند برانکارد دیدیم. نیمه‌شب دو جسد منجمد شده دیدیم. آن‌ها در حین بردن تدارکات در برف گم شده و یخ زده بودند.

لحظه‌ای بعد، مشاهده کردم که فرمانده گردان دو نفر را برای آن که از شدت سرما منجمد نشوند، بالا و پایین می‌دواند. حدود ساعت ۲ بامداد، اثری از برف دیده نمی‌شد، ولی زمین از صخره و گل پوشیده شده بود. دو نفر اسلحه‌هایشان را از خستگی رها کردند و من آن‌ها را برداشتم. دیگر برف نمی‌بارید، ولی هوا به شدت مه‌آلود بود و دید نداشتیم. بعد از این مسیر، به منطقه نسبتاً مسطحی رسیدیم. کم‌کم با روشن شدن هوا، راه دیده می‌شد. حدود ساعت ۱۵:۰۶ صبح بود که چند چادر را دیدیم و فکر کردیم که مقصد ما همین جاست، ولی بعد از گذشتن از چادرها، حدود بیست دقیقه دیگر نیز حرکت کردیم. سپس، بچه‌ها وسایل خود را باز کردند و مشغول خواندن نماز صبح شدند. ده دقیقه بعد، نان و عسلی را که در کوله‌پشتی داشتیم، خوردیم. در این هنگام، اعلام کردند که وسایل‌تان را جمع کنید، باید جلوتر برویم. به راه خود ادامه دادیم. در بین راه، شهدای مرحله نخست گردان یارسول را دیدم و برای آن‌ها فاتحه خواندیم. هنگامی که آفتاب طلوع کرد، به منطقه‌ای رسیدیم که گفتند می‌توانیم لابه‌لای صخره‌های آن استراحت کنیم. در همین حال، برادرانی را می‌دیدم که در گل‌ولای صخره‌ها خوابیده‌اند و روی خودشان پلاستیک کشیده‌اند. بعضی‌ها هم به تصور آن که، این‌ها نیز شهیدند، می‌خواستند برای آن‌ها فاتحه بخوانند. ما هم حال و روزمان بهتر از آن‌ها نبود. بعد از ۱۶ ساعت، به مقصد رسیده بودیم.



یادمان شهدای عملیات والفجر ۴

ما در این ماجرای هشت ساله، یک پیروزی مطلق به دست آوردیم. ما که جنگ را شروع نکرده بودیم که بگوییم فلان جا را می‌خواستیم بگیریم، نتوانستیم، پس ناکام شدیم. قضیه این نبود. قضیه این بود که دشمنی به ما حمله کرده بود و می‌خواست بخشی از خاک ما را بگیرد؛ همه دنیا هم به او کمک کردند؛ ما هم مردانه ایستادیم؛ ناکام شد و بینی‌اش به خاک مالیده شد و برگشت. پیروزی بالاتر از این؟ این پیروزی با همین ابعاد، با همه خصوصیات که در آن وجود دارد، با همه آن هزاران هزار ماجرای که آن را به وجود آورده است، ما باید روایت کنیم. عزیزان من، بدانید که خون جوانان شما به حمدالله هدر نرفت. جوانان شما مثل مولا و آقایان حسین بن علی (ع) توانستند با جان خودشان اسلام را روسفید و مسلمین را سربلند کنند. امروز مسلمانان در دنیا قوی شده‌اند و جوانان در نقاط مختلف دنیای اسلام، به شوق اسلام به پا خاسته‌اند. چه کسی این کار را کرد؟ این عزت و شکوه و عظمت را چه کسی به اسلام داد؟ امروز چه کسی این حیثیت را برای امت عظیم اسلامی به وجود آورده است؟ همین جوانان شما، همین عزیزان شما، با جان و با خون خود. این درسی است که شهدا به ما دادند. ما نباید این درس را هرگز فراموش کنیم؛ و نمی‌کنیم.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)

۷) دشت شیلر با فرورفتگی خاص خود، در مرز ایران و عراق و در حدفاصل دو شهر مریوان و بانه قرار دارد. این منطقه از جمله مناطقی است که طی قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، به دلیل وجود ارتفاعات جانبی آن به شکل مزبور (فرو رفتگی در داخل خاک ایران) تعیین شد. از جمله مهمترین ارتفاعات این منطقه سورن، سور کوه و کانی مانگا است که دهانه دشت شیلر را تشکیل می دهند. همچنین در دشت شیلر، شهر پنجوین عراق قرار دارد. شهر پنجوین، شهر نظامی است که مدت ها قبل از عملیات والفجر ۴ از سکنه بومی تخلیه شده بود. دشمن نیز با اطلاع از عملیات والفجر ۴ و خصوصاً هنگام دستیابی نیروهای خودی بر ارتفاعات مشرف بر شهر، بخش عمده شهر را منهدم نمود و به ویژه تابلوها و نشانه هایی که حاکی از موجودیت شهر بود، از میان برد. عملیات والفجر ۴ در سه مرحله، با هدف وصل این بلندی ها به یکدیگر در خط خودی، از روز ۲۷ مهر ۱۳۶۲ به مدت ۳۳ روز در منطقه جبهه شمالی سلیمانیه و پنجوین عراق انجام شد. حمله در ساعت ۲۴ و با رمز «یاالله، یاالله، یاالله» در منطقه ای به وسعت صدها کیلومتر مربع آغاز شد. نیروها از دو محور بانه و بلندی های لری، گرمک، کنگرک و در محور مریوان و بلندی های پنجوین به نام زله، مارو و خلوزه به پیشروی پرداختند. در مرحله دوم، پس از گذشت دو روز از مرحله نخست، بلندی های سورن و کانی مانگا و چندین نقطه دیگر آزاد شد، اما بر اثر پانک های دشمن روی قله های کانی مانگا، برخی از مناطق دست به دست شد و نهایتاً در اشغال دشمن باقی ماند. مرحله سوم عملیات روز ۲ آبان ۱۳۶۲ به اجرا درآمد. در این عملیات، در مجموع ۱۰۰۰ کیلومتر مربع (شامل ۳۰۰ کیلومتر مربع از اراضی ایران و ۷۰۰ کیلومتر مربع از اراضی عراق) آزاد شد و معابر نفوذی گروهک های ضدانقلاب به داخل ایران در دره شیلر مسدود گردید. این عملیات را ۸ لشکر و ۲ تیپ از سپاه پاسداران و یک لشکر پیاده از ارتش به انجام رساندند. دستاورد دیگر این عملیات، خارج ساختن شهر مریوان از زیر دید و تیر دشمن و فراهم سازی مقدمات عملیات آتی در استان سلیمانیه عراق بود. همچنین با انجام این حمله، ۲۰۰ تن از رزمندگان اسلام از اسارت افراد ضدانقلاب بیرون آمدند. در این عملیات، علی رضاییان فرمانده قرارگاه مقدم حمزه سیدالشهداء (ع) به شهادت رسید.



۷ شهید غلامرضا صالحی در عملیات والفجر ۴ مسؤولیت ستاد قرارگاه مقدم حمزه سیدالشهداء (ع) را برعهده داشت. وی در یادداشت‌هایش درباره شهید علی رضاییان فرمانده قرارگاه مقدم حمزه سیدالشهداء (ع) چنین نوشته است:

ایشان با رفتار و اعمال خود درس‌های زیادی را به ما آموخت. او حتماً که فردی پاکدامن و خالص بود. عشق و ایمان مخلصانه به اسلام و قرآن و امام و انقلاب و پیروزی جنگ داشت و هرگز از مشکلات و سختی‌ها و ضعف‌ها و کمبودها نمی‌رنجید. او مردی باخدا بود. مردی بی‌ریا و صادق بود. مکر و حيله و فریب و دروغ و... هرگز با او عجین نبود. با رفتار و اعمال و حرکات خود، دیگران را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. سادگی و صداقت از تمام وجود او نمایان بود. هرگز به طور صریح به کسی دستور نمی‌داد. هرگز اجازه نمی‌داد کارهای عمومی خود را کس دیگری انجام دهد. شب و روز در تلاش بود و خستگی در او راه نمی‌یافت. در عین حالی که فردی بود متین و باوقار و ساده، اما در اجرای مسؤولیت نیز فردی قاطع و پی‌گیر و دلسوز بود. به خوبی از عهده مسؤولیت خود برمی‌آمد. با برخورد گرمی که داشت، همه افراد و مسؤولین دیگر را تحت‌تأثیر قرار داده بود و حرفش را می‌خواندند. در هدایت عملیات، شخصاً در خط مقدم حضور می‌یافت و همدوش رزمندگان پیش می‌رفت. در صحنه تصمیم می‌گرفت و دستور صادر می‌کرد. همیشه خود را کوچکتر از دیگران می‌دانست و برای فرماندهان لشکر و تیپ‌های تابعه قرارگاه اهمیت وافری قائل بود. هرگز بدون نظر آن‌ها تصمیم نمی‌گرفت و دستوری نمی‌داد. برخوردهای غیرسالم آن‌ها هرگز او را نمی‌رنجانید. قیافه او همیشه خاکی بود و چهره‌ای رنج کشیده داشت. بیشتر در جمع نیروهای عادی نماز می‌خواند، غذا می‌خورد و می‌خوابید. در جلسات و برنامه‌هایی که جنبه خودنمایی داشت، هرگز سخن نمی‌گفت و با این که مسؤولیت فرماندهی قرارگاه را برعهده داشت، گرداندن جلسات مشترک را بیشتر به برادران ارتش محول می‌کرد. او فردی بدون رودربایستی بود و با کسانی که اهل کار و تعهد نبودند و عوض کار بیشتر عنایت به خودستایی و شلوغ کردن داشتند، برخورد می‌کرد و عذر آنان را می‌خواست و خلاصه، او مردی صادق و خالص و با ایمان و باتقوا بود. از تمام وجود

او شجاعت و مقاومت و ایثارگری نمایان بود. در تمام عمر خود رنج‌ها و سختی‌های مختلفی را در راه هدف پاکش متحمل شده بود. و او که مردی پاک‌باخته و انسانی کامل شده بود، بالاخره در ۱۳۶۲/۸/۳ ساعت ۴ بعدازظهر، در حالی که برای بررسی موقعیت و وضعیت جبههٔ حق به خط مقدم رفته بود، با مین‌های دشمن زبون برخورد و پس از جراحات زیاد، در ساعت ۴:۳۰ بامداد ۱۳۶۲/۸/۴ به معبود خود پیوست و برای همیشه داغ و غمی جگرسوز در یاران و هم‌زمان خود به جای گذاشت. او رفت و ما بی‌پدر شدیم و در قرارگاه به غربتی غم‌انگیز دچار شدیم.



۲۷ سخنرانی شهید محمد ابراهیم همت

فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) دربارهٔ

عملیات والفجر ۴:

خیلی از عزیزان را در این عملیات از دست دادیم.

خیلی از بچه‌های گمنام، شریف و به قول فرمانده

دلاور تیپ عمار لشکر ما، شهید اکبر حاجی‌پور، «دریا

دل» که گمنام به شهادت رسیدند. آنان خیلی عظمت داشتند. فقط خدا عظمت

آن‌ها را می‌داند... برادرمان حاجی‌پور، فرمانده تیپ یک عمار، برادر مهدی خندان

معاون این تیپ و حاج‌عباس ورامینی مسؤول ستاد لشکر، برادرمان نظام‌آبادی معاون

گردان حمزه که از بچه‌های خوب بسیج بودند و برادر ابراهیم معصومی فرمانده

گردان کمیل و برادر میرحمید موسوی معاون گردان مسلم‌بن‌عقیل و شهدای بسیج

که همه‌شان سردار بودند و به فیض شهادت نائل آمدند. ما چاره‌ای نداریم جز

این‌که مرد باشیم و راه این شهداء را ادامه دهیم. در روایت است، اگر شما در جنگ

شرکت کردید و برای شهادت رفتید، اگر شهید هم نشدید، اجر شهید را دارید.

مواظب باشید این اجر را از بین نبرید. شما مثل شهید زنده‌اید. ان‌شاءالله بتوانید راه

شهدا را محکم و پُر قدرت ادامه دهید. ما باید ثابت‌قدم باشیم. خدا شاهد است این

صحنه‌هایی که دارد از مقابل چشمان ما می‌گذرد، کمتر از صحنه‌های صدر اسلام

نیست. در صدر اسلام، آقا اباعبدالله (ع) ۷۲ تن یار داشت.

همه‌اش ۷۲ تن بودند که می‌روند شهید می‌شوند. الان چیز دیگری دارد اتفاق می‌افتد. صحنه‌ای از بچه‌های از تخریب لشکر برایتان تعریف کنم. در مرحله دوم، رسیدند به سیم‌خاردار. یکی در گردان مالک، روی سیم‌خاردار می‌خوابد و می‌گوید: «پایتان را روی من بگذارید و رد شوید.» بچه‌های بسیج پا روی پشتش می‌گذارند و می‌گذرند. او روی سیم‌خاردار می‌میرد. یک مین زیر شکمش منفجر می‌شود و شهیدش می‌کند. کسی این‌قدر عاشق؟ مگر عشق بدون شناخت می‌شود؟ عشق بدون شناخت معنا ندارد. در ارتش‌های دنیا، نیروهایی که عشق بدون شناخت دارند، می‌آیند و کُپ می‌کنند. از جایشان تکان نمی‌خورند. از گلوله می‌ترسند. این شناخت می‌خواهد که یکی روی مین بخوابد، سینه‌اش را بگذارد روی سیم‌خاردار تا دیگران از روی بدن او رد شوند. شوخی نیست. تا درک نباشد، نیت‌ها پاک نمی‌شود.



🕉️ شهید حجت‌الاسلام محمد شهاب از کسانی بود که در عملیات والفجر ۴ شرکت داشت. او در شب عملیات، در یادداشت‌هایش چنین راز و نیاز کرده است: خدایا، ماه‌ها انتظار سپری گردید و آرزوی دیرینه و نهایت آرمان بنده گناه کارت به لطف تو تحقق یافت؛ آن‌چه که در پشت جبهه در عشق آن می‌سوخت و به یاد حالات عاشقان حسین در جبهه غبطه می‌خورد. در آن زمان، آرمان این بود

که کی باشد توفیق شرکت از نزدیک یابد و سر بر دیوار سنگر گذاشته و در کنار یاران اباعبدالله نعمهٔ حسین سر دهد. امروز آن آرمان به مراجع بی‌پایان تو تحقق یافت، ولی تازه متوجه می‌شود که این قدم اول و شاید قبل از اول است. آن چه را جبهه لازم دارد، چیز دیگر است، نه فقط شرکت کردن. اگر چه نقش شرکت و دور شدن از محیط تعلقات دنیا و همجواری با عزیزان عارف، خود منت بزرگ توست، اما این جا را مایه‌های دیگر لازم است و ابزار و وسایلی مهمتر. تازه اول احساس شرمندگی‌ها، شناخت ضعف‌ها و عقب‌ماندگی است. خدایا، از این ضعف‌ها و ناتوانی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها به تو پناه می‌بریم و از تو استمداد می‌طلبیم و حال که توفیق شرکت عنایت کرده‌ای، لیاقت همراهی و همگامی با این یاران حسین را به ما عنایت فرما. خدایا، لحظات حساس قبل از حمله است. آن چه از قرائن پیداست، امشب شب حمله خواهد بود. عاشقان حسینی، از دیروز آماده می‌شوند و اگر مشیت تو تعلق گیرد، فرداشب و یا شب‌های آینده نوبت عملیات گردان ما خواهد بود. خدایا، آیا این بندهٔ گنجه‌کار تو لیاقت شرکت در این عاشورا را خواهد داشت؟ خدایا، آیا مرثیه‌خوان حسین (ع) در این قافلهٔ حسینی عازم کربلا، خواهد توانست با رزمندگان عاشق همراهی کند؟ خدایا، خودت عزت و آبروی این لباس اسلامی را حفظ فرما که می‌دانی غرض ما از شرکت تنها تبلیغ این لباس و اسلام است. خدایا، آن چه را که آرزوی نهایی من بود که شرکت در عملیات باشد، ظاهراً همه موارد مقدماتی آن مهیا شده است. تجهیزات در اختیار قرار گرفته و مشخص شده که باید در گردان ۱۳۰ با گروهان یک حرکت کنم. گردان هم که آماده حرکت است، تنها از این لحظه الطاف و مراجع بی‌پایان توست که همچون قبل که دائماً بر بندگان ریزان بوده است، در این لحظات حساس به فریاد من ضعیف برسد. شرکت در عاشورای رزمندگان تو، ایمان قوی، قدرت تقوی، توان حسینی و عشق خدایی لازم دارد که من فاقد همهٔ این ویژگی‌ها هستم. تنها به لطف تو امیدوارم که در شب حمله مرا همراهی کرده و بتوانم به این وظیفهٔ سنگین عمل نمایم.

🕯️ شهید حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)



دو شب پس از عملیات در ارتفاعات سورن و در مراسم شهادت سید مصطفی حسن زاده (مسئول اطلاعات عملیات لشکر)، خطاب به نیروهایش چنین گفت: هدف بیشتر این شهادت‌ها، تربیت ما انسان‌های خاکی است. اگر در این شهادت‌ها خوب دقت کنیم، می‌بینیم برای ما تربیت‌هایی است. در هر شهیدی، یک خصیصه‌ای است، یک اخلاق پسندیده‌ای است که اگر ما به آن تأسی کنیم، برای ما می‌تواند رهنمون و هدایت‌گر باشد. خداوند انسان‌هایی را انتخاب می‌کند که بیشتر دوست‌شان داشته باشد: ”یحبا الذین یقاتلون فی سبیل صفاً کانهم بنیان مرصوص“، و این شهدا و این برگزیدگان، همگی در مقام صبر و مجاهدت مشخص می‌شوند. قرآن کریم می‌فرماید مپندارید کسانی که در راه ما جهاد کردند و شهید شدند، مرده‌اند، این‌ها حیات دارند، با شهادت خودشان به ما حیات می‌دهند. می‌بینیم که این‌طور هم هست. در جامعه اسلامی که ارزش‌های انسانی و اسلامی برای ما معیار است، این انسان‌ها آن‌طور که خدا آن‌ها را برمی‌گزیند، باید برای ما هم الگو باشند. اسلام و تاریخ، فداکاری این شهدای بزرگ را از یاد نخواهد برد. اگرچه این شهدا (کما این که امام هم فرمودند) در روی زمین گمنام هستند ولیکن در آسمان‌ها این‌ها کرامت دارند و عظمت. عزت ما هم در همین شهادت‌ها و جراحتهاست. ما، هم به شهادت و هم به این جراحتهای آزمایش می‌شویم و مؤمنین در این مرحله از آزمایش است که میزان و گرایش به حق و صبرشان مشخص می‌شود که چقدر به حق و به خدا جداً وفادارند و گرایش دارند. شهدا در این صحنه و در این میدان، بهترین الگوها و بهترین علامت‌های راه و نمونه‌هایی هستند که این اهداف را در جامعه پیاده می‌کنند و با شهادت خودشان گواه می‌گیرند؛ خدا آن‌ها را بر ما گواه می‌گیرد: ”یتخذ منکم شهداء“. حتی در مقام شهید هست که در روز قیامت، پیامبران هم برپا می‌شوند و می‌ایستند به احترام شهدا؛ و شهدا بدون جواب و سؤال می‌آیند، از جلوی همگی رد می‌شوند و اولین گروهی هستند که به بهشت خداوندی می‌رسند و در آن جا مقیم می‌شوند. این‌ها همگی در اثر پاسداری و جا پای انبیاء گذاشتن و در خط انبیاء حرکت کردن و خود را منطبق با قوانین و معیارهایی که آن‌ها برای جامعه ما عرضه داشتند،

می‌باشد. شهدا الگوهای انسانیت و انسان‌های وارسته‌ای هستند که خودشان را از وابستگی‌ها رهانیده‌اند و کلمهٔ زیبا برای این شهدا گفته شده که: شهید اوج رهایی از وابستگی هاست.



🕉️ شهید علی صیاد شیرازی دربارهٔ یکی از

مراحل عملیات گفته است:

قرار بود در مرحلهٔ سوم عملیات، یگان‌های ارتش و سپاه از رودخانه قزلچه عبور کنند و ارتفاعات مهم کانی مانگا و سنگ معدن را به تصرف خود درآوردند. در قرارگاه، پیرامون مرحلهٔ سوم عملیات تبادل نظر کردیم. اکثر فرماندهان در نظر داشتند گردان‌ها را از رودخانه قزلچه عبور بدهند و مستقیم و یکباره به ارتفاعات کانی مانگا هجوم ببرند و بالای آن به یکدیگر ملحق شوند. صعود به قله‌های بلند کانی مانگا به آسانی میسر نبود. در گرماگرم بحث و گفت‌وگو بودیم. جلسه‌های مکرر داشتیم. فرصتی پیش آمد و گوشهٔ سنگر خوابم برد. در عالم خواب، امام خمینی را دیدم که به قرارگاه تشریف آوردند. مقابل ایشان صف کشیدیم. امام با همهٔ فرماندهان ملاقات کردند. من در آخر صف، منتظر بودم و می‌خواستم در خلوت با ایشان صحبت کنم. وقتی امام مقابل من قرار گرفت، نتوانستم کلمه‌ای بیان کنم. قصد داشتم نگرانی‌ام را ابراز کنم. بعد از سلام و دیداری کوتاه، متوجهٔ دیگر فرماندهان شدم. مجدد به سمت من برگشتند، سری تکان دادند و لبخندی زدند و فرمودند: «شما، کارتان درست می‌شود.» این‌جا بود که آرامش پیدا کردم. بحث و بررسی همچنان ادامه یافت. طرح‌های زیادی بود و فرصت فرماندهان کم. سرانجام مرحلهٔ سوم عملیات والفجر چهار شروع شد. نبرد در ارتفاعات کانی مانگا به اوج رسید. ارتفاعات شیخ‌گزنشین و شیخ‌تارجر به تصرف قوای خودی درآمد، ولی قلهٔ ۱۹۰۴ نه. یعنی بلندترین قلهٔ کانی مانگا در اختیار دشمن ماند و تنگهٔ روکان و شهر پنجوبین سقوط نکرد. لشکر ۲۷ در این مرحله نقش اساسی داشت. گردان‌هایش تازه‌نفس بودند و عدهٔ آن‌ها زیاد بود. برای تصرف ۱۹۰۴

تلاش فراوانی کردند. عملیات به روز کشیده شد. و شبی دیگر و روزی دیگر. من در گرماگرم نبرد، از قرارگاه تاکتیکی لشکر ۲۷ در کنگرک به خط مقدم می‌رفتم و آخرین وضعیت خطوط را کنترل می‌کردم. روزی بین لری و کنگرک پرواز می‌کردیم که جنگنده‌های دشمن متوجه ما شدند. یکی از آن‌ها آمادهٔ حمله شد و به طرف ما شیرجه زد. راکت‌های آن طوری از کنار ما می‌گذشت که موج حرکت و انفجار آن‌ها هلیکوپتر ما را به لرزه می‌انداخت. سرهنگ خلبان، سرعت هلی کوپتر را به ۱۴۰ مایل در ساعت رساند و توانست ما را از مهلکه برهاند. شنیده بودیم که هلیکوپتر شهید کشوری به همین شیوه گرفتار شده بود. عملیات در چند مرحله ادامه پیدا کرد. نیروهای ما از جهات مختلف به قلعهٔ ۱۹۰۴ حمله کردند. عملیات والفجر ۴ یک ماه طول کشید و قلعهٔ ۱۹۰۴ سقوط نکرد و سرانجام صحنهٔ نبرد بسته شد.



🕒 از پشت خاکریز خودی، شاهد عبور ستون‌های رزمنده بودم. همهٔ فرماندهان ارشد ما حضور داشتند. گردان‌ها پس از عبور از رودخانه قزلچه، به سمت یال‌های بزرگ و قلعه‌های کانی مانگا هجوم بردند؛ هر گردان به سوی یک قلعه. پاسی از شب گذشته بود که درگیری شروع شد. کار به روز بعد کشیده شد. مرا برای توجیه مناطق آزاد شده، فرستادند. به ارتفاع شیخ‌تارجر نزدیک شدم. تپه‌های چپ و راست در تصرف ما بود،

ولی یک کمین هنوز تسخیر نشده بود. عراقی‌ها با آخرین قدرت مقاومت می‌کردند. داخل تنگه بودم. سمت راست شیخ‌گزنشین بود و سمت چپ شیخ‌تارجر. مجروحان از بالای قله و ارتفاعات به سمت پایین سرازیر بودند. دو نفر را دیدم که با هم پایین می‌آمدند. اولی پایش با مین قطع شده و به پوستی آویزان بود. دیگری مجروحی بود که هر دو چشمش را بسته بود و صورتش پر از خون بود. مجروح که یک پا نداشت، بر پشت مجروح نابینا سوار بود و قدم به قدم می‌گفت که از کدام سمت برود. هر دو از نفس افتاده بودند. گلوله‌های خمپاره زمین اطرافم را شخم می‌زدند. بچه‌ها چند تا قله را پاکسازی کرده بودند. قلّه اصلی مثل کوه آتش‌فشان بود. از بالای آن آتش می‌بارید. جلوتر، در یکی از یال‌ها، با منظره فجیعی روبه‌رو شدم. در تپه‌های شمالی کانی‌مانگا، به محوطه‌ای رسیدم که با سنگ‌های ریز و درشت پوشیده شده بود. پیش‌تر رفتم. عده زیادی از شهدا را زیر سنگ‌ها دیدم. این‌ها شهدای لشکر ثارالله کرمان بودند که زیر خروارها سنگ خوابیده بودند. آن‌ها طلایه‌داران نیروهای خط‌شکن بودند. پیش از آن که لشکر ما وارد عمل شود، لشکرهای دیگر در منطقه عمل کرده، اما موفق نشده بودند. این‌ها شهدای مراحل قبلی عملیات بودند. بین شهدا، نوجوانان زیادی دیده می‌شدند. هنوز مویی روی صورت‌شان نرویده بود. پوتین‌هاشان را برده بودند. لباس‌شان را کنده بودند. لاشه‌های سنگ روی سر و سینه‌شان افتاده بود. بی‌رحمانه، بی‌رحمانه... صحنه دردناکی بود. برای یک لحظه به زمین و زمان شکایت بردم. کندن زمین کوهستان، سخت و جان‌فرسا است. عراقی‌ها هم به خودشان زحمت نداده بودند و جنازه‌ها را با سنگ پوشانده بودند. همان جا کنارشان نشستیم. انگار کنار قتلگاه بودم. کسی روضه نمی‌خواند، اما من می‌گریستم.

■ چند روزی می‌شد اطراف منطقه کانی مانگا کار می‌کردیم و مشغول تفحص پیکر شهدای عملیات والفجر ۴ بودیم. اواسط سال ۷۱ بود. از دور متوجه پیکر شهیدی داخل یکی از سنگرها شدیم. سریع رفتیم جلو. همان‌طور که داخل سنگر نشستیم بود، ظاهراً تیر یا ترکش به او اصابت کرده و شهید شده بود. خواستیم بدنش را جمع کنیم و داخل کیسه بگذاریم. بعد از لحظاتی، در کمال حیرت دیدیم انگشت وسط دست راست این شهید کاملاً سالم مانده است؛ یعنی در حالی که همه بدن او اسکلت شده بود، این انگشت سالم مانده بود. کمی که دقت کردیم، دیدیم داخل این انگشت شهید، انگشتی است. همه بچه‌ها دور پیکر شهید جمع شدند. خاک‌های روی عقیق انگشت را که پاک کردیم، صدای ناله و فغان بچه‌ها بلند شد. روی عقیق آن انگشت حک شده بود: حسین جانم.

■ نذر چهل زیارت عاشورا کرده بودیم که شهدا روی‌شان را به ما نشان دهند. مدتی بود که روی قله را می‌گشتیم و شهیدی پیدا نمی‌کردیم. همه جا را جستجو کردیم. لابه‌لای صخره‌ها، توی شیب ارتفاعات... همه جا را گشتیم، ولی دریغ می‌دانستیم یک دسته در این نقطه شهید شده‌اند. روزهای تابستان بود و هوا گرم. یکی از بچه‌ها به اعتراض گفت شاید عراقی‌ها جنازه شهدا را به جای دیگری انتقال داده‌اند و آن‌جا خاک کرده‌اند. کم‌کم داشتیم راضی می‌شدیم وسائل‌مان را جمع کنیم و از آن‌جا برویم که یکی از بچه‌ها گفت: «لااقل تا پایان نذرمان بمانیم. صبح‌ها در زیارت عاشورا شهدا را قسم بدهیم که خودشان را به ما نشان بدهند.» ماندیم و آن‌چه می‌خواستیم شد. اولین شهید را بعد از زیارت عاشورای روز چهل‌م پیدا کردیم. شهدا جواب‌مان را دادند.

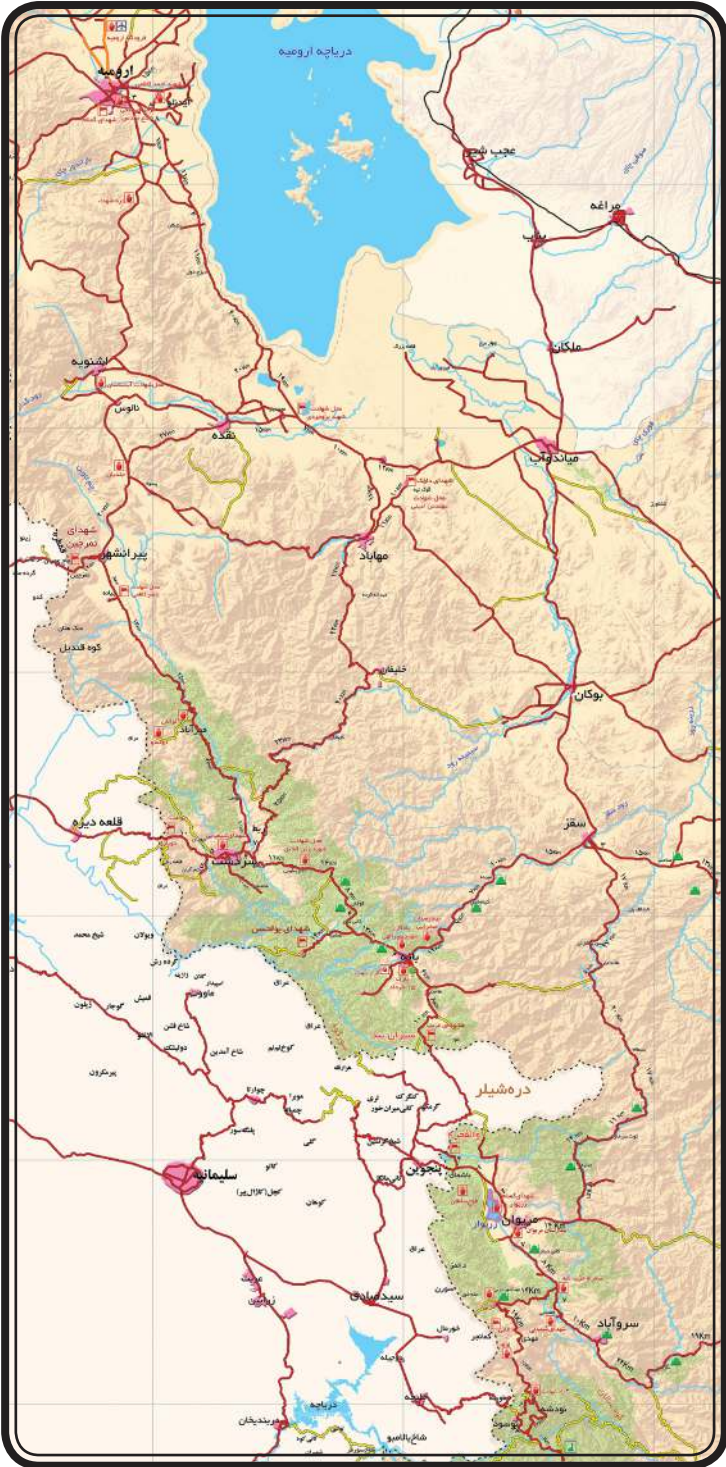




پیشمرگان مسلمان کرد

برادران شجاع و با اخلاص در منطقه کردنشین کم نبودند و در همه جای منطقه کردنشین، برادران مؤمن و با اخلاص وجود داشتند که برای انقلاب واقعاً مایه گذاشتند. گل سرسبد این‌ها، همین جوانانی بودند که در مجموعه‌های پیشمرگان مسلمان کرد مجتمع شدند، سلاح دست گرفتند و رفتند در میدان؛ هم جان خودشان را به خطر انداختند، هم خانواده‌های خودشان را به خطر انداختند؛ این نکته مهمی است.

در اصفهان، در تهران، در یزد، در مشهد، در تبریز، اگر چنانچه فرزند یک خانواده‌ای می‌رفت در میدان جنگ و به شهادت می‌رسید، مردم نسبت به این‌ها اظهار ارادت می‌کردند؛ کسی به خود این جرأت را نمی‌داد و اصلاً کسی تمایلی نداشت که این‌ها را تهدید کند. در کردستان این جور نبود. در کردستان، بعضی از خانواده‌هایی که جوانان‌شان می‌رفتند به شهادت می‌رسیدند یا مبارزه می‌کردند، از طرف ضدانقلاب مورد تهدید قرار می‌گرفتند. این جوانی که در مجموعه پیشمرگان مسلمان کرد با این شجاعت می‌آمد وسط میدان – که بنده یادم هست و کاملاً با این مجموعه آشنا بودم؛ مکرر آن جاها رفته بودم، دیده بودم، می‌آمدند، می‌رفتند – هم جان خودش را در معرض تهدید قرار می‌داد، هم آرامش خانواده خودش را. می‌دانستند و می‌آمدند؛ این‌ها خیلی مهم است. و امتحان خوبی دادند. حقا و انصافاً امتحان بسیار خوبی دادند. حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



پیامبر اسلام (ص) پس از ورود به مدینه، بین انصار و مهاجرین پیمان برادری جاری ساخت. از آن پس، این دو گروه سر در گرو محمد مصطفی (ص) گذاشتند و به جهاد علیه کافران پرداختند: «آنان که ایمان آوردند و مهاجرت کردند و با مال و جان خویش در راه خدا جهاد کرده‌اند، و آنان که به مهاجران جای داده و یاریشان کرده‌اند، خویشاوندان یکدیگرند... و آنان که ایمان آورده و مهاجرت کردند و در راه خدا به جهاد برخاستند و آنان که پناه دادند و یاری کردند، مؤمنان حقیقی هستند و یاریشان آموزش و روزی خوبی است.» (سوره انفال) خداوند متعال با این آیات، پیمان اخوت که رسول‌الله (ص) بین مهاجرین و انصار بسته بود، محکم ساخت. پس از انقلاب اسلامی، گویی تاریخ دوباره تکرار شد؛ پیشمرگان مسلمان گرد، انصار انقلاب اسلامی شدند که مهاجران و مجاهدان اعزامی از سرتاسر کشور، دست در دست آنان نهادند تا از دستاوردهای انقلاب دفاع کنند. در آن زمان، وقتی ضدانقلاب و خود فروختگان در غرب کشور دست به آشوب زدند، رزمندگان از سرتاسر ایران به یاری مردم کرد شتافتند. پیشمرگان مسلمان کرد، انصار انقلاب اسلامی بودند که با مهاجرین پیمان همدلی و برادری بستند و ترکیب مقدسی را پدید آوردند که موجب شکوه انقلاب و اسلام در سرتاسر این خطه گردید. ارتباط آنان با هم (همان‌گونه که پیامبر اسلام (ص) در صدر اسلام دربارهٔ مهاجران و انصار فرموده بود) برادرانه بود و مردم منطقه متوجه دلسوزی کسانی که به یاریشان آمده بودند، شدند. همین موضوع سبب شد وقتی ناصر کاظمی به شهادت رسید، مردم گرد نام فرزندان خویش را ناصر بگذرانند. خون شهیدان هر دو گروه (همچون محمد بروجردی، ناصر کاظمی، عثمان فرشته، جلال بارنامه، کیکاوس پیری و...) با هم درآمیخت و گویی پیمان اخوت را با خون خویش امضا کردند.



به دنبال جنایات فجیعی که نسبت به عناصر انقلاب و جهادگران بی‌دفاع در سطح کردستان به وقوع پیوست، به ویژه پس از سر بردن پاسداران مجروح در بیمارستان شهر پاوه توسط عوامل ضدانقلاب و تجزیه‌طلب، با صدور فرمان حضرت امام (ره) در مرداد ۱۳۵۸، محمد بروجردی برای سرکوبی ضدانقلاب عازم پاوه شد. طولی نکشید که دولت موقت اقدام به اعزام هیأت حسن نیت به مناطق کردنشین غرب کشور نمود.

با اقدامات دولت موقت و به ویژه به دستور هیأت حسن نیت، موضعی که وجب به وجب با نثار خون رشیدترین جوانان این مرز و بوم از چنگال ضدانقلاب آزاد گشته بود، تقدیم ضدانقلاب گردید.

در این دوران سخت و مشقت‌بار، محمد بروجردی طرح تشکیل «سازمان پیشمرگان مسلمان کرد» را تدوین و به شورای عالی سپاه عرضه داشت. این طرح با همفکری و همیاری پیگیر عناصر پیرو خط امام در شورای انقلاب، به ویژه شهید بزرگوار آیت‌الله دکتر بهشتی تصویب شد و مسؤلیت تشکیل آن نیز به محمد محول گردید. محمد بروجردی در یکی از جلسات توجیه‌ای فرماندهان سپاه در غرب کشور، با بیانی گرم و گیرا، در این مورد گفته بود: «صف مردم کرد، از صف ضدانقلاب جداست. این مردم مسلمانند. فطرتاً خواهان حکومت اسلامی‌اند. وقتی دست رحمت نظام بر سر آن‌ها گسترده شود، بدیهی است که سلاح به دست گرفته و با تمام قدرت‌شان، به مصداق آیه کریمه «اشداء علی الکفار» با تجزیه‌طلبان ملحد خواهند جنگید. استقبال مردم مؤمن و محروم کردستان از مدافعین انقلاب چشمگیر بود و موازنه قدرت را در منطقه به زیان گروهک‌های تجزیه طلب به هم زد. در این رابطه، آن‌ها شهدای زیادی در راه دفاع از انقلاب و در دفاع مقدس دادند. به عنوان نمونه، آمار شهدای استان کردستان حدود ۵۴۰۰ شهید، ۸۰۰۰ جانباز و ایثارگر و ۸۰۵ آزاده می‌باشد و ۲۵۰۰ تن از بهترین پیشمرگان به شهادت رسیدند.



🕒 در روزهای پرتلاطم پس از انقلاب، تعداد زیادی از نیروهای بومی علاقه مند به نظام که از سوی ضد انقلاب در معرض آسیب بودند، به کرمانشاه مهاجرت کردند و جمعی از آن‌ها با عشق به نظام و امام و اعتقاد به حمله هر چه زودتر به گروهک‌ها، به تهران و قم آمدند و با امام هم دیدار کردند.

نماینده سابق ولی‌فقیه در کردستان گفته است: « زمانی که بنده در تهران در خبرگان قانون اساسی بودم، یک روز دیدم پیش از شروع جلسه خبرگان، عده‌ای با لباس کردی در سالن حضور دارند. بر اساس علقه و دلبستگی که به کردها داشتم، حساس شدم. از طرفی بعضی چهره‌ها را هم می‌شناختم. پرس‌وجو که کردم، معلوم شد جمعی از مسلمانان متعهد و کرد وفادار به نظام هستند که با واسطه‌ای وقت دیدار با سید شهدای انقلاب شهید بهشتی گرفته‌اند. آن‌ها محضر ایشان گریه می‌کردند

که به ما اسلحه بدهید، ما خودمان اشرار را از کردستان بیرون می‌کنیم. اهل مریوان و کامیاران و سنندج بودند و بعدها بنیانگذاران پیشمرگان مسلمان شدند. تعدادی از آنها نیز بعداً در پاکسازی کامیاران (قبل از جنگ ۲۲ روزه سنندج) شهید شدند و مزارشان در قطعه شهدای کامیاران است.» متعاقب آن، تحت فرماندهی شهید محمد بروجردی سازمان پیشمرگان مسلمان کرد راهاندازی شد.

یکی از فرماندهان بومی این سازمان نقل می‌کند: «در قدم اول، صد نفر ثبت‌نام کردند که هفتاد نفر توان رزمی داشتند. عملیات اول ما، آزاد کردن کامیاران بود که چهار شهید و هشت زخمی دادیم. در قدم بعد، عملیات آزادی سنندج با همکاری جدی تر سپاه و ارتش و هدایت توپخانه توسط شهید علی صیاد شیرازی در اردیبهشت ۱۳۵۹ انجام شد که چندین هفته این درگیری خانه به خانه و پاکسازی اطراف ادامه یافت. تعداد قابل توجه‌ای از ما و از جمله ۱۲ نفر در مقابل بیمارستان توحید به شهادت رسیدند، ولی پیروزی با ما بود و مردم بسیار باشکوه از ما استقبال کردند.

بعد از این قضایا، با ۱۵ نفر از جمله شهید بروجردی به محضر امام رفتیم که امام فرمودند، سپاه دست خدا و پیشمرگان مسلمان کرد، دست رسول خدا هستند. بعد هم ناهار را به اتفاق امام صرف کردیم که نان و پنیر و خرما بود. بعدها جمعیت پیشمرگان خیلی زیاد شد، ولی از آن جمع اولیه، جز دو سه نفر بقیه شهید شدند.» پاکسازی کامل کردستان تا سال ۱۳۶۴ ادامه یافت. امنیت مناطق مختلف غرب کشور، مرهون رشادتهای فرزندان بومی و غیربومی است. از جمله شهدای بومی میتوان به خانواده شش شهیدی قادر خانزاده در بانه اشاره کرد که از خاندان آنها جمعا ۲۹ نفر به شهادت رسیده‌اند. از جمع ۹ فرزند این خانواده، به جز یکی که کم‌سن‌وسال بود، بقیه در خطوط جبهه بودند که سه نفر در درگیری با ضدانقلاب و سه نفر دیگر در بمباران راه‌پیمایی پانزده خرداد بانه به شهادت رسیدند. وجود بیش از صدها نقطه یادمان در استان، حکایت روشنی از گستردگی میدان رزم و شهادت در این دیار است.



⑦ عثمان فرشته از شهدای نامی پیشمرگان مسلمان گرد است که در سال ۱۳۳۲ در روستای دله‌مرز مریوان به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۸ در برابر عناصر تجزیه‌طلب و ضدانقلاب موضع گرفت. پس از مدتی توسط کومله دستگیر و حدود دو ماه در زیر سخت‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی مقاومت نمود. با شهامتی که داشت،

توانست از زندان فرار کند و از طریق کوه‌های شاهو خود را به کرمانشاه برساند و به نیروهای شهید محمد بروجردی ملحق شود. پس از مدت اندکی، از جانب شهید بروجردی به عنوان فرمانده عملیات سپاه پاوه به آنجا اعزام شد. پس از آغاز پاکسازی محور کامیاران سنندج، به نیروهای سازمان در این محور ملحق شد و در عملیات آزادسازی سنندج حضور داشت. پس از تثبیت وضعیت این شهر، عازم میروان شد و به عنوان فرمانده گروه ضربت، در کنار جاویدالاکبر حاج‌احمد متوسلیان به خلق حماسه‌های ماندگار پرداخت. خیل عظیمی از دلاورمردان پیشمرگ در رکاب کاک‌عثمان به مقابله با ضدانقلاب رفتند و در مدت کمی منطقه را از ضدانقلاب پاکسازی کردند. با آغاز پاکسازی‌های عمقی، به دلیل نفوذی که در بین مردم منطقه داشت، آنان گروه گروه به نیروهای سازمان پیشمرگان مسلمان ملحق شدند. در همان روزهای اول اشغال منطقه کوچ سلطان توسط ارتش عراق، همراه حاج‌احمد متوسلیان توانست با تعداد کمی از نیروهای پیشمرگ و برادران ارتشی، این منطقه حساس را از ارتش بعث بازپس بگیرد. تاریخ نمی‌تواند رشادت عثمان فرشته را فراموش کند. هم‌زمان کاک‌عثمان روی موضوع پناه نگرفتن او در درگیری‌ها اتفاق نظر دارند و این‌که وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شد، راست‌قامت در برابر آنان می‌ایستاد.

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «یک بار گفتم دشمن با سلاح دوربین‌دار پیشانی رزمندگان را نشانه می‌رود، شما چرا در درگیری‌ها احتیاط نمی‌کنید و پناه نمی‌گیرید؟ در جوابم گفت: به دو دلیل، اول این‌که من سرم را به خدا سپرده‌ام و از او خواسته‌ام آن را در برابر تیر ضدانقلاب محافظت کند. و دوم هم، این تیرها با من آشنا هستند، کاری نخواهند کرد، چون اطمینان دارم من با گلوله‌مزدوران ضدانقلاب شهید نخواهم شد.»

عثمان فرشته، خالق حماسه‌های فرزندان انقلاب در کردستان، سرانجام در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۶۱ بر اثر آتش توپ به شهادت رسید و جاودانه گردید.

شهادت
 شهید جلال بارنامه با دو برادر شهید خود و چهل نفر از بستگانش، جزو پیشمرگان بودند که هجده نفر از آنها شهید شده‌اند. وی از یاران نزدیک حاج‌احمد متوسلیان بود و سه بار هم مجروح شد. در سال‌های بعد از جنگ هم فرماندهی گردان عاشورا در مریوان را برعهده داشت و پس از بارها تهدید، در خرداد ۱۳۸۳ در مسیر مزرعه خود به دست ضدانقلابیون به شهادت



رسید. او وصیت کرده بود که هر ۹ فرزندش عضو سپاه شوند.

در بعضی از مقاطع تاریخی، با انسان‌هایی روبه‌رو می‌شویم که ظرفیت وجودی آنها نه در مکان می‌گنجد، نه در زمان؛ و در واقع بین آنها با نسل‌های قبل و بعد از خود یک تفاوت ماهوی وجود دارد. چرا که شیوه سلوک و رفتار آنان بر مدار می‌گردد که با دیگران کاملاً متفاوت است. می‌توان آن‌چه را که در سال‌های بعد از انقلاب اتفاق افتاد، جزو همان مقاطع استثنایی به حساب آورد. ایمان، اخلاص و صداقت انسان‌های آن زمان را به سهولت نمی‌توان در دوران‌های دیگر نظاره کرد. گروهک‌های ضدانقلاب در سال‌های اولیه تشکیل پیشمرگان مسلمان کرد، یکی از اتهاماتی که متوجه پیشمرگان می‌کردند، این بود که آن‌ها حقوق و مزایای کلانی از دولت می‌گیرند. اما واقعیت غیر از این بود. در آن زمان، هیچ پیشمرگی حقوق مصوب ماهیانه نداشت. در پایان هر ماه، مبالغی را در سینی می‌گذاشتند، هر کس هر مبلغی را که نیاز داشت، متناسب با هزینه‌های ماهیانه‌اش برمی‌داشت. حداکثر مبالغی که دوستان از سینی برمی‌داشتند، بین ۲۰۰ تا ۵۰۰ تومان بود. دقیقاً به یاد دارم، از مهر ۶۰ تا فروردین ۶۱ ماهیانه دویست تومان پول از سینی برمی‌داشتم و این مبلغ، بسیار برکت داشت؛ به گونه‌ای که آن سینی به سینی برکت مشهور شده بود.



🕒 اوایل سال ۱۳۵۹ بود. به همراه شهید محمد بروجردی، برای تأسیس سازمان پیشمرگان مسلمان کرد از طریق ارتباطی که با آیت‌الله خامنه‌ای داشتیم، به شورای انقلاب در تهران رفتیم. پس از شرکت در جلسه‌ها و پیگیری و اخذ مجوزهای لازم و تهیه ملزومات تأسیس سازمان، آماده عزیمت به جبهه‌های غرب کشور شدیم. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای هنگام بدرقه ما فرمودند: «بروجردی را به شما و شما را به پروردگار می‌سپارم...» به کرمانشاه برگشتیم و در مدت زمان کوتاهی، نیروهای پراکنده سازمان را متمرکز و سازماندهی کرده و فعالیت‌های خود را با قدرت آغاز کردیم.

شهید بروجردی فرمانده سپاه پاسداران غرب کشور بود. شهید ناصر کاظمی هم فرمانده سپاه پاره و از دوستان نزدیک و هم‌کیش شهید بروجردی بود. این دو شهید بزرگوار مانند هم بودند. آن‌ها دو بال بودند که برای نجات کردستان آمدند تا حامی و امید کردها باشند. شاید اگر بروجردی و کاظمی نبودند، پاکسازی کردستان به راحتی و با هزینه و تلفات پایین انجام نمی‌شد. شهید بروجردی بسیار متواضع، مردم‌دار و جذاب بود. به شخصیت‌ها و علمای کرد احترام خاصی می‌گذاشت. همیشه با آن‌ها مشورت می‌کرد و به آن‌ها ارزش می‌داد؛ و به اتکالی کردها عمل می‌کرد. همین منش، او را در قلب مردم کرد جای داد، تا اندازه‌ای که او را مسیح کردستان نامیدند. مسیح یعنی ناجی و شهید بروجردی ناجی مردم کردستان بود. پس از شهادت محمد بروجردی، بیش از ۲۰ هزار نفر از مردم کردستان و اورامانات، پیکر پاکش را از کردستان تا بهشت زهرای تهران همراهی کردند. شهید بروجردی و شهید کاظمی برای مردم کردستان بی‌همتا هستند.



🔴 **شهید محمد جعفری** از پیشمرگان مسلمان کُرد بود. او در ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۹ در روستای هوارپان از توابع بخش موجش کامیاران، در درگیری با عوامل خودفروخته اسیر و زخمی شد و پس از بستن دست‌هایش، در هشتم مرداد به شهادت رسید :

قبل از این که امام به ایران بیاید، ما در دهگلان بودیم. ما عده کمی بودیم و نمی‌توانستیم قیام کنیم. تا این که خدا مردم مسلمان را کمک کرد و انقلاب اسلامی پیروز شد و ما که عده کمی بودیم، شروع به فعالیت کردیم. ما کمیته‌ای به نام کمیته انقلاب اسلامی بخش دهگلان را تشکیل دادیم و تعدادی اسلحه هم به دست ما افتاد و با نگرانی در منطقه، از راهزنی در جاده‌ها جلوگیری می‌کردیم. تا قبل از این که هیأت حسن نیت وارد کردستان شود، ما به خوبی می‌توانستیم در منطقه فعالیت بکنیم و مردم را آگاه کنیم. هیأت حسن نیت افرادی را در کردستان به کار گماشتند که جوانان ما که پاسدار انقلاب اسلامی بودند، نتوانند فعالیت کنند و تمام ملت ایران می‌دانند که غائله کردستان دسیسه چه کسانی بود. و به وسیله این اشخاص، گروهک‌ها قدرت پیدا کردند و ما مسلمانان که در خفقان قرار گرفته بودیم، با تاسی از حضرت محمد (ص) مجبور به هجرت شدیم. در مدت مهاجرت ما که در شهرستان‌های همجوار بودیم، گروهک‌های ضدانقلاب دموکرات و کومله، برادران مسلمان ما را اذیت می‌کردند و زمانی که ما این برخورد گروهک‌ها را دیدیم، تصمیم گرفتیم مسلح شویم و با آن‌ها بجنگیم. برای همین سازمانی را تشکیل دادیم به نام سازمان پیشمرگان مسلمان کرد و از مناطق کامیاران و پاره شروع به فعالیت کردیم که بتوانیم منطقه را از دست کفار پس بگیریم؛ تا برادران مسلمان ما که از اسلام آگاهی داشتند، بتوانند در منطقه فعالیت بکنند و افرادی را

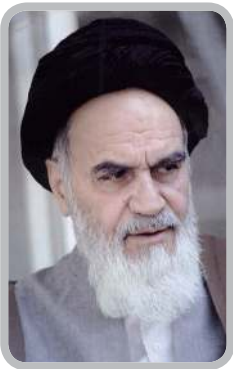
که گروهک‌ها مغز آن‌ها را شستشو داده بودند، به راه اسلام هدایت کنند. مسلمانان به خاطر این که قرآن به دست کفار نیفتد، جانانه در مقابل آن‌ها ایستادند. ما پیشمرگان مسلمان کرد و پاسداران، وقتی جنایات گروهک‌ها را می‌دیدیم، دیگر تحمل نداشتیم و به خاطر حق، از همه چیز گذشتیم و بنده هم علی‌رغم این که سواد قرآنی و سواد فرهنگی به آن صورت ندارم، حس کردم که به دستور امام باید از همه چیز گذشت و به همین خاطر از زندگی و خانواده خود گذشتم و تا با پاکسازی کامل منطقه کردستان، ایران و کشورهای دیگر از لوث وجود کفار، به اسلام خدمت کنم. ما پیشمرگان مسلمان کرد اگر در این راه کشته شویم، باز هم راه پیشمرگان مسلمان کرد ادامه دارد و راه ما راه اسلام است. پیشمرگان مسلمان کرد خدمت در راه اسلام را انتخاب کرده‌اند و در راه قرآن جهاد کرده‌اند. ما پیشمرگان مسلمان کرد مصمم به شهادت در این راه هستیم. هدف ما وحدت است و مکتب ما مکتب قرآن است. من از طرف خود و برادران پیشمرگ مسلمان کرد اعلام می‌کنم: تا آخرین قطره خون خودمان در راه اسلام می‌جنگیم و از مکتب خودمان یعنی اسلام عقب‌نشینی نمی‌کنیم و به یاری خدا به راه امام خمینی ادامه می‌دهیم و پیش خواهیم رفت.



۷ شهید کیکاوس پیری رزمنده‌ای به

تمام معنا دلیر و شجاع و مرزبانی توانا بود. او فرمانده‌ای لایق بود و در تمام درگیری‌ها، پیشاپیش همه حرکت می‌کرد. یک بار که از عملیات برمی‌گشتیم، برای استراحت به پایگاه عملیاتی روستای ژنین رفتیم. نیروها خسته بودند و همین خستگی، گروهی بالغ بر ۸۰ نفر از نیروهای دشمن را بر آن داشت که به پایگاه حمله کنند. بیشتر نیروها که جوان هم

بودند، سراسیمه و با توجه به حجم آتش دشمن، پایگاه را ترک کردند، شهید پیری که شاهد ماجرا بود، به من و تعداد اندکی از نیروها که باقی مانده بودند، گفت بروید و از ورودی عقب پایگاه مراقبت کنید. خود این شهید، یکه و تنها تا صبح از ورودی اصلی پایگاه محافظت کرد و اجازه نداد پایگاه سقوط کند.



۸ سخنان امام خمینی (ره) در دیدار با

گروهی از نمایندگان سازمان پیشمرگان
مسلمان کرد در ۲۱ تیرماه ۱۳۵۹:

من از این جوان‌های پیشمرگ که به راستی اثبات کردند که فداکار اسلام هستند و لشکر پیغمبر اسلام هستند، تشکر می‌کنم. من به شما علاقه دارم، علاقه یک مسلم به مسلم و یک پدر به فرزند، و شما را دعا می‌کنم. از وقتی که شما

قیام کرده‌اید در مقابل اشرار و در مقابل اشخاصی که می‌خواستند نهضت اسلامی را سرکوب کنند، من از شما با تمام قوا پشتیبانی و هم دعا کردم. خداوند شما را ان‌شاءالله برای اسلام حفظ کند و شما جوان‌ها را در پیشگاه خدای مقدس بزرگ آبرومند کند. شما می‌دانید که ما غرضی در این مسائل نداشتیم، جز این که حکومت جبار برود تا به جای آن حکومت اسلام برگردد. این‌هایی که در طول این مدت چه در کردستان و چه

در جاهای دیگر با این نهضت مقابله کرده‌اند، اشخاصی بوده‌اند [که] از اسلام اطلاعی نداشتند و نمی‌خواستند حکومت اسلام برقرار باشد. شما از طرز و شیوهٔ حرکات این‌ها بهتر می‌دانید که عمال غیر بودند. از کیفیت سلاح‌هایی که داشتند، شما دیدید که این سلاح‌ها از کجا می‌آمدند. شما محکم و مستحکم باشید که برای اسلام دارید کار می‌کنید. مثل سربازهای صدر اسلام هستید، شما باکی از این که شکست بخورید، نداشته باشید؛ برای این که برای لشکر اسلام هیچ‌وقت شکست نیست. شهادت شکست نیست، پیروزی هم شکست نیست. شما یا پیروز می‌شوید و یا شهید؛ در هر دو جهت پیروزی با شماست. من امیدوارم که این رشته‌های فساد که یک مقداری از آن‌ها از رژیم سابق هستند و یک مقداری هم از این افرادی هستند که الهام از خارج می‌گیرند، نتوانند کاری انجام بدهند. شما دیدید در این دو سه روزی که گذشت، بنا بود یک کودتای مثلاً همه‌طرفه بکنند، خدای تبارک و تعالی با ما همکاری کرد و کشف شد و بسیاری از این جنایت‌کاران گرفتار شدند و بسیاری از آن‌ها در تعقیب‌شان هستند و باندهایی هم داشتند.

ان شاء الله این حکومت اسلام مستقر بشود تا دنیا بداند حکومت اسلام یعنی چه. خداوند ان شاء الله به شما توفیق عنایت کند و در همهٔ جهان موفق باشید و ما امیدواریم کردستان را قبل از این که جاهای دیگر عنایت شود، به آن‌جا عنایت شود و دولت اسلام هم بنابر همین دارد کردستان را ان شاء الله آباد کند و مثل سابق نباشد که حرف بود و خرابی. امیدوارم که این دفعه دیگر حرف نباشد و همهٔ جهات مملکت اصلاح بشود. ان شاء الله خدا به شما جوان‌ها سلامتی عنایت کند و شما را برای اسلام ذخیره قرار دهد و موفق و مؤید کند.»



یادمان شهیدای پاوه

اول باری که من با جماعتی از مردم پاوه روبه‌رو شدم، در ماه‌های اول پیروزی انقلاب در شورای انقلاب بود. ما عضو شورای انقلاب بودیم. من دیدم چند نفر جوان گرم و گیرا و خوش‌منظر، با لباس کردی آمدند شورای انقلاب، از ما وقت فوری و ضروری خواستند. من با این جماعت جوان و پر شور ملاقات کردم. حرف آن‌ها این بود که در منطقه پاوه و اورامانات، ضدانقلاب در صدد است که به مردم انقلابی تهاجم نظامی کند و سخت‌گیری کند و شما به ما کمک کنید تا ما بتوانیم در مقابل ضدانقلاب مقاومت و ایستادگی کنیم. این مربوط به چند ماه آغازین انقلاب است. شاید کسی نمی‌توانست این را تصور کند که از منطقه کردی، جوانانی مؤمن، معتقد به اسلام و شجاع و در واقع از جان گذشته، آماده‌اند که بار دفاع از شهر را، از این منطقه شهرستانی اورامانات را خودشان بر دوش بگیرند. توقع‌شان فقط این بود که دستگاه‌های مسؤول – که آن وقت خیلی هم محدود بود، مشکلات زیادی هم بود، محدودیت‌های زیادی هم بود – به آن‌ها کمک کنند، یک تعدادی سلاح بدهند. بعد این منطقه در دفاع در مقابل ضدانقلاب، امتیاز و برجستگی پیدا کرد. قبل از شروع جنگ تحمیلی، جوانان این منطقه، خودشان یک واحد نظامی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را در منطقه اورامانات و پاوه تشکیل دادند؛ سپاه هم کمک کرد، مشغول دفاع از این منطقه شدند. این کوه‌های سر به فلک کشیده، این سرزمین ناهموار، در مقابل همت مردانه و شجاعت جوانان این منطقه خاضع شد.

(حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی))

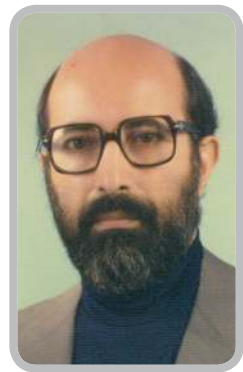




با پیروزی انقلاب اسلامی، برخی از شهرهای کشور دچار بحران شد و تعدادی از افراد شورشی و ضدانقلاب، در برخی از شهرهای مرزی دست به تحرکات نظامی زدند. در این موقعیت، کردستان وضعیت خطرناکتر و بحرانی‌تری داشت. در ۲۳ مرداد ۱۳۵۸، ضدانقلابیون به پاوه حمله کردند و این شهر را به محاصره درآوردند. علی‌رغم مقاومت گروه «دستمال سرخ‌ها» به فرماندهی اصغر وصالی که به تازگی از مریوان وارد پاوه شده بودند، نیروهای ضدانقلاب پیشروی کردند و چند نقطه شهر را به تصرف خود درآوردند. در صورت ادامه پیشروی و تسلط به شهر پاوه، راه نفوذ آنان به کردستان باز می‌شد. هفت یا هشت نفر ژاندارم، ۳۰ نفر سپاهی به فرماندهی شهید اصغر وصالی و تعداد محدودی نیروی محلی با کمترین مهمات و اسلحه، در برابر سپاه چند هزار نفری مهاجمانی قرار گرفتند که با حمایت ارتش عراق به انواع تسلیحات مجهز شده و پاوه را محاصره کرده بودند. در این میان، مردم پاوه با تحصن در مقابل ساختمان تلگرافخانه شهر، از دولت و نخست‌وزیر وقت تقاضای نیروی کمکی کردند و از دولت خواستند که در چنین شرایط سختی آن‌ها را تنها رها نماندند. این در حالی بود که قرار گرفتن در شرایط محاصره و بسته بودن راه‌های مواصلاتی زمینی و به‌ویژه جاده پاوه - کرمانشاه توسط ضدانقلاب، امکان ارسال نیروهای کمکی نظامی را با مشکل مواجه ساخته بود. در ۲۵ مرداد، دکتر مصطفی چمران - که در آن زمان معاون نخست‌وزیر دولت موقت بود - همراه با شهید تیمسار ولی‌الله فلاحتی فرمانده نیروی زمینی ارتش، با بالگرد وارد پاوه شدند. پس از چند ساعت، شهید فلاحتی به کرمانشاه بازگشت و دکتر چمران فرماندهی نیروهای مدافع را برعهده گرفت. در روز جمعه ۲۶ مرداد مصادف با آخرین جمعه ماه مبارک رمضان، درگیری و محاصره، با قطع آب و برق و کمبود مهمات و اسلحه شدت گرفت. تمام شهر، به جز دو نقطه به اشغال نیروهای ضدانقلاب درآمد و آنان به بیمارستان پاوه وارد شدند و مدافعان مجروحی را که در آن بستری بودند، به

فجیع‌ترین وضع به شهادت رساندند. بدین ترتیب شهر تا آستانه سقوط کامل پیش رفت. در این میان، یک فروند بالگرد که از کرمانشاه مأموریت داشت تا با عبور از فراز منطقه اشغال شده، به مدافعان محاصره شده مهمات برساند، هنگام بازگشت، در حالی که چند مجروح را نیز حمل می‌کرد، بر اثر اصابت به کوه منهدم شد و همه سرنشینان آن به شهادت رسیدند. این حادثه روحیه قوای خودی را تضعیف کرد. بدین ترتیب شب ۲۶ مرداد در حالی از راه رسید که از همه شهر، تنها دو نقطه در دست نیروهای دکتر چمران بود: پاسگاه ژاندارمری در غرب پاوه و ساختمان سپاه که در وسط شهر قرار داشت.

🕒 خداوندا! چه منظره‌ای داشت این خانه پاسداران. چه دردناک، چه مصیبت‌زده و چقدر شلوغ و پلوغ. گویی صحرای محشر است؛ گردهای مؤمن پاوه از زن و مرد در استغاثه، به این خانه پناه می‌آوردند، اما جز یأس و ناامیدی ثمره‌ای نمی‌گرفتند. در همین وقت، دختر پرستاری را که پهلویش هدف گلوله دشمن قرار گرفته بود و خون لباس سفید او را گلگون کرده بود، از در بیرون می‌بردند. آن قدر از بدنش خون رفته بود که صورتش مثل لباسش سفید و بی‌رنگ شده بود.



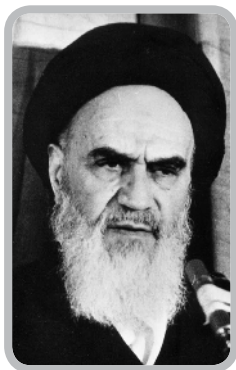
پاسداران جوان به شدت متأثر بودند. ۱۶ ساعت پیش، این پرستار مجروح شده بود و از پهلویش خون می‌رفت. نه پزشکی بود و نه دارویی که جلوی خون را بگیرد. پاسداران گریه می‌کردند، ولی نمی‌توانستند کاری انجام دهند. بالاخره تصمیم گرفتند که جسد نیمه‌جان او را از خانه پاسداران بیرون ببرند تا بیش از این، باعث تضعیف روحیه‌ها نشود. لذا او را به ساختمان بهداشتی منتقل کردند که خالی بود و در بالای تپه، در مدخل غربی شهر قرار داشت و این فرشته بی‌گناه، ساعتی بعد، در میان شیون و ضجه زن‌ها و بچه‌ها، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. از ۶۰ پاسدار غیرمحلّی، فقط ۱۶ نفر باقی مانده بودند و آن هم ۶ یا ۷ نفر مجروح که قادر به جنگ نبودند و بقیه نیز خسته و کوفته و دل‌شکسته و گرسنه که به مدت یک هفته، تحت محاصره در سخت‌ترین شرایط، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند و اکثر دوستان خود را از دست داده بودند و هیچ امیدی به زندگی نداشتند. آب بر آن‌ها قطع شده بود؛ زیرا تلمبه موتور آب را که خارج از شهر قرار داشت، آتش زده بودند. نان و آذوقه نداشتند.

مهمات آن‌ها به پایان رسیده بود. همهٔ ارتفاعات شهر به دست دشمن سقوط کرده بود. بیمارستان معروف پاوه به دست آن‌ها افتاده بود و همهٔ ۲۵ پاسدارش به شهادت رسیده بودند. در مقابل آن‌ها، نیرویی بین ۲۰۰۰ تا ۸۰۰۰ نفر از همهٔ گروه‌های چپ‌ی و راستی، با اسلحهٔ سبک و سنگین، همهٔ منطقه را زیر سیطرهٔ خود گرفته بودند.



۷ پس از انتشار خبر محاصرهٔ شهر پاوه و با وجود آن که هزاران نفر از مردم برای دریافت سلاح و اعزام به پاوه به نخست‌وزیری مراجعه می‌کردند و حتی از گوشه و کنار کشور، سیل تلگراف و تلفن سرازیر شده بود و اهمال و بی‌توجه‌ای دولت موقت را زیر سؤال برده بودند، دولت موقت از اعزام نیرو به این منطقه ممانعت می‌کرد. به طوری که امام خمینی (ره) در یک سخنرانی در شهر قم، به عموم مسؤولان دولت و ارتش تذکر داد که اگر انقلابی عمل نکنند، خود به تهران خواهد آمد و انقلابی عمل خواهد کرد. امام خمینی (ره) در قسمتی از سخنان خود اظهار داشت: «و اما اشتباهی که ما کرده‌ایم، این بود که به طور انقلابی عمل نکردیم و مهلت دادیم به این قشرهای فاسد. و دولت انقلاب، و ارتش و انقلاب و پاسداران انقلاب و هیچ یک از این‌ها عمل انقلابی نکردند و انقلابی نبودند. این توطئه‌گرها در کردستان و غیر آن در صف کفار هستند، با آن‌ها باید به شدت رفتار کرد. می‌آیم تهران و با رؤسای که مسامحه می‌کنند، انقلابی عمل می‌کنم. باید بدانید که من با آن‌ها اگر آمدم، انقلابی عمل می‌کنم.» همزمان با طلوع آفتاب روز ۲۷ مرداد، پخش فرمان امام خمینی (ره)

نوید خبرهای معجزه‌آسا و روزی افتخار آفرین در تاریخ کشور به همراه آورد. موضوع از این قرار بود که نیمه‌های شب، وضعیت بحرانی شهر پاوه با مرحوم سیداحمد خمینی تلفنی مطرح شد. ایشان نیز سحرگاهان خدمت امام رسید و موضوع را به اطلاع ایشان رساند. امام همان موقع یک فرمان محکم و بی‌نظیر صادر کرد که سرنوشت کشور و پاوه را تغییر داد. در این فرمان، امام برای نخستین بار از عنوان فرمانده کل قوا استفاده کرد و از این جایگاه به نیروهای نظامی دستور داد تا بدون فوت وقت و بدون نیاز به دستور مقام ارشد، به طرف پاوه حرکت کرده و این شهر را از نیروهای ضدانقلاب پاکسازی کنند. حضرت امام (ره) همچنین تأکید کرد با متهمان برخورد انقلابی صورت خواهد گرفت. این فرمان ساعت هفت صبح از رادیو ایران پخش شد. صلابت این فرمان هنگام پخش در شهر پاوه منجر به از دست رفتن روحیه ضدانقلابیون و فراری شدنشان شد و از طرف دیگر باعث قوت قلب اندک رزمندگان باقیمانده شد. دکتر چمران نیز با استفاده از این شرایط، نیروهایش را برای پس گرفتن مواضع قبلی فرماندهی کرد؛ به نحوی که تا ساعت ۱۰ صبح روز ۲۷ مرداد، همه ارتفاعات اطراف پاوه آزاد شد و دشمن گریخت. پس از آن، هلیکوپترها به همراه نیروهای زمینی از کرمانشاه خود را به پاوه رساندند و به تعقیب ضدانقلاب پرداختند. در جریان محاصره شهر پاوه، از مجموع ۱۸۰ پاسدار اعزامی از تهران و اصفهان بیش از ۱۵۰ تن از آنان زخمی شدند و یا به شهادت رسیدند.



🕒 در پی بالا گرفتن درگیری در پاوه و انتشار اخباری مبنی بر کشتار مردم و پاسداران توسط ضدانقلابیون، بنیانگذار جمهوری اسلامی با صدور فرمانی خواهان اعزام نیرو به این منطقه شد.

متن فرمان امام خمینی (ره) بدین شرح است:

«بسم الله الرحمن الرحيم. از اطراف ایران گروه‌های مختلف ارتش و پاسداران و مردم غیرتمند تقاضا کرده‌اند که من دستور بدهم به سوی پاوه رفته، غائله را ختم کنند. من از آنان تشکر می‌کنم و به دولت و

ارتش و ژاندارمری اخطار می‌کنم، اگر با توپ‌ها و تانک‌ها و قوای مجهز تا ۲۴ ساعت دیگر حرکت به سوی پاوه نشود، من همه را مسؤول می‌دانم. من به عنوان ریاست کل قوا به رییس ستاد ارتش دستور می‌دهم که بی‌انتظار دستور دیگر و بدون فوت وقت، با تمام تجهیزات به سوی پاوه حرکت کند و به دولت دستور می‌دهم وسایل حرکت پاسداران را فوراً فراهم کند. تا دستور ثانوی، من مسؤول این کشتار وحشیانه را قوای انتظامی می‌دانم و در صورتی که تخلف از این دستور نمایند،

با آنان عمل انقلابی می‌کنم. مکرر از منطقه اطلاع می‌دهند که دولت و ارتش کاری انجام نداده‌اند. من اگر تا ۲۴ ساعت دیگر عمل مثبت انجام نگیرد، سران ارتش و ژاندارمری را مسؤول می‌دانم. والسلام.»

پس از پیام امام، هزاران تن از نیروهای ارتش و سپاه و داوطلبان غیرنظامی به سوی پاوه سرازیر شدند و چند ساعت بعد، خبر آزادی شهر از دست مهاجمان مخابره شد. پس از پایان غائله و در بعدازظهر ۲۸ مرداد، امام خمینی (ره) فرمانده کل قوا، با صدور پیامی از مردم و نیروهای انتظامی و نظامی تشکر کرد. متن پیام دوم امام بدین شرح بود:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. پیرو مسائل پاوه، گروه‌های بسیار زیادی از اطراف و اکناف کشور آمادگی خود را برای حرکت به منطقه و سرکوبی اشرار اعلام نمودند. من از مردم غیرتمند و برادران عزیزم تشکر وافر می‌کنم. پیرو مسأله سنندج - که به اطلاع رسید و به قوای انتظامیه دستور بسیج فوری دادم - از قوای انتظامی اطلاع رسید که اقدام مؤثر و فوری شده است. اکنون مطلع شدم که اهالی محترم و برادران غیور کرمانشاه به طور دسته‌جمعی پیاده به طرف سنندج حرکت کرده‌اند. ضمن تشکر فراوان، از آنان تقاضا دارم به منازل خود مراجعت کنند. به قوای انتظامیه و سپاه پاسداران دستور اکید داده‌ام که غائله کردستان را ختم نموده، و مردم شریف آن منطقه را از دست ضدانقلابیون نجات دهند و آن منطقه را از لوٹ اشرار خارج و داخل پاک نمایند. از خداوند تعالی سلامت و توفیق همگان را خواستارم. والسلام.»

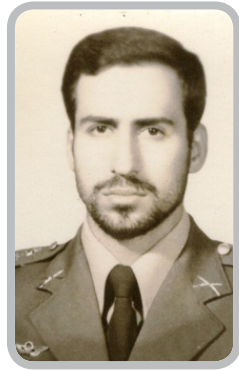
🕒 از تیمسار فلاحی خواسته بودم که هر ساعت، یک هلی‌کوپتر بفرستند تا کشته‌ها و مجروح‌ها را تخلیه کنیم و همچنین غذا و آب و آذوقه و نیروهای کمکی نیز وارد نماییم. هلی‌کوپتر، ساعت ۴ بعدازظهر در محلی معین شده، بر زمین نشست. همه چیز آماده شد و آخرین پیام‌ها را به خلبان دادم و نوشته کوچکی نیز برای تیمسار فلاحی نوشتم و به دست خلبان دادم و هلی‌کوپتر صعود کرد؛ اما از روی اضطراب، زیر رگبار گلوله‌ها که خلبان می‌خواست هر چه زودتر اوج بگیرد، کنترل خود را از دست داد و پروانه هلی‌کوپتر به تپه جنوبی تصادم کرد و شکست. هلی‌کوپتر که چند متری بیشتر بالا نرفته بود، به زمین نشست و دوباره بلند شد و دوباره در منطقه دیگری به زمین خورد. مثل فنر از نقطه‌ای بلند می‌شد و در نقطه‌ای چند متر آن طرف‌تر، به زمین اصابت می‌کرد و از آن جا که نیمی از پروانه‌اش شکسته بود، نیم دیگر پروانه، تعادل خود را از دست داده بود و پایین‌تر از حد معمول، پایین می‌آمد و در هر چرخش خود، هنگامی که به زمین نزدیک می‌شد، کسی را ضربه می‌زد و بی‌جان بر زمین می‌انداخت. کابین هلی‌کوپتر، متلاشی شده بود و جسد



نیمه‌جان دو خلبان آن، به بیرون آویزان شده بود؛ در حالی که پای آن‌ها همچنان در داخل کمربند صندلی گیر کرده بود و با گردش موتور و لرزش هلی کوپتر، اجساد آن‌ها نیز تلو تلو می‌خورد. مجروحین داخل هلی کوپتر نیز همه به شهادت رسیدند و اجساد آن‌ها به هر طرف پراکنده شده بود. از همه غم‌انگیزتر، جسد همان دختر پرستاری بود که گلوله، پهلویش را شکافته بود. پایش در داخل هلی کوپتر و بدنش با روپوش سفید، خونین، از هلی کوپتر آویزان شده و گیسوان بلندش با دست‌های آویزانش، بر روی خاک کشیده می‌شد. همه دیوانه شده بودند. عده‌ای دیوانه‌وار شیون می‌کردند و سر خود را به دیوار می‌کوبیدند. عده‌ای چشمان خود را گرفته بودند و ضجه می‌زدند.

گلوله دشمن نیز همچنان بر ما می‌بارید؛ ولی کسی دیگر به مرگ توجهی نداشت و راستی که مرگ در آن لحظات، چقدر شیرین و گوارا و نجات دهنده بود. من نیز برای لحظه‌ای، آن قدر منقلب شدم که دنیا در نظرم تیره‌وتر شد و آن قدر شدت درد عمیق و کشنده بود که سر تا پای وجودم به لرزش افتاد. ولی یک‌بارہ در مقابل مسؤولیت بزرگی که برعهده داشتم، از کنترل پاسداران و هدایت دوستان و جلوگیری از خطرات احتمالی آینده، به خود آدمم و تصمیم گرفتم که در ریجۀ احساسات خود را ببندم؛ سنگ شوم و دیگر چیزی حس نکنم و در مقابل، به خدا توکل کنم و با آغوش باز به استقبال سرنوشت بروم.

شهادت‌آمیز ولی‌الله فلاحی دربارهٔ نقش شهید خلبان احمد شهید کشوری در نجات پاوه گفته است:



روزی که پاوه در محاصره کامل بود، روز جمعه بود. پاوه در آستانهٔ سقوط بود. من از دکتر چمران و پاسداران خداحافظی کردم و آمدم کرمانشاه تا فکری برای محاصره پاوه کنم. من تا آن روز احمد کشوری را نمی‌شناختم. در پایگاه هوانیروز، همهٔ نیروها را جمع کردم و یک داوطلب خواستم. ساعت ۱۹:۳۰ عصر، هوا تاریک شده بود و براساس اصول پروازی نباید

هلی‌کوپتری آن زمان پرواز کند. هنوز صحبت‌های من تمام نشده بود که احمد کشوری داوطلب شد و اعلام کرد که با وجود آن که هوا تاریک است و ارتفاعات اطراف پاوه مشرف به پاوه است و امکان دارد دشمنان هلی‌کوپتر را بزنند، ولی من می‌روم. درست است که ما نجات پاوه را مرهون خدا، بیان امام و پایداری پاسداران، نیروهای انتظامی و مردم می‌دانیم، ولی من در پیشگاه وجدان خودم و در بارگاه ابدیت، نجات پاوه را مرهون کشوری می‌دانم. او آن شب رفت و ساعت ۱۰ شب بازگشت و فشار را از روی مردم برداشت و به مردم پاوه که در محاصرهٔ ۲۰ هزار نیروی ضدانقلاب بودند؛ فرصت داد تا فردا امکانات نظامی دیگر برسد و فردا صبح هم خودش به عنوان لیدر پرواز کرد. من کشوری را از پاوه شناختم. به خدای کشوری و روح وی و مبارزات وی و فرزند وی سوگند و به همهٔ آن‌چه که رنگ و بوی کشوری دارد سوگند که نجات قسمت اعظمی از کردستان و استقلال ایران مرهون رشادتهای کشوری و کشوری‌هاست، زیرا اگر کردستان در نیمهٔ دوم ۵۷ و سال ۵۸ و ۵۹ تجزیه می‌شد و از خاک ایران جدا می‌شد، باعث جدا شدن خاک‌های دیگر و تجزیه کشور می‌شد و ما جنگ داخلی را داشتیم. روزی که من کشوری را در نبرد پاوه دیدم و قهرمانی او را دیدم، احساس کردم که او از مبارزه با نفس رهایی پیدا کرده و جهاد اکبر را به پایان رسانده است. کشوری خودش را نمی‌دید و کشوری هرگز از خودش نشانی نمی‌گرفت و خدا را به وضوح می‌دید و خودش را نمی‌دید. کشوری در خط امام، اسلام و مردم بود و به هیچ فردی جز خدا اعتقاد و اتکاء نداشت. وی نه تنها پاوه بلکه بعد از پاوه، بانه را نیز نجات داد. کشوری‌ها باعث شدند تا استقلال ما، دین ما و اعتقادات ما حفظ شود.



🕒 بیمارستان پاه در ورودی شهر قرار دارد. در جریان محاصره شهر، چاره‌ای نبود جز این که مجروحان را با پای پیاده به بیمارستان منتقل کنند. بیمارستان یکی از مناطقی بود که دشمن برای تصرف آن تلاش زیادی کرد. ضدانقلاب، بیمارستان را محاصره کرد و ۴۸ مجروح بستری و کادر بیمارستان را در محاصره قرار داد. به غیر از نیروهای حفاظتی، بقیه کادر بیمارستان هم مسلح بودند و در کنار رسیدگی به مجروحین، با ضدانقلابیون هم مبارزه می کردند.

قبل از اشغال بیمارستان، فقط «شهید باباخاص» و یک خانم پرستار از کادر بیمارستان باقی مانده بودند. آن‌ها به تنهایی، هم به مجروحین رسیدگی می کردند و هم اگر لازم می شد، تیراندازی می کردند. وقتی محاصره تنگ تر شد و ضدانقلاب حمله مستقیمش را به بیمارستان شروع کرد، شهید باباخاص از آن پرستار خواست تا فرار کند و خود را به نیروهای خودی برساند. او هم یک سلاح، با یک گلوله برداشت و راه افتاد. گلوله را برای خودش گذاشته بود تا اگر موفق به فرار نشد، اجازه ندهد دست ضدانقلاب به او برسد. او سالم به نیروهای خودی رسید. پس از اشغال بیمارستان، باباخاص از ضدانقلابیون خواست تا با یکی دو مجروح کم‌سن و سال که از نیروهای اعزامی بودند، کاری نداشته باشند. آن‌ها با کمال شقاوت و بی رحمی با آن دو نوجوان مجروح برخورد کردند و حتی سر یکی از آن‌ها را بردند. آن‌ها یکی از وحشتناک‌ترین جنایات خود را در بیمارستان پاه خلق کردند. ۴۸

مجروح در آن جا بستری بود که بیشترشان نمی توانستند از جا بلند شوند، چه رسد به این که از خود دفاع کنند. دشمن، وحشیانه مجروحین را جلوی چشم بقیه روی زمین کشید و از ساختمان بیرون آورد. بعد همگی را به رگبار بستند و در حالی که هنوز زنده بودند، سرهای بعضی شان را از بدن جدا ساختند و تا توانستد، بی رحمانه و به بدترین وضع، شکنجه شان کردند. به طوری که پس از آزادسازی پاوه، امکان انتقال پیکرهای متلاشی آن ها به شهرهایشان نبود. از حضرت امام خمینی (ره) برای دفن این شهدا استعلام کردند که امام فرمودند: «این ۹ شهید سهم پاوه است.» از این شهدا، ۶ نفر تهرانی، ۲ نفر اهل کرج و یک نفر نهبودی بودند. همه آن ها را در پاوه دفن کردند.

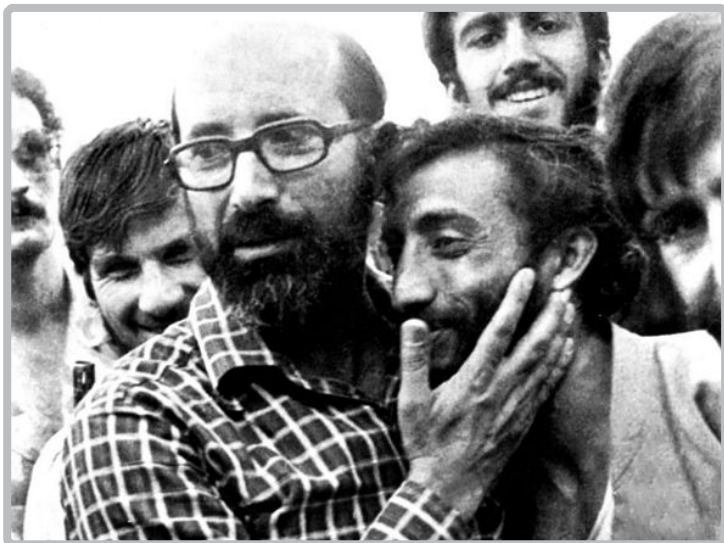


🕉️ اصغر وصالی متولد سال ۱۳۲۹ در منطقه

دولاب تهران است که به دلیل تقارن میلادش با ماه محرم نامش را علی اصغر گذاشتند. در سال های جوانی توانست با مشقت فراوان از ایران خارج شود و دوره های چریکی را در میان مبارزان فلسطینی طی کند. سپس به ایران آمد و زندگی مخفی را شروع کرد، اما توسط عوامل رژیم طاغوت بازداشت و در دادگاه

به ۱۲ سال زندان محکوم شد. اواخر سال ۱۳۵۶ پس از طی ۵/۵ سال حبس، از زندان آزاد شد.

با شروع درگیری های کردستان، اصغر گروهی تشکیل داده بود به نام «دستمال سرخ ها». همه اعضای این گروه، دستمال سرخی به گردن شان می بستند. حرف شان این بود که دستمال گردن شان باید با خون شان رنگین شود و شهادت باید آخر کارشان باشد. وقتی در مصاحبه ای درباره گروه دستمال سرخ ها پرسیدند، جواب داد: «علت این دستمال های سرخی که ما به گردن می بندیم، بیشتر آن رسالت خونینی است که در طول تاریخ، نسل هایبیل به گردن داشت. احساس یک رسالت و امتداد راه این ها را داشتیم؛ لذا به خاطر این که همیشه به ما یادآوری شود که چنین رسالت خونینی را به دوش داریم، دستمال های سرخ مان همیشه به گردن مان بود و اکثر بچه هایی که این دستمال های سرخ را به گردن شان می بستند، یا

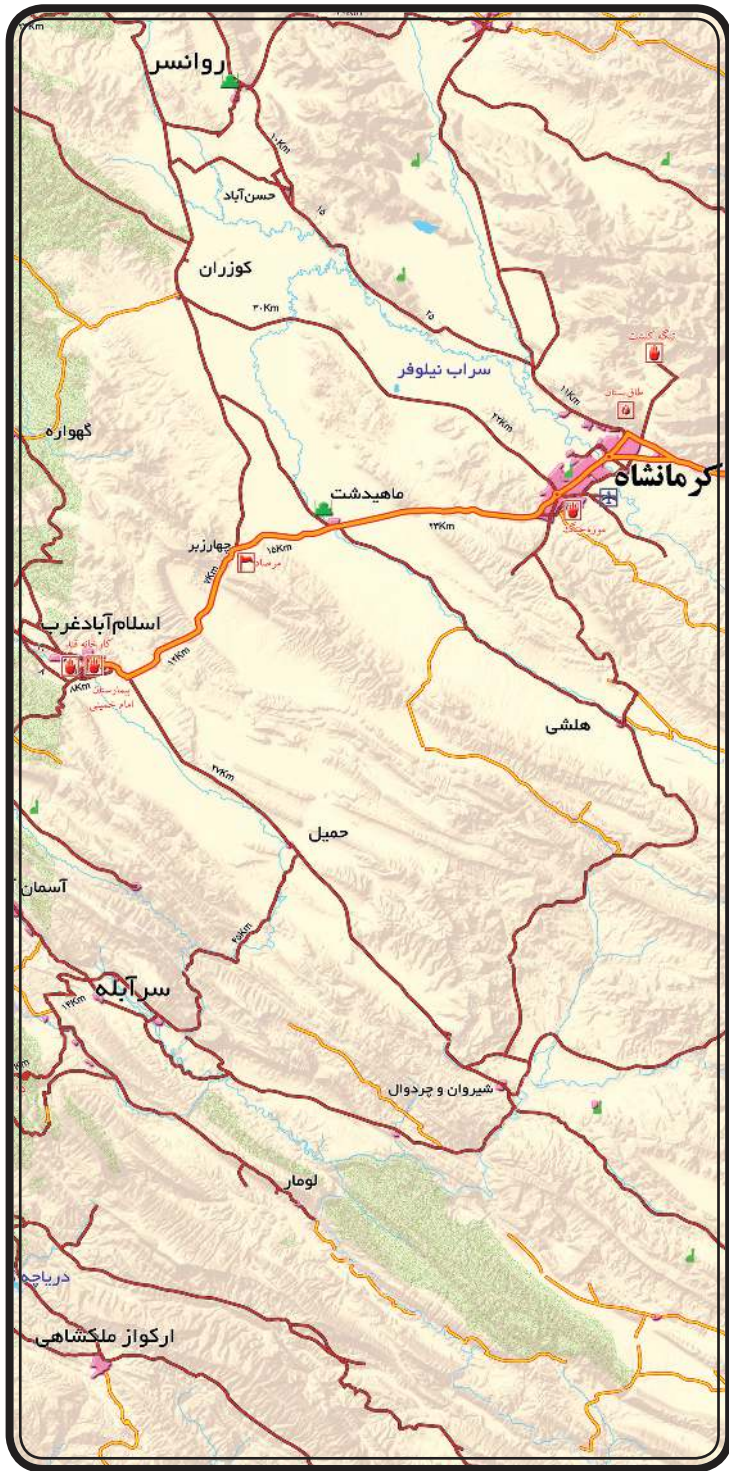


شهید شده‌اند یا این که زخمی و معلول. و این واقعاً مایه افتخار است که برادران مان به این حد از رشد و بلوغ دینی و مکتبی رسیده باشند که امتداد راه هاییل‌های تاریخ را به گرده گرفته باشند و سرخی خون‌شان را به عنوان سمبل (دستمال سرخ) به گردن ببندند.» اصغر وصالی به همراه شصت نفر از نیروهایش، به دعوت مردم پاوه به این شهر آمدند، اما از این تعداد تنها ۸ نفر تا شب آخر ماندند و باقی به شهادت رسیدند. اصغر به آن ۸ نفر گفته بود که شما به همراه اهالی بروید، اما آن‌ها فرمانده‌شان را تنها نگذاشتند. این قصه تا اولین عاشورای جنگ ادامه داشت. روز عاشورای سال ۱۳۵۹، اصغر وصالی برای شناسایی منطقه و طراحی عملیات به طرف ارتفاعات گیلان غرب رفت، اما در میان راه و در تنگه حاجیان، بر اثر اصابت گلوله به پیشانی‌اش، از بالای تپه به زمین افتاد. مزار شهید اصغر وصالی در قطعه ۲۴ بهشت‌زهرای تهران، کنار برادرش و در میان یارانش یعنی گروه دستمال سرخ‌ها است. در قسمتی از وصیت‌نامه وی آمده است: «اینجانب اصغر وصالی سرباز الله برای جنگ با کفار عازم غرب می‌گردم. خواهشمندم امام را تنها نگذارید و یک سوم از آن چه از مال دنیا دارم، برای نماز و روزه من که قضا شده است، خرج کنید. امام را حتماً یاری کنید. انقلاب را تنها نگذارید.»

یادمان شهدای عملیات مرصاد

معرفت قرآنی در دل امام زنده بود. امام خیلی قرآن می خواندند. از جمله کارهای امام، انس با قرآن بود. خیلی اوقات وقتی ما خدمت ایشان می رفتیم، قرآن دم دستشان بود و مشغول خواندن بودند. تصمیماتی که امام می گرفتند، با الهام از مضامین قرآنی بود. می دانید جنگ احد سه مرحله را پشت سر گذاشت: یک مرحله، مرحله پیروزی اول بود که به اردوگاه دشمن ریختند و دشمن پا به فرار گذاشت. مرحله دوم، مرحله شکست بود؛ این پیروزی، عده‌ای را که باید از تنگه حراست می کردند، به طمع انداخت؛ بنابراین این تنگه را رها کردند و دشمن در حالی که مؤمنین مشغول جمع کردن غنائم بودند، از پشت به آن‌ها حمله کرد و وضع سختی را به وجود آورد. مرحله سوم این بود که دشمن مصلحت خود را این دانست که برود و رفت. وقتی دشمنان مقداری از مدینه دور شدند، به ذهنشان رسید که مسلمانان دیگر آمادگی روی کوه را ندارند؛ به مدینه رفته‌اند و زخمی و کشته داده‌اند و از لحاظ جسمی و روحی خسته‌اند و نیاز به استراحت دارند؛ بنابراین این‌ان وقت حمله است. خودشان را در نقطه‌ای در چند کیلومتری مدینه جمع کردند. عده‌ای برای این که خوف ایجاد کنند، آمدند خبر دادند که دشمن اجتماع کرده تا به شما حمله کند. منافقین هم بودند. این جاها منافقین خیلی نقش ایفا می کنند. منافق را هم از همین حرف‌ها باید شناخت. در این جا پیغمبر چه کار کردند؟ فرمودند: کسانی که امروز در جنگ احد شرکت داشته‌اند و زخمی شده‌اند، حق ندارند سلاح را از خود دور کنند؛ همین‌ها جمع شوند، می خواهیم حمله کنیم. کسانی که در جنگ احد نبودند، نباید بیایند. دستور پیغمبر بود؛ لذا اطاعت کردند و جمع شدند و پیغمبر دستور حمله دادند. آن‌ها به وسیله جاسوسان خود فهمیدند که پیغمبر با این عزم راسخ دستور داده‌اند که حمله کنند؛ لذا با خودشان گفتند: نه، با این‌ها نمی شود جنگید؛ بگذاریم برویم. (فَرَّادَهُمْ إِيْمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ. فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةِ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ لَّمْ يَمَسَّسَهُمْ سُوءٌ) این درس اسلام است؛ یعنی خسته نشدن، ناامید نشدن، خود را کم ندیدن، قوه خود را ناچیز ندیدن و دشمن را بزرگ نکردن. این معنای شجاعت است؛ همان چیزی است که امام داشتند. اگر امام همه خصوصیات را که شما می دانید - یعنی علم، تقوا و معرفت - می داشتند، ولی این یکی را نمی داشتند، هیچ کار نمی شد؛ نه این انقلاب پیروز می شد، نه در این جنگ می توانستیم کاری انجام دهیم. همین یک خصوصیت به همه خصوصیات دیگر امام جان داد. عالم، عارف، انسان خوب و آدم باخدا خیلی هست؛ اما وقتی شجاعت نباشد، همه این‌ها مثل اجناسی است که در انبار می ماند تا یک وقت غارت شود یا بپوسد یا از بین برود!

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



۲) منافقین که کمی پس از پیروزی انقلاب، مبارزه مسلحانه علیه مردم و نظام را برگزیده بودند، از تابستان ۱۳۶۵ تشکیلات و مرکزیت خود را به عراق انتقال دادند و تحت حمایت مالی، پشتیبانی و تبلیغی صدام قرار گرفتند. آنان که طی دو سال حضور فعال در عراق جز جاسوسی، شنود مکالمات بیسیم نیروهای ایرانی و جنگ تبلیغاتی کار دیگری نکرده بودند، به تدریج وارد عملیات نظامی شدند. پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران، حالت تعرضی عراق پس از پذیرش قطعنامه و پشتیبانی علنی آمریکا از عراق و حمله موشکی به هواپیمای ایرباس ایران در خلیج فارس، این تصور را برای منافقین به وجود آورده بود که می‌توانند با یک حمله بزرگ، نتیجه مطلوب کسب کنند. به همین دلیل، نقشه کشیده بودند که بر اساس یک زمان‌بندی، با بهره‌گیری از ۲۵ تیپ - هر تیپ حدود ۲۰۰ نفر- در مدت ۳۳ ساعت و در ۵ مرحله، پس از عبور از شهرهای سرپل ذهاب و اسلام‌آباد، از کرمانشاه، همدان و قزوین نیز گذشته، خود را به تهران برسانند! به این ترتیب، بلافاصله پس از قبول قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران، نیروهای عراقی در جنوب و حوالی خرمشهر حمله بزرگی را آغاز کردند تا راه نفوذ برای ارتش منافقین باز شود. در دوشنبه سوم مرداد ۱۳۶۷ نیز منافقین عملیات خود را با نام فروغ جاویدان از مرزهای غرب آغاز کردند. آن‌ها فاصله مرز تا منطقه چهارزبر در ۳۰ کیلومتری کرمانشاه را با سرعت زیاد طی کردند. بخش عمده‌ای از قوای نظامی کشورمان، در جبهه‌های جنوب مشغول دفع تهاجم عراق بودند. به همین دلیل، در برابر حرکت منافقین مقاومتی وجود نداشت و آن‌ها با پشتیبانی هوایی و زمینی عراق، به سرعت پیشروی کردند و بدون مانع جدی تا عمق ۱۶۰ کیلومتری خاک ایران پیش آمدند. آن‌ها پیش‌بینی کرده بودند با اشغال منطقه، مردم به حمایت از آنان خواهند پرداخت، ولی برخلاف انتظار، مردم منطقه به مقاومت پرداختند که همین مقاومت محدود محلی، سرعت پیشرفت ستون نظامی منافقین را محدود کرد. آن‌ها توانستند شهرهای قصر شیرین، سرپل ذهاب و کرد را اشغال و تخریب کرده و به سرعت به سمت کرمانشاه پیشروی کنند. ساعت ۹:۳۰ شب سوم مرداد به اسلام‌آباد رسیدند و کشتار وسیعی از عناصر حزب‌اللهی، بسیجی‌ها، پاسداران و افراد مؤمن به انقلاب به راه انداختند و حتی به زخمی‌های بیمارستان اسلام‌آباد نیز رحم نکردند و آن‌ها را به شهادت رساندند. سپس به سمت گردنه چهارزبر حرکت کردند و جنگ اصلی در این‌جا در گرفت.



🕉️ عملیات مرصاد در پنجم مرداد ۱۳۶۷ با رمز (یاعلی بن ابی طالب (ع)) برای تعقیب و سرکوب منافقین انجام گرفت. منافقین بعد از اشغال اسلام‌آباد، راهی کرمانشاه شدند که نزدیکی‌های صبح ۴ مرداد، در تنگه چهارزبر که بعدها به تنگه مرصاد معروف شد، به مدافعینی که در این منطقه گرد آمده بودند، رسیدند و درگیری آغاز شد. نیروهای خودی از نیمه‌شب قبل توانسته بودند با احداث خاکریز، دو سوی تنگه را به هم متصل کنند و اولین خط دفاعی را تشکیل دهند. با روشنایی هوا، منافقین حملات پی‌درپی خود را به تنگه آغاز کردند و مدتی نگذشته بود که بر اثر نبردهای سنگین، تعداد کشته‌ها و زخمی‌هایشان افزایش یافت و لاشه کامیون‌ها و نفربرها، در خارج از تنگه انباشته شد. کمی بعد، نیروهای خودی که از سمت دیگری آمده بودند، جبهه جدیدی از سمت سه‌راهی ملاوی و همچنین پشت پادگان الله‌اکبر، به قصد قطع ارتباط میان این نیروها در اسلام‌آباد و کرند باز کردند. حملات هواپیماها و هوانیروز کرمانشاه نیز بر روی ستون خودرویی منافقین ادامه یافت و همین امر موجب شد نفرات، که پیش از این در ماشین‌های خودشان بودند، در اطراف جاده، لای شیارها و پناهگاه‌های طبیعی کنار جاده و زیر پل‌ها سنگر بگیرند و ستون کاملاً متوقف شود. در تمام روز چهارشنبه ۵ مرداد، منافقین با امیدواری به پیشروی به سمت کرمانشاه، به تنگه چهارزبر هجوم آوردند که تلاش‌شان ناکام ماند. حتی هلیکوپترهای عراقی نیز برای باز کردن تنگه به کمک‌شان آمدند. حملات بی‌وقفه نیروهای خودی، امکان سازماندهی را از آنان گرفت و کمی بعد، با ظاهر شدن اولین علائم شکست، با عجله و در ماشین‌های انباشته از نفرات و کشته‌ها و زخمی‌ها، در حالی که بعضی افراد به کناره‌های ماشین‌ها آویزان بودند، عقب‌نشینی را آغاز کردند. از پنجشنبه ۶ مرداد عقب‌نشینی کامل منافقین از تمام مناطق آغاز شد و نیروهای در حال فرار آن‌ها، در تمام مسیر مورد حمله قرار گرفتند. مجروحین، با خوردن قرص سیانور یا شلیک تیر و انفجار نارنجک، خود را می‌کشتند و تعداد زیادی نیز در کوه‌ها و روستاهای اطراف پراکنده شدند. آخرین خودروهای منافقین، در حالی که کشته‌ها

و زخمی‌ها و باقیماندهٔ افراد را حمل می‌کردند، به داخل خاک عراق بازگشتند و از این لحظه، پاکسازی منطقه از باقیماندهٔ افراد منافقین آغاز شد. عملیات فروغ جاویدان جز شکست گسترده، چیزی عاید منافقین نکرد. تخمین زده می‌شود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر از چهار تا پنج هزار نیرویی که در این حمله شرکت داشتند، کشته شدند. تعداد مجروحین آنان نیز بالغ بر ۱۰۰۰ نفر برآورد شد.



🔴 شهید نورعلی شوشتری: به ما در جنوب مأموریت داده بودند و در جاده آبادان، نزدیک قرارگاه نوح مستقر بودیم. مقام معظم رهبری که در آن زمان رییس‌جمهور بودند، تشریف آوردند و در حال گزارش دادن به ایشان و آماده شدن برای عملیات در ایستگاه حسینییه بودیم که از غرب، مسؤول پشتیبانی قرارگاه تماس گرفت و گفت: (دشمن آمده کرند!) گفتم: (اشتباه می‌کنی. دشمن در کرند چه کار می‌کند.) در همین حین، مسؤول عملیات قرارگاه از غرب تماس گرفت و گفت: (دشمن به کرند حمله کرده.) گفتم: (عراقی‌ها به کرند حمله نمی‌کنند. بررسی کنید ببینید چه کسی است.) نزدیک اذان مغرب سوم مرداد بود. من از سنگر بیرون رفتم و صحبت کردم و موقعی که برگشتم، آقا سؤال کرد: (چی شده؟) از چهرهٔ من احساس کرد که اتفاقی افتاده. گفتم خبر خاصی نبود. به دادن گزارش ادامه دادیم و عملیاتی که شب می‌خواستیم انجام دهیم. موقع اذان مغرب بود که دوباره مسؤول پشتیبانی غرب تماس گرفت و گفت: (دشمن آمده به اسلام آباد.) در این جا بود که خشکم زد. آقا فهمید اوضاع و احوال ما به هم ریخته. پرسید: (چی شده؟) گفتم: (می‌گویند دشمن آمده تا اسلام آباد...) ایشان بلافاصله فرمودند: (منافقین هستند و دارند می‌آیند تا به تهران بروند.) تا آن موقع هیچ گزارشی از هیچ جایی برای ما نیامده بود. در همین حین بود که باز مسؤول پشتیبانی غرب تماس گرفت و گفت آمدند به پادگان الله اکبر. و چون کس دیگری نیز داشت گزارش می‌داد، گفت: (گوشی... گوشی. این دارد حرف‌های جدید می‌زند.) گوشی تلفن او را روی گوشی تلفنی که با من صحبت می‌کرد، گذاشت. دیدم که می‌گوید: (این‌ها دختر و پسرند. فارسی حرف می‌زنند...) آقا فرمودند بروید.

من با یک هلیکوپتر، به منطقه آمدم. قبل از نشستن در قرارگاه، به خلبان گفتم که

از پهلوی جایی که منافقین بودند، دور بزند تا اطلاعات بیشتری از وضعیت استقرار و استعداد منافقین به دست بیاورم. مردانگی کرد و از فاصله سه چهار مایلی، از کنار جاده اسلام‌آباد و حتی تا مسافتی پشت گردنه حسن‌آباد به سمت اسلام‌آباد را مشاهده کردم. از اسلام‌آباد تا چهارزبر، ماشین‌ها و نیروهایشان، دو ردیفه و سه ردیفه روی جاده ایستاده بودند. در قرارگاه که پشت تنگه چهارزبر بود، پیاده شدم. برادر شمخانی هدایت عملیات را برعهده داشت. یک جلسه مقدماتی گذاشتیم. آخرین وضعیت را از ایشان گرفتیم. در آن لحظه، هنوز ارتباط قرارگاهی مناسبی به وجود نیامده بود که معلوم شود چه یگان‌هایی در منطقه حضور دارند. بنابر این، من شروع به گشتن یگان‌ها از طریق بیسیم VHF کردم. فرمانده لشکر عاشورا صدایم را شنید. پرسیدم کجا هستی؟ گفت: در مسیر آذربایجان غربی، دارم به سمت جنوب نیرو می‌برم. گفتیم: نیروهایت را بردار بیاور به این منطقه. (همچنین لشکر ویژه شهدا که در شمال غرب بود، صدای مرا شنید و از آن‌جا نیرو به چهارزبر آورد. از طریق بیسیم VHF نیز که مربوط به خود منطقه بود، تیپ ۱۲ قائم (عج) صدای مرا شنید و جواب داد. سؤال کردم کجا هستید؟ گفت: من در تنگه چهارزبر مستقرم. خوشحال شدم و خیالم راحت شد که یکی از یگان‌های سازمانی ما در تنگه استقرار دارد. از آن به بعد، یگان‌ها یکی یکی سر رسیدند و حمله به منافقین آغاز شد.

۷۲ شهید علی صیاد شیرازی: شبانه خودم را با یک فروند هواپیمای فالکون به کرمانشاه رساندم و صحنه پیشروی دشمن را از نزدیک مشاهده کردم و متوجه اوضاع شدم. چنان‌گو پیرشانی و اضطراب در مردم ایجاد شده بود که سراسیمه از خانه بیرون آمده بودند. از طرفی، جاده کرمانشاه به بیستون از خودروهایی که در انتظار جابه‌جایی بودند، مملو بود و ترافیک



سنگینی ایجاد شده بود. بر این اساس، با یک فروند هلی‌کوپتر از فرودگاه به سمت یکی از قرارگاه‌های تاکتیکی سپاه پاسداران مستقر در طاق بستان حرکت کردیم. نیمه‌شب چهارم مرداد بود و تا ساعت یک‌ونیم نتوانستیم ماهیت دشمن را به دست آوریم که چه کسی است که همین‌طور در حال پیشروی است. ساعت پنج صبح به پایگاه هوانیروز رفتیم. همه را آماده و مهیا برای توجیه دیدم. پس از توجیه خلبانان، تأکید کردم وضعیت خیلی اضطراری است؛ چاره‌ای نداریم، هلی‌کوپترهای کبری باید آماده باشند. یک تیم آتش آماده شد. ابتدا خودم با یک

هلی کوپتر ۲۱۴ برای شناسایی دقیق و هماهنگی به سمت مواضع حرکت کردم. به این ترتیب، اولین عملیات را علیه نیروهای مهاجم و منافق آغاز کردیم. در تنگه چهارزبر چنان جهنمی برای یاران صدام برپا شد که زمانی برای پیشیمانی نمانده بود. جاده به زودی انباشته از ادوات سوخته شد. همزمان با عملیات هواییروز، علاوه بر گروه‌های مردمی، تعدادی از لشکرهای سپاه نیز که از جنوب به غرب آمده بودند، وارد عملیات شدند. راه از هر سو به روی بازماندگان کاروان بسته شده بود و آنان به سختی می‌توانستند به عقب برگردند. بعضی از آنها به روستاها پناه بردند و بعضی‌هایشان با خوردن قرص سیانور به زندگی خود خاتمه دادند. عملیات که تمام شد، در جاده کرمانشاه - اسلام‌آباد هزاران کشته از آنان به جا مانده بود؛ اجساد پسران و دخترانی که با ملت خود بسیار ناجوانمردانه رفتار کرده بودند. کسانی که روز تنهایی میهن به یاری اردوی خصم شتافته بودند. حالا من از این عملیات نتیجه می‌گیرم که چقدر خداوند متعال ما را و رزمندگان اسلام و انقلاب را دوست دارد که در هر زمان طوری مقدر می‌کند که بسیاری از مشکلات ما باید با حالت سرافرازانه حل شود.

خداوند می‌فرماید: بجنگید تا آن کفار که من می‌خواهم، به دست شما عذاب‌شان بدهم؛ و به ما قول و وعده می‌دهد تا آنها را خوار کند و به شما پیروزی وعده می‌دهد و قلب‌های شما را شفا بخشد. کدام قلب‌ها؟

قلب‌هایی که قبل از این عملیات گرفته و غم‌زده بود. امام اشاره‌ای دارند که پذیرش قطعنامه مثل نوشیدن زهر بود برای رزمندگان اسلام که سال‌ها فداکاری کرده بودند. در حالی که هشت سال تلاش شده بود، ما دل‌مان می‌خواست به صورتی دیگر نبرد تمام می‌شد. دل‌مان گرفته بود، اما خداوند با این پیروزی بزرگ، موجب رضایت خاطر رزمندگان اسلام شد و پایان نبرد هشت ساله دفاع مقدس، با این عملیات درخشان مرصاد انجام گرفت.



🕒 کوکب اسکندری، مادر سه شهید (شهیدای مظفر) عملیات مرصاد است. مادر شهیدان مظفر، در مورد پسرانش می‌گوید: (آن‌ها شش برادر به نام‌های حسین، حسن، علی، رضا، احمد و محمود بودند که با دسترنج حلال شاطر محمد مظفر (همسر) بزرگ شدند. در سال ۵۷، حسین معلم بود، حسن مدیر فرهنگی دانشگاه ابوریحان، علی مسؤول امور تربیتی شهرستان ورامین، رضا طلبه حوزه علمیه که بعدها دادستان ورامین شد و احمد و محمود که دوقلو بودند، تحصیل می‌کردند. جنگ که شروع شد، همگی برادران به جبهه رفتند و احمد و محمود که سن و سالی نداشتند، به هر صورتی شده، با تغییر تاریخ شناسنامه، خود را به جبهه‌ها رساندند. حتی پدر خانواده خمیر نان را کنار گذاشت و پا به پای جوانان در جبهه‌ها حضور داشت. خود من هم در پادگان علم‌الهدی اهواز، با سایر خواهران بسیجی خدمات پشت جبهه را تأمین می‌کردم.) محمود مظفر می‌گوید: (اواخر جنگ بود؛ درست زمانی که منافقان قصد ضربه زدن به کشور را داشتند. یادم هست که یک شب پدر و مادرم تمام فرزندان‌شان را به میهمانی دعوت کردند. وقتی که سفره غذا جمع شد، پدرم گفت: اگر می‌خواهید نان من حلال‌تان باشد و از شما راضی باشم، باید در عملیات مرصاد حضور داشته باشید. همگی تازه از جبهه به مرخصی آمده بودیم تا کمی به احوالات خانواده برسیم، ولی با این کلام پدر، تصمیم ما برای حضور در عملیات محکم‌تر شد و همان شب ما شش برادر به دو قسمت تقسیم شدیم. من (محمود) و حسین و احمد با یک گردان و علی و رضا و حسن هم با گردان دیگری از بچه‌های بسیجی پاکدشت راهی کرمانشاه (عملیات مرصاد) شدیم. جنگ سختی بود. یادم هست گردانی که برادرانم آن‌جا بودند، به خط دشمن می‌زدند و برمی‌گشتند و بعد گردان ما جایگزین می‌شد، تا گردان قبلی تجدید قوا کند. مادر شهیدان مظفر ادامه می‌دهد: آن روز حالم زیاد خوش نبود. برای همین، تصمیم گرفتم بروم دکتر. وقتی در حیاط را باز کردم، دیدم یک ماشین پیکان جلوی خانه توقف کرده است. داخل پیکان، تا حسین مرا دید، از ماشین پیاده شد. هر چند که مادران از سلامت فرزندشان بعد از جنگ خوشحال می‌شوند، ولی من بلافاصله گفتم: (حسین جان، چرا آمدی؟ گفت: مادر، جنگ تمام شده و ما پیروز شدیم. در

حال صحبت کردن بودیم که همسر هم از ماشین پیاده شد. شک کردم که چطور این‌ها با هم آمدند. وقتی کنار رفتم تا حسین داخل حیاط شود، بی‌اختیار یقه لباسش را گرفتم و گفتم: حسین، جان مادرت نگذار مردم خبر شهادت فرزندانم را به من بدهند. اول تو بگو. به چشم‌هایش خیره شدم و پرسیدم: رضا شهید شده؟ حسین در حالی که دست‌هایم را گرفته بود، گفت: بله، شهید شده. گفتم: علی چی؟ او هم شهید شده؟ گفت: بله. گفتم: حسن؟ آرام گفت: بله. برگشتم داخل خانه و روی زمین نشستیم. رضا، حسین و حسن، سه برادر شهیدان مظفر بودند که در عملیات مرصاد به شهادت رسیدند.

⑤ ژوان کورسل، یک نفر بود مثل آدم‌های دیگر.

موهایی داشت بور، با ریشی نرم و کم‌پشت و سنی حدود هفده سال. پدرش مسلمان بود و از تاجرهای مراکش و مادرش فرانسوی و اهل دین مسیح. ژوان دنبال هدایت بود. در سفری همراه پدرش به مراکش، مسلمان شد. در نماز جمعه اهل سنت پاریس، سخنرانی‌های حضرت امام را که به فرانسه ترجمه شده بود، پخش



می‌کردند. یکی از آن‌ها را گرفت و گوشه خلوتی پیدا کرد برای خواندن. خوشش آمد و خواست که باز هم برای او از این سخنرانی‌ها بیاورند. بعد از مدتی، رفت و آمد ژوان با دانشجویهای ایرانی بیشتر شد. غروب شب جمعه‌ای، همراه آنان در دعای کمیل شرکت کرد. چون پدرش مراکشی بود، عربی را خوب می‌دانست. یک روز دانشجویان ایرانی دیدند ژوان نماز می‌خواند، اما دست‌هایش را روی هم نگذاشته. هفته بعد دیدند که بر مهر سجده می‌کند. او شیعه شده بود. وقتی پرسیدند چه کسی تو را شیعه کرد، جواب داد: (دعای کمیل علی!).

کمال (ژوان) کورسل از شهدای فرانسوی جنگ تحمیلی است. او در ۹ آوریل ۱۹۶۶ میلادی در شهر پاریس به دنیا آمد. پس از آن‌که در فرانسه به مذهب تشیع گروید، نامش را به کمال تغییر داد و برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه قم رفت. او در عملیات مرصاد، در ۵ مرداد ۱۳۶۷ به شهادت رسید. دو کتاب (چهل حدیث) و (مسأله حجاب) به قلم او، به زبان فرانسه ترجمه شده است. او در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود که در قم دفن شود و این را هم به عربی و هم به فارسی نوشته بود. همیشه دوست داشت یک نامی

از امیرالمؤمنین (ع) روی او بماند و همواره می گفت: (به من بگوئید ابو حیدر، این رمز بین علی (ع) و من است.) یکی از دوستانش می گوید: بعضی شبها از زیر لحاف نگاهش می کردم. می دیدم بیدار شده و نماز می خواند و گریه می کند. بعضی وقتها فرانسوی حرف می زد. می گفتم: کمال، چه می گویی؟ می گفت: صحبت هایی با خدا دارم. گاهی که به مشکلی برمی خوردیم، با خودش شوخی می کرد و می گفت: آقا کمال، چرا فرانسه را ول کردی و آمدی ایران؟ بعد جواب خودش را می داد و می گفت: من اسلام را دوست دارم. چون خودم آن را قبول کردم، تمام سختی ها را هم تحمل می کنم. اسلام عالی است و من می خواهم بدانم اسلام چه گفته و آن را هدفم قرار بدهم. بی آبی و بی غذایی، امان بچه ها را بریده بود. بعضی تحمل شان تمام شده بود. با ناراحتی می گفتند چرا برایمان آب و غذا نمی آورند؟ بیسیم چی پیغام داد که طاقت بچه ها تمام شده. بعضی ها غر می زدند و بی تابی می کردند. یک دفعه کمال عصبانی شد و داد زد: چرا خجالت نمی کشند؟ از خدا خجالت بکشید. ما امروز با این تشنگی و گرسنگی با امام حسین همدردی می کنیم. شما مگر امام حسین را نمی شناسید؟ ما حسینی هستیم. من امروز امام حسین را شناختم! همه با شنیدن حرف هایش ساکت شدند. این ها را که گفت، از کنار بقیه بلند شد و چند قدم دور تر رفت. هنوز با خودش حرف می زد که یک آر.پی.جی کنارش خورد و به شهادت رسید.



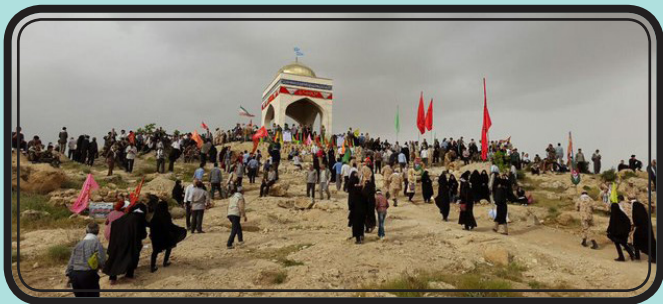
🕒 تنگه چهارزبر در ۱۶۲ کیلومتری مرز ایران و عراق و ۳۰ کیلومتری جاده ارتباطی کرمانشاه - اسلام آباد قرار دارد. از قدیم این تنگه کلید فتح کرمانشاه محسوب می شد و گلوگاه مهمی در مسیر خسروی - کرمانشاه بود. تنگه چهارزبر از چهار ارتفاع (زبر) به نام های: شیر نرمی (ارتفاع اول، راست تنگه)، زاخ (ارتفاع دوم، چپ تنگه)، کور کور (ارتفاع سوم، جلو و راست تنگه)، و تنگ شوهان (ارتفاع چهارم،

چپ و جلو تنگه)، با ارتفاع ۱۵۰ تا ۲۰۰ متر از سطح جاده تشکیل شده است. بر روی ارتفاع، جنگلی است و برای مخفی شدن نیروهای نظامی و مدافع مناسب است. نیروهای خودی در نیمه شب چهارم مرداد ۱۳۶۷، با احداث خاکریز دو جداره در ابتدای تنگه، سد دفاعی محکمی در برابر منافقین ایجاد کردند. نام این تنگه به یاد عملیات مرصاد و شکست منافقین، به تنگه مرصاد تغییر یافته و هم‌اکنون بنایی به یادبود عملیات مرصاد در آن احداث گردیده است.

آن شب، با یک دستگاه آمبولانس سفیدرنگ به سمت اسلام‌آباد حرکت کردیم. هنگامی که به تنگه چهارزبر رسیدیم، صدای تیراندازی می‌آمد. منافقین از تنگه حسن‌آباد پایین آمده بودند و در دشت حسن‌آباد، به سمت تنگه چهارزبر تیراندازی می‌کردند. توی تاریکی، ماشین را کنار جاده زدیم و پیاده شدیم. راه افتادیم به سمت جلو. دنبال این بودیم که ببینیم کسی جلوتر هست یا نه و این که منافقین تا کجا جلو آمده‌اند. دیدم عده کمی از نیروهای خودی با منافقین درگیر هستند. تیراندازی از سمت منافقین خیلی شدید بود و نیروهای خودی تک‌توک تیراندازی می‌کردند. توی تنگه، هنوز نیرویی مستقر نشده بود. به محض این که وضعیت را دیدیم، برگشتیم و با قرارگاه تماس گرفتیم و وضعیت را شرح دادیم. گفتند اسلام‌آباد سقوط کرده و شما باید به آن سمت بروید. گفتیم: اسلام‌آباد که هیچ، این‌ها رسیده‌اند به چهارزبر. ما الان توی چهارزبریم!

صبح چهارم مرداد بود. هوا هنوز روشن نشده بود. دو تالودر و بولدوزر آمدند و سرتاسر تنگه را خاکریز زدند. ما پشت راهدارخانه توی تنگه بودیم. هوا هنوز گرومیش بود که از کنار دیوار راهدارخانه، خودمان را کشیدیم جلو. دیوار را تا آخر رفتیم و در ضلع غربی راهدارخانه سنگر گرفتیم. یک عده دیگر هم آمدند و آن طرف، توی یکی از آبراهه‌ها سنگر گرفتند. ستون ماشین‌های منافقین، از سمت دشت حسن‌آباد به طرف تنگه می‌آمدند. یکی از بچه‌ها، موشک را گذاشت سر آر.پی.جی و منتظر ماند تا ماشین‌ها نزدیک شوند. در همین لحظه، درگیری شروع شد. آر.پی.چی زن دل شیری داشت. رفت وسط جاده ایستاد و با خونسردی تمام نشانه گرفت. تیربار دوشکای منافقین پشت سر هم شلیک می‌کرد. در همین حین، آر.پی.جی با صدای مهیبی شلیک شد و رفت طرف ستون. دومین یا سومین ماشین، رفت هوا. بقیه هم شلیک کردند. سه چهار تا از ماشین‌ها که آتش گرفتند، راه بسته شد.

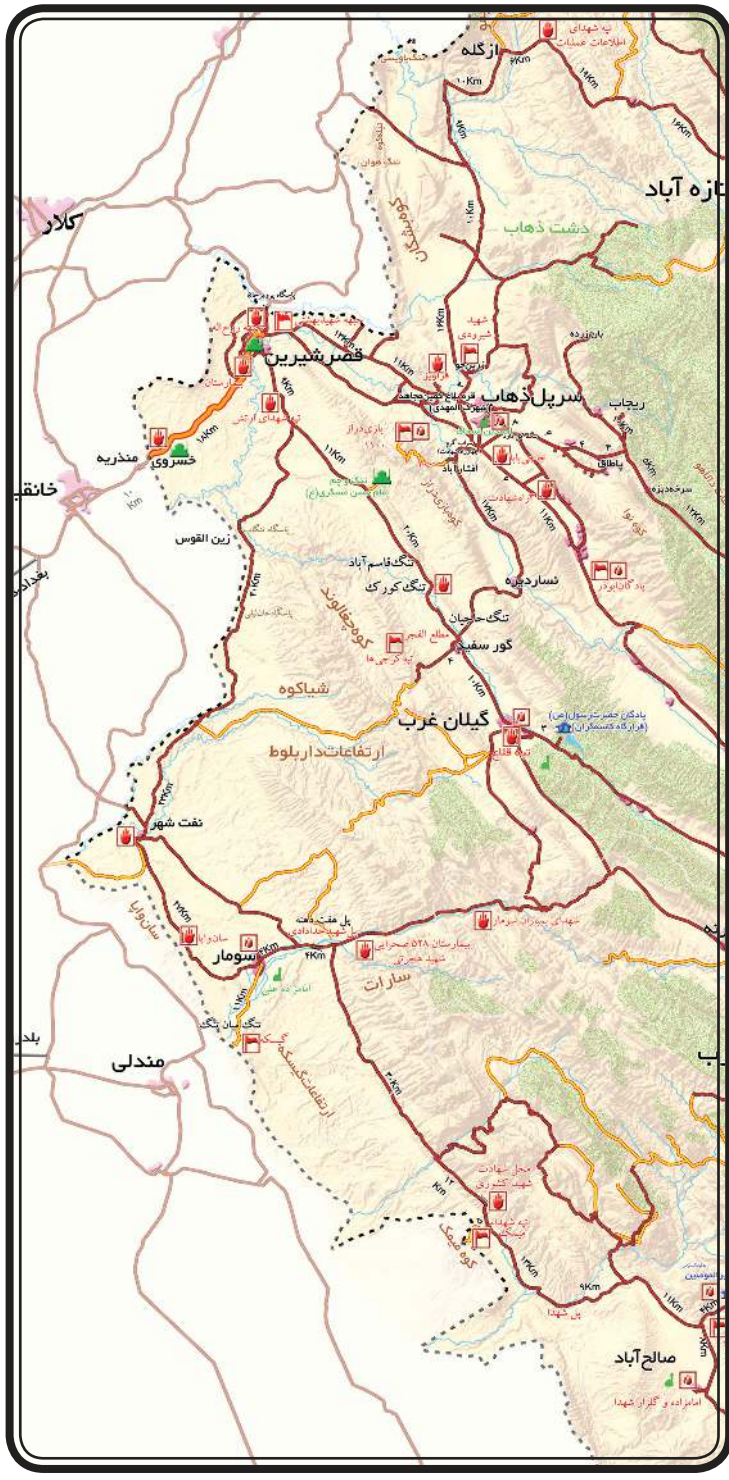
﴿۲۷﴾ در جریان انقلاب اسلامی و دوران پس از پیروزی، برخی از واژه‌ها معنا و مفهومی دوباره یافتند. یکی از این واژه‌ها (منافقین) می‌باشد که در انقلاب اسلامی، علاوه بر معنای عام آن که در آیات قرآن به عنوان دشمن دین و یاران شیطان معرفی شده است، در معنای خاصی نیز کاربرد پیدا کرد. قرآن همواره به پرهیز از نفاق و نحوه برخورد با منافقین اشاره کرده و منافق را دشمن دین معرفی نموده است. براساس آموزه‌های قرآنی، کافران و منافقان، هر دو یاران شیطان هستند. در آیات سوره احزاب، منافقانی که ولایت کافران را می‌پذیرند، حزب‌الشیطان نامیده شده‌اند. دستور جهاد با کفار و منافقان که در صدد تخریب پایه‌های ایمانی و عقیدتی صحیح در جامعه‌اند و با حکومت دینی پیامبر درگیر می‌شوند نیز در همین راستا ارائه شده است. به طور کلی، در آموزه‌های اسلامی به دو نوع نفاق اشاره شده. نخست، نفاق اخلاقی است که تنها فرد و برخی از اطرافیان وی را گرفتار انحراف می‌کند. این نوع نفاق در احادیث با نشانه‌هایی نظیر دروغ‌گویی، خلف وعده و خیانت در امانت مشخص شده است. دوم، نفاق سیاسی است که نتیجه و شکل تکامل یافته نفاق اخلاقی می‌باشد. این نوع نفاق که در آیات قرآن مکرراً از آن یاد شده، بخش زیادی از جامعه را دچار انحراف می‌کند. از این رو امام خمینی (ره) همواره بر ضرورت حفظ وحدت در مقابل تلاش‌های منافقین و مفسدین خارج و داخل، برای ایجاد شکاف بین مردم تأکید می‌کرد. امام در مورد نفاق سیاسی و لزوم مقابله جدی با منافقین معتقد بودند که منافق‌ها هستند که بدتر از کفارند، آن که می‌گویند مسلمان هستیم و بر ضد اسلام عمل می‌کند و می‌خواهد به ضد اسلام عمل بکند، آن است که در قرآن بیشتر از آن‌ها تکذیب شده تا دیگران. ما سوره منافقین داریم، اما سوره کفار نداریم. سوره منافقین داریم که برای منافقین از اول شروع می‌کند اوصاف‌شان را می‌گوید. اسلام همیشه گرفتار یک همچو جمعیت‌هایی بوده است. در زمان حکومت امیرالمؤمنین (ع) این‌ها زیاد بودند. در زمان خود پیغمبر اکرم (ص) نیز زیاد بودند و همین طور در طول تاریخ، اسلام گرفتار یک همچون مسائل بوده است و گرفتار این که اشخاص هم، از خود مسلمان‌ها، مردم خوب، مردم اسلامی گول می‌خوردند از این‌ها؛ از این اشخاص که با صورت اسلامی می‌آمدند، گول می‌خوردند. پس از انقلاب اسلامی، کلمه منافق علاوه بر معنای عام آن که شرح داده شد، در معنای خاصی نیز کاربرد پیدا کرد. در واقع یکی از نتایج انقلاب، آشکار شدن ماهیت برخی گروه‌ها و جریان‌های مخالف و به ویژه منافقان بود که پیش از انقلاب، با بهره‌گیری از ایدئولوژی التقاطی اسلام و مارکسیسم و پس از انقلاب با گرایش به خشونت و ترور، به ایجاد اغتشاش و شهادت بسیاری از چهره‌های سیاسی و مذهبی و مردم عادی دست زدند و در پایان نیز به دامن دشمن پناهنده شدند.



یادمان شهدای عملیات بازی دراز

عزیزان، اگر شهیدان عزیزند، که عزیزترینند، اگر برای ما گرامی‌اند، که گرامی‌ترینند، گرامی‌داشت آن‌ها به معنای این است که ما راه‌شان را ادامه بدهیم و اهداف‌شان را دنبال کنیم. دنبال کردن راه آن‌ها، یعنی بایستی اهداف جمهوری اسلامی و ارزش‌های اسلامی، این پایه‌های مستحکم و این شاخص‌های نمایان که می‌تواند این ملت را به اوج افتخار دنیوی و اخروی برساند، در نظر داشته باشیم و دنبال کنیم. زن و مرد در این جهت یکسانند. هر چه به شهید نزدیک‌ترید، افتخار تان بیشتر و مسؤلیت تان سنگین‌تر است. کشور مال ماست؛ کشور مال جوان‌هاست؛ آینده مال شماست. آن‌هایی که رفتند، رفتند و راه‌ها را گشودند؛ من و شما که ماندیم، باید از این راه‌های گشوده حرکت کنیم و پیش برویم. والا اگر آن‌ها راه را باز کنند و ما بنشینیم و دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم، این قدرشناسی و نمک‌شناسی است. نمک‌شناسی در قبال شهدا این است که وقتی راه را باز کردند، ما از این راه حرکت کنیم و پیش برویم. عزیزان من، این تجربه‌گراندوری است. ما امروز یک نسل نوی شاداب تازه به میدان وارد شده‌ایم که در کشور خودمان داریم که باید از این تجربه‌ها استفاده کند. از تجربه میدان جنگ که ایستادگی در آن، شهادت و جانبازی و محرومیت از سلامتی و دوری از خانمان و راحتی و فرزندان و عزیزان را داشت، باید استفاده کند. هزاران سختی در میدان جنگ هست که فقط برای کسی که در آن شرایط قرار دارد، قابل لمس است؛ و لا غیر. تحمل این سختی‌ها، یک کار عظیم است. ایستادگی در میدان نبرد، با دشمن، میدان‌های اسارت، دوران جانبازی، یک کار عظیم محسوب می‌شود. این مجموعه ایثارها، امروز کشور ما را به این جا رسانده است. مگر ممکن بود که بدون این گذشت‌ها و این ایثارها و این فداکاری‌ها، ما به این جا برسیم.

(حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله العالی))





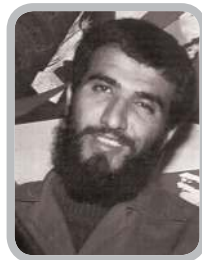
🔴 بازی دراز، مکان پُر رمز و رازی است که امروز علاوه بر در آغوش گرفتن سه لاله سرخ گمنام، قدمگاه فرماندهان غیور و دلیری است که با خلق حماسه‌های بی نظیر، به الگویی از رشادت و مقاومت در برابر متجاوزان تبدیل شدند. وقتی قدم بر جاده‌ای می‌گذاری که به یکی از قلل بازی‌دراز (به ارتفاع ۱۱۰۰ متر) برسی و یادمان سه کبوتر عاشقی که فضای این قله را عطر آگین کرده‌اند، زیارت کنی.

می‌توانی نشانه‌های پایداری، شجاعت و مقاومت در آن روزها را با چشم خود ببینی. در مسیر، تابلوهایی با مضمون جهاد و شهادت، وجود ترکش‌های باقی‌مانده از جنگ تحمیلی بر روی زمین و سنگ‌هایی که پرچم‌های رنگارنگ بر فراز آن‌ها افراشته شده، آدمی را به دل تاریخ ماندگار دفاع مقدس می‌برد. بیش از همه، تابلویی با نوشته «عرفان واقعی خانقاهش بازی دراز است» جلب توجه می‌کند. این جمله معروف از شهید بهشتی است و اشاره به وجود عرفان واقعی در بازی‌دراز دارد که نماینده آنان افرادی چون شهید حسین ادیبان، حجت‌الاسلام محمود غفاری، احمد کشوری، اصغر وصالی، علی‌اکبر شیروودی، غلامعلی پیچک، محسن وزوایی، محسن حاج‌بابا، محسن چریک، علیرضا موحّدانش و محمد بروجرودی بودند. این جا قطعه‌ای از سرزمین کربلاست. و امروز، هر بهار، شقایق‌های این دیار، یاد آن خونین‌قامتان را به یاد هر رهگذری می‌آورند. این جا روزهای سختی را به یاد دارد. روزهای آغازین جنگ و جنگاورانی که با دستان خالی به نبرد با دشمن رفتند. آن روزها، همه بهشتیان در این سرزمین جمع بودند. و اگر خوب گوش بسپاری، می‌توانی زمزمه شبانه جنگاوران را با گوش دل بشنوی. و صدای چکاچک شمشیرهاشان را.

آداب زیارت را به‌جا آور. نیت کن که شهیدان با تو هم‌کلام شوند. با تو سخن بگویند. وضو بگیر و طاهر شو. کفش‌ها را در بیاور و پابرنه شو. آن گاه گام بردار بر هر گوشه این خاک، همانند آن که بر کربلا و مشهد شهیدان قدم می‌گذاری. شهدا راهنما هستند، برای همه ما از قافله جاماندگان. در این جا می‌توان چشم دل باز کرد، می‌توان نفس را زیر پا گذاشت، می‌توان خدا را پیدا کرد و به شهر بازگشت.

۲) در روزهای آغازین جنگ تحمیلی، ارتش صدام برای تصرف نقاط مهم جبهه غرب وارد عمل شد و تصمیم به اشغال بازی دراز گرفت؛ زیرا با این اقدام می توانست علاوه بر سرپل ذهاب، گیلانغرب و قصرشیرین، تنگه کل داوود را که مسیر ورود رزمندگان اسلام به طرف پادگان ابوذر بود، زیر نظر بگیرد. ارتفاعات صعب العبور بازی دراز، با قله های بلند و شیب های تند و بریدگی های ممتد، به طول ۱۶ و عرض متوسط ۴ کیلومتر، به مثابه عارضه بزرگی، درون مثلث قصرشیرین، گیلانغرب و سرپل ذهاب واقع شده است. مجموعه ارتفاعات بازی دراز، با داشتن قله های مرتفع ۱۰۵۰، ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ و امکان دیده بانی مناطقی همچون سرپل ذهاب و قصرشیرین، برای ارتش عراق از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بود. از سوی دیگر، یک مانع طبیعی برای دفاع عراق از شهرهای قصرشیرین و خانقین محسوب می شد. ارتش متجاوز در پانزدهم مهر ۱۳۵۹، بدون کوچکترین درگیری و مقاومت، بازی دراز را اشغال کرد و سپس جاده آسفالتی به طول ۶ کیلومتر، از جاده قصرشیرین به گیلانغرب، به بالای قله مرتفع آن احداث کرد. دشمن در طول اشغال بازی دراز، علاوه بر مواضع پدافندی، از آن به عنوان مرکز دیده بانی نیز بهره می گرفت و دیدگاهی بر روی ارتفاعات بازی دراز ایجاد کرد که دیدگاه مشهور به «دیدگاه صدام»، بر روی انتهای ارتفاع ۱۰۲۰ و ۱۱۵۰ احداث شده بود. در ۲۰ ماه اشغال بازی دراز، ۴ عملیات برای آزادسازی این منطقه از سوی رزمندگان اسلام طرح ریزی شد که دو عملیات در سال ۱۳۵۹ با نام های افشارآباد یا شهید سعید گلاب بخش و عملیات عاشورا و دو عملیات مهم دیگر به نام های بازی دراز یک و بازی دراز ۲ (شهید رجایی و باهنر) در سال ۱۳۶۰ بود.

۲) محسن حاج بابا یکی از فاتحان بازی دراز بود و همچنان که آرزو داشت، چنان شهید شد که بدنش در دو مزار و دو شهر به خاک سپرده شده است. بعد از شروع جنگ تحمیلی، وارد مناطق عملیاتی غرب شد و فرماندهی محور سرپل ذهاب را برعهده گرفت. یکی از همزمانش می گوید: «حاج بابا انس و الفتی مثال زدنی با قرآن داشت. همیشه زیارت عاشورا می خواند. تنها چیزی که به هیچ کس هدیه نمی داد، انگشتری بود که از مادرش به یادگار گرفته بود. همیشه می گفت می خواهم به گونه ای شهید شوم که حتی تکه های بدنم را نتوانند جمع کنند.» او در فتح ارتفاعات بازی دراز اوج ایثار، فداکاری و شهادت را به نمایش گذاشت. خودش درباره این عملیات، طی مصاحبه ای گفته بود: «برای فتح ارتفاعات بازی دراز به اتفاق چند تن دیگر از فرماندهان سپاه، طرح همه جانبه و گسترده ای تهیه کردیم



که لازمه آن، فداکاری و ایثار در سخت‌ترین شرایط و کمترین امکانات بود. این عملیات از چند محور شروع شد و دلیل موفقیت نیز تا حدودی الحاق تمام محورها با یکدیگر بود که دشمن هیچ فکر نمی‌کرد بتوانیم از این ارتفاعات درهم پیچیده بالا برویم. جالب این است که اگر به ارتفاعات دقیق نگاه کنیم، صخره‌ها طوری است که حتی کوهنوردها هم نمی‌توانستند ظرف مدتی که ما رفتیم، بالا بالا بروند. این امر محقق نشد، مگر به مدد غیبی الهی که ما را به آن ارتفاعات کشاند. این امدادهای غیبی محسوس، به نیروهای عمل‌کننده روحیه می‌داد و حالت معنوی عملیات را به حدی بالا می‌برد که در سخت‌ترین شرایط، به نیایش و خواندن دعای توسل مشغول بودند.» در مرحله دوم شناسایی منطقه، خودروی آن‌ها با گلوله توپ مورد اصابت قرار گرفت و پیکر او و دو تن دیگر در آتش سوخت. جنازه‌اش را از روی انگشتی که در دست داشت، شناسایی کردند و در قطعه ۲۶ بهشت زهرا (س) دفن شد. اما وقتی خواستند خودروی آتش گرفته را به عقب برگرداند، متوجه شدند تکه‌ای از بدن او در خودروی سوخته، به جا مانده است که آن را در روستای مشکنار، در نزدیکی منطقه بازی‌دراز دفن کردند تا شهید محسن حاج‌بابا برای همیشه در غرب کشور ماندنی شود. وی در بخشی از وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «این وصیت‌نامه بنده سرپا تقصیر محسن حاج‌بابا است. امید است کلیه برادران و خواهران و پدران و مادران مسلمان، مواردی که امام امت به عنوان اتمام حجت و شهدا برای امت بازگو می‌کنند، مو به مو به اجرا در آورند. من آگاهانه در این راه قدم گذاشتم و فقط برای پیروزی اسلام و قرآن در جبهه حاضر شدم. از عموم برادران تقاضا می‌کنم این بنده عاجز را حلال نمایند و از امام امت می‌خواهم که برای قبولی شهادت من به درگاه خداوند تبارک و تعالی دعا کند. به خدا قسم من شرمندۀ این همه شهید و مجروح انقلاب و جنگ تحمیلی هستم.»



■ علی موحد دانش فرمانده یکی از محورهای عملیاتی بود. او در خاطرات خود گفته است: «من اولین نفری بودم که روی ارتفاع رسیدم و از همین مسأله خوشحال بودم. با تکبیرهای پی‌درپی که می‌گفتم، ۴۸ نفر از نیروهای دشمن، خود را تسلیم کردند؛ در حالی که هنوز نیروهای دیگر نرسیده بودند. پس از این که اسرا را به خط کرده و به پایین ارتفاع روانه کردم، خشاب تفنگم را درآوردم، دیدم فقط یک فشنگ در داخل آن وجود دارد، در حالی که هیچ مهمات دیگری همراه من نبود.»

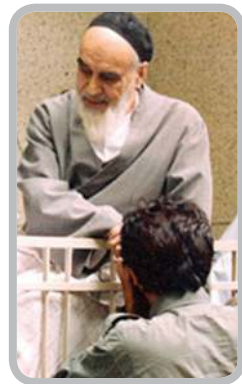
■ یکی از تانک‌ها به شدت رزمنده‌ها را زیر آتش گرفته بود. آن قدر آتش سنگین بود که در پناهگاه بودیم و سنگ و خاک جلوی آن پناهگاه را گرفته بود و داشتیم خفه می‌شدیم. علی موحد گفت: «باید بروم تانک را بزنم و آتشش را خاموش کنم»

تا بچه‌ها از زیر آتش آن در امان باشند.» عراقی‌ها به قدری به او نزدیک بودند که نارنجکی را به سمتش پرتاب کردند. علی موحد نارنجک را برداشت که نارنجک در دستش منفجر شد. در حالی که دستش از مچ قطع شده بود، برای این که بچه‌ها روحیه‌شان را از دست ندهند، آستین خالی‌اش را در جیبش پنهان کرده بود و با همان حال عملیات را هدایت می‌کرد.

■ مدتی بعد، خبر رسید علی موحد و غلامعلی پیچک در منطقه برآفتاب هدف دشمن قرار گرفته‌اند. یک تک‌تیرانداز، با تیر کلاشینکف، پیچک را زد که در جاشهید شد. علی موحد هم هدف تیر مستقیم تانک قرار گرفت و دست کم سصد ترکش به بدنش اصابت کرد. از ناحیه سر، صورت، سینه، ریه، پا و دست به شدت مجروح شده بود. دست مصنوعی‌اش هم کاملاً سوراخ سوراخ شده بود. با همان حال، توانسته بود چهار ساعت پای پیاده از کوه پایین بیاید. بالاخره یک برادر ارتشی که از آن‌جا می‌گذشته، او را می‌بیند، سوارش می‌کند و به پادگان ابوذر می‌رساند. همان دکتری که چند ماه پیش دستش را عمل کرده بود، او را معاینه می‌کند. دکتر با دیدن علی، او را به خاطر می‌آورد و می‌گوید: باز هم که تو هستی؟ علی جواب می‌دهد: بله، آن دفعه که آمدم پیش شما، خوب عمل کردید، ما هم مشتری شدیم! دو روز در این بیمارستان بستری بود. بعد به بیمارستانی در تبریز و بعد هم تهران فرستادند. پس از بهبودی، مجدداً به مرکز ارتوپدی مراجعه کردیم و دست مصنوعی دیگری برایش سفارش دادیم.

■ شهید علی موحددانش در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش آورده است: «برادران عزیزم، به شما توصیه می‌کنم که نکنند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد. مبادا در غفلت بمیرید که علی (ع) در محراب عبادت شهید شد و مبادا در بی‌تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین در راه حسین (ع) و با هدف شهید شد.»

۷ به دنبال عملیات بازی‌دراز، قرار شد تا فرماندهان و نیروهای عمل‌کننده در این نبرد، از افتخار دیدار خصوصی با حضرت امام (ره) در منزل آن امام مجاهدان برخوردار شوند. در یک صبح آفتابی اواخر اردیبهشت ۱۳۶۰، وقتی نیروها و فرماندهان عملیات وارد حیاط زیبای منزل امام در جماران شدند، آن بزرگوار را دیدند که در انتهای ایوان، رو به حیاط، بر روی صندلی ساده‌ای نشسته است و با همان عرقچین سیاه و سیمای به نورانیت خورشید، با محاسنی سفید و لبانی گشوده



و لبخندی نمکین دیده شدند. بلافاصله بچه‌ها به صف شدند و بنا به رسمی ناگفته، قرار شد برای زیارت حضرت امام، حق تقدم با بسیجیان و رزمندگان عادی باشد. محسن وزوایی، غلامعلی پیچک، محسن حاج‌بابا و علی موحدانش، سریع نیروهای ذوق‌زده را به صورت ستون به یک خط کردند و آن‌ها را به سمت ایوان فرستادند. امام ابتداء با هر یک از آن‌ها جمله‌ای کوتاه رد و بدل کردند. آن‌گاه دست راست امام بین دست بچه‌ها قرار می‌گرفت و آن را به رسم تبرک بر سر روی خود می‌کشیدند. این مراسم بیش از یک ساعت به طول انجامید. وقتی از رزمندگان عادی دیگر کسی نماند، نوبت رسید به فرماندهان؛ نخست غلامعلی پیچک، پس از او محسن حاج‌بابا و سپس علی موحدانش خدمت امام رفتند و سرانجام نوبت به محسن وزوایی رسید. او پیش رفت و با احترام دست امام را میان دو دست خود گرفت و در حالی که اشک شوق از چشمانش جاری بود، با صدایی لرزان، شروع کرد به صحبت با امام. از شب حمله گفت، از شیدایی و رشادت رزمندگان و شرارت و شقاوت دشمن متجاوز و در پایان به تجلی انوار معنوی حضرت مهدی (عج) در جبهه‌ها و امدادهای غیبی الهی در نبرد اخیر پرداخت. در تمام این لحظات، امام با حوصله و لبخندی پدرا نه بر لب، به محسن می‌نگریست و به حرف‌هایش گوش می‌داد. در آن دیدار، فرماندهان جبهه غرب، از بنی صدر و موضع‌گیری‌های او نزد حضرت امام گلایه کردند. پس از آن، امام با سخنانی دلنشین، ضمن تشکر و قدردانی از رزمندگان، از آن‌ها خواست به دور از هیاهوی دنیاطلبان، فقط در فکر بیرون راندن دشمن از خاک میهن باشند. صحبت‌های امام مانند آبی روی آتش، شعله‌های خشم بچه‌ها را فرو نشانده. از جماران به جبهه بازگشتند و طراحی برای عملیات بعدی آغاز شد.

۷ تسلط عراق بر ارتفاعات مهم بازی‌دراز، موجب مشکلات فراوانی برای مردم منطقه و نیروهای خودی شده بود. به همین دلیل، عملیات آزادسازی آن طراحی شد. بر اساس شناسایی‌های انجام شده، سه محور پیوسته به هم، به عنوان معبر و تلاش تک اصلی و یک محور به عنوان تلاش و تک‌ایزایی و فریب، انتخاب شد و مورد تأیید فرماندهان قرار گرفت. قرار شد محور اول در جهت شمال‌غربی ارتفاعات، یعنی از روستای داربلوط به قله ۱۱۰۰ صخره‌ای حمله کند. محور دوم در جهت شمال بازی‌دراز، یعنی از روستای آب‌باریک، با هدف آزادسازی قله ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ گچی، با محور اول الحاق کنند. محور سوم، در جهت سمت میانی بازی‌دراز، یعنی از روستای افشارآباد به سمت ارتفاعات مشرف بر انتهای دانه‌خشک و سراب‌گرم تظاهر به تک‌نماینده در محور چهارم، در جهت شمال‌شرقی بازی‌دراز، یعنی از روستای شیشه‌راه نیروها حرکت کنند و با تصرف قله‌های ۹۰۰ و ۱۰۰۰ و ۱۰۵۰، با نیروهای محور دوم الحاق نمایند. فرماندهی عملیات بر عهده شهید غلامعلی پیچک (فرمانده عملیات غرب کشور)، علی‌اکبر شیروودی (فرمانده وقت هوانیروز منطقه)، محسن

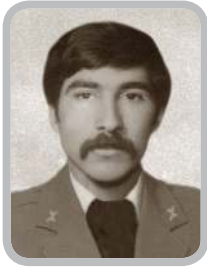
حاج بابا (فرمانده جبهه چپ منطقه سرپل ذهاب) و سرهنگ بدره‌ای (فرمانده وقت تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه) بود. رزمندگان اسلام عملیات را در ساعت ۲۳ روز دوم اردیبهشت ۱۳۶۰ آغاز و حرکت خود را از ۴ محور به سمت دشمن شروع کردند. در ساعت ۳ بامداد به نقطه‌رهایی رسیدند، ولی در آستانه شروع عملیات، به دلیل هوشیاری دشمن و امکان لو رفتن محور دوم، نیروهای این محور برای تقویت نیروهای منطقه داربلوط تا قراویز، به این منطقه اعزام شدند. اما محور اول، با تمام توان هجوم خود را به سمت دشمن آغاز کرد و در همان ساعات اولیه موفق شدند بخشی از اهداف خود را تأمین کنند و خود را به قله ۱۱۰۰ صخره‌ای برسانند، ولی موفق به آزادسازی کامل ۱۱۰۰ صخره‌ای نشدند. در محور چهارم، نیروهای عمل کننده پس از عبور از معابر صعب‌العبور، موفق به تصرف قله‌های ۹۰۰ و ۱۰۰۰ شدند و در روشنایی صبح، قله ۱۰۵۰ را نیز تصرف کردند. در شب دوم عملیات، نیروهای عمل کننده در محور چهارم، با بورش سنگین به سمت قله ۱۱۰۰ گچی، موفق به آزادسازی آن شدند. در روز سوم عملیات، پاتک‌های سنگین دشمن از سمت شمال ارتفاعات (منطقه مابین ارتفاعات قراویز و داربلوط) و از سمت قله ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ آغاز شد. شدت درگیری‌ها تا جایی بود که نیروهای تکاور دشمن برای نفوذ به بالای ارتفاعات، وارد جنگ تن‌به‌تن با رزمندگان اسلام شدند که این درگیری‌ها تا روزهای بعد هم ادامه داشت. در نتیجه، رزمندگان نتوانستند روی تمام هدف‌ها مستقر شوند و دستیابی به قله‌ها میسر نشد. پایان این عملیات، در روز هشتم اردیبهشت ۱۳۶۰ با شهادت خلبان تیزپرواز هوانیروز علی اکبر شیروودی همراه بود. در این عملیات ۲۰ کیلومترمربع از خاک اشغال شده کشورمان آزاد شد و ۱۵۰۰ نفر از افراد دشمن کشته و زخمی شدند و ۷۰۰ نفر به اسارت درآمدند.



همه او را با نام « دیده‌بان بازی‌دراز » می‌شناسند. محمدعلی قره‌گوزلو، معروف به «حاج محمود غفاری»، روحانی عاشقی بود که در واحد عقیدتی لشکر ۸۱ زرهی خدمت می‌کرد. با شروع جنگ تحمیلی، به خط مقدم جبهه سرپل ذهاب آمد. آموزش دیده‌بانی را در ارتش گذراند و سپس دیده‌بان فعال جبهه‌ها شد. یکی از رزمندگان اسلام که با او هم‌رزم بوده، می‌گوید: «استفاده از

توپخانه، با وجود یک دیده‌بان خوب میسر می‌شد. در آن روزها، حاج محمود غفاری برای توپخانه ما یک دیده‌بان توانا بود. او اولین روحانی بود که در روزهای اول جنگ می‌دیدم. حضور او با لباس نظامی، آن هم در کار مهم و خطرناک دیده‌بانی، برای ما مهم بود. هیچ‌وقت لذت نمازهایی را که پشت سر او خواندم، فراموش نمی‌کنم.» یکی از فرماندهان عملیات بازی‌دراز، درباره‌اش چنین گفته است: «شیخ محمود، روحانی

بود. او لباس روحانیت را در آورده بود و لباس رزم پوشیده بود. شیخ محمود همیشه به بچه‌های پاسدار می‌گفت: من پایه‌پای شما تا شهادت هستم، و واقعاً هم همین‌طور بود. ایشان مشوق خیلی خوبی برای ادامه عملیات بازی دراز بود. نحوه شهادتش را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. جلوی در سنگر نشسته بودم و حاج محمود داخل داشت نماز می‌خواند. نماز خواندش خیلی طولانی شده بود. پشت سر هم قامت می‌بست و نماز می‌خواند. به او اعتراض کردم که چرا این قدر نماز می‌خواند. در همین حین بود که صدای اصابت خمپاره کنار سنگر، مرا از جای خودم به طرف دیگر پرتاب کرد. تا به خودم آمدم، دویدم طرف سنگر. دیدم حاج محمود همان طوری که در سجده است، به شهادت رسیده.» آری، این چنین شد که حجت‌الاسلام محمود غفاری، در هفدهم شهریور ۱۳۶۰، روی قله ۱۱۵۰ بازی دراز، بر اثر اصابت ترکش از ناحیه سر به خیل آسمانیان پیوست.



حسین ادیبیان از فرماندهان ارتشی در عملیات بازی دراز و از اهالی کرمانشاه بود. شایستگی‌هایش در عملیات مختلف در کردستان، فرماندهانش را بر آن داشت تا او را به گردان تکاور مالک‌اشتر لشکر ۸۱ کرمانشاه منتقل کنند. تنها دو روز پس از شروع جنگ تحمیلی، به همراه سرلشکر شهید حسین شهرام‌فر و سرلشکر شهید علیداد

همتی به یک درجه تشویقی نائل گردیدند. حسین ادیبیان را به دلیل شهامت و رشادت فراوان، در اسفند ۱۳۵۹ به عنوان فرمانده گردان تکاور مالک‌اشتر معرفی کردند. به روایت هم‌زمانش، از این که قسمتی از خاک کشورمان در اشغال دشمن بود، آرام و قرار نداشت. بسیار کم به مرخصی می‌رفت و درصدد بود که بتواند ارتفاعات بازی دراز را از دشمن پس بگیرند. به هنگام طراحی عملیات بازی دراز، اعلام آمادگی کرد که با گردانش، روی قله ۱۱۵۰ بازی دراز هلی‌برن شوند. روز اول عملیات، توسط بالگرد روی قله پیاده شدند: «تبرد تا ابتدای شب طول کشید. آخرین ارتفاع و به عبارتی مهمترین آن‌ها مانده بود. شدیدترین آتش دشمن روی ما اجرا می‌شد. قرار بود نیروی کمکی از راه برسند، ولی هر چه فریاد زدیم و درخواست کمک کردیم، اثری نبخشید. علی‌رغم فشار زیادی که دشمن وارد می‌کرد، حدود ۴۵ نفر از آن‌ها به قصد تسلیم شدن، از جایشان بلند شدند. حسین ادیبیان که به زبان عربی آشنایی داشت، از جا بلند شد و با تکلم به زبان عربی، سعی در هدایت و راهنمایی آنان داشت. فارغ از هیاهوی میدان نبرد، به کار خود مشغول بود که یکی از تک‌تیراندازان دشمن، در پناه آن عده‌ای که قصد تسلیم شدن داشتند، با گلوله‌ای گلوی ادیبیان را نشانه رفت. پس از آن، دشمن سرخوش از به شهادت رساندن فرمانده‌مان، شدیدتر

از قبل منطقه را هدف گلوله‌های آتشین خود قرار داد. لذا به جز تعداد محدودی که ۱۷ الی ۱۸ نفر بیشتر نبودیم، مابقی به شهادت رسیدند.» پیکر وی، به علت شدت درگیری تخلیه نگردید و در سال‌های بعد و تاکنون، هیچ‌گاه آثری از این رادمرد به دست نیامده است. به گفته همزمانش، ازدواج را تا بیرون انداختن دشمن از این مرز و بوم بر خود ممنوع کرده بود و همواره می‌گفت تا یک وجب از خاک کشورمان زیر پوتین‌های دشمن باشد، ازدواج نخواهد کرد. او از جمله فرماندهانی بود که به لحاظ داشتن خصوصیات ویژه اخلاقی، بر قلب زیردستانش حکومت می‌کرد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سرکار سرهنگ صیاد شیرازی، فرمانده نیروی زمینی؛

جناب آقای محسن رضایی، فرمانده سپاه پاسداران

تلگراف شما مبنی بر پیروزی بزرگ در محور گیلان غرب و سرپل ذهاب واصل شد. بحمدالله تعالی نیروهای رزمنده ایران که با اعتماد به خدای بزرگ و انگیزه محافظت اسلام

عزیز و دفاع از کیان کشور اسلامی ایران در تمام جبهه‌های نبرد با نیروهای شیطانی به پیروزمندی غرور آفرینی دست یافتند، موجب سرفرازی امت اسلامی و قشرهای ملت عظیم‌الشان ایران، سرزمین شهدای فضیلت و پایگاه دلیران، پیروزمند در دو جبهه معنوی و ظاهری گردید. این بار جلوه عظمت الهی در جبهه گیلان غرب و سرپل ذهاب درخشیدن گرفت و کشور را در آن محور از لوث وجود بستگان آمریکا تطهیر فرمود. وَمَا مِثُّهُ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. اسلام بزرگ و اسلامیان و تاریخ کشور، این فداکاری‌ها و جوانمردی‌های دلیران نظامی و انتظامی و مردمی را فراموش نمی‌کند، و افتخار بزرگ فرماندهان و سربازان و پاسداران و نگهبانان کشور حضرت مهدی - ارواحنا لمقدمه الفداء - در تارک ایران ثبت است؛ چنانچه ننگ و عار و ذلت و ذالت برای آمریکاییان داخل و خارج - که برای خدمتگزاری به ابرجنایتکار جهان به روی اسلام و مسلمانان آتش می‌گشایند - ثبت خواهد شد. بگذار تا تبه‌کاران بین‌المللی و بوق‌های مزدور جناح‌های جنایتکار، این پیروزی‌های عظیم را به حساب نیاورند و با تبلیغات انحرافی، بر ننگ صدامیان آمریکایی پرده‌پوشی کنند. اینجانب به پیروی از ملت عظیم‌الشان ایران، این پیروزی بزرگ را به رزمندگان و فرماندهان محور غرب و سرپل ذهاب تبریک عرض نموده و از خداوند متعال پیروزی نهایی اسلام را بر کفر جهانی خواستارم. سلام و درود بر همه رزمندگان در تمام جبهه‌ها و آفرین بر رزمندگان محور غرب و سرپل ذهاب.

والسلام علی عبادالله الصالحین

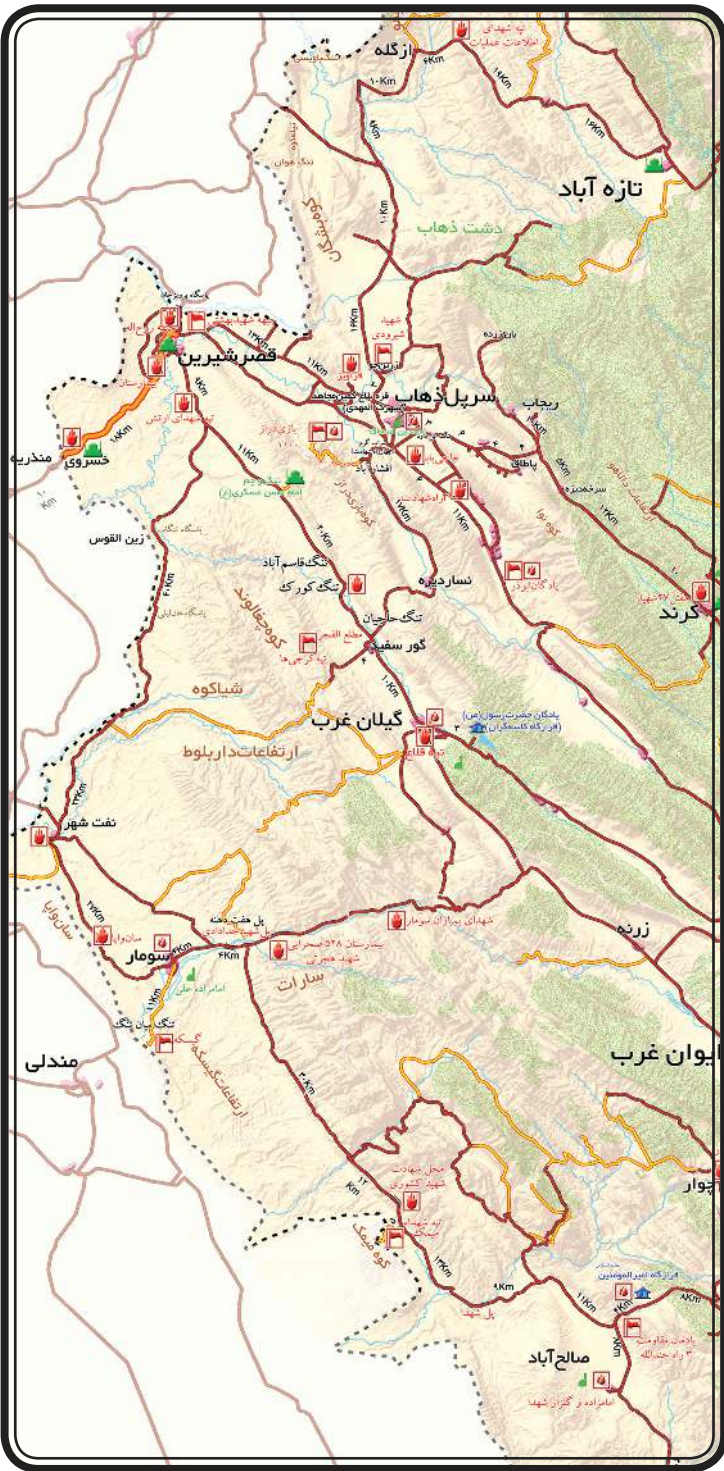
«حضرت امام خمینی (ره)»



یادمان شهدای پادگان ابوذر

رحمت خدا بر گذشتگان شجاع این منطقه. رحمت خدا بر شهید چمران، بر شهید کشوری و شهید شیرودی که با بالگردهای خود در این منطقه رفت و آمده کردند؛ شهدایی مثل شهید ناصر کاظمی و شهدای دیگری که در این منطقه بودند، و شهدای فراوانی از جوانان این منطقه که جان خود را فدا کردند. رحمت خدا بر آن‌ها و بر مادرانی که این‌ها را تربیت کردند و در دامان خود پروراندند، و رحمت خدا بر معلمان و استادان‌شان. من خودم مکرر به پادگان ابوذر رفته بودم. کمکی که مردم کردند، ایستادگی‌ای که مردم آن منطقه و سرتاسر استان کرمانشاه کردند، بسیار با ارزش و با اهمیت است؛ و ان شاء الله تأثیرات آن، همچنان که در پرورش نسل نوری این منطقه تأثیر گذاشته است، در پیشرفت‌های بیش از پیش منطقه هم تأثیر خواهد گذاشت. از اولی که این‌جا تشکیل شد، نیروهای مردمی و سپاهی در کنار نیروهای مبارز ارتش فداکاری کردند. افسران شجاع و لایقی در این‌جا بودند؛ چه در لشکر ۸۱ و چه در بخش‌های گوناگون؛ که بعضی از افسران شجاع و مؤمن را ما در پادگان ابوذر دیدیم. آن‌ها آن چنان با اخلاص و فداکاری کار می‌کردند که فضای این منطقه را پر کرده بودند از همین نشانه‌های اخلاص، فداکاری، پهلوانی، گذشت و ایثار.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



۲۰ سلام بر پادگان ابوذر، و سلامی به زیبایی خدا و ملائکه‌اش بر تمامی شهیدان در خاک خفته‌اش. سلام بر ابوذر و آسمان به خون نشسته‌اش که یادگار روزهای شهادت است. سلام بر ابوذر و ساختمان‌های در هم شکسته‌اش که یادآور روزهای پر از افتخار خمینی بزرگ (ره) است. سلام بر ابوذر و شهیدان غریبش. نام‌آورانی که در عین گمنامی پا به این مکان گذاشتند و از این جا به معراج رفتند. سلام بر این آسمان و زمین. سلام بر گل‌های محمدی که این دیار در دامن خود پروراند. سلام بر همه‌ی خاطرات این مکان مقدس که هیچ‌گاه بوی کهنگی نمی‌دهند. و سلام بر سرزمینی که پر از رایحه‌های بهشتی است. سلام بر ترکش‌های به جا مانده بر ساختمان‌های دلشکسته ابوذر که با بغضی در گلو، خاطرات خنده‌ها و گریه‌های بسیجیان و ارتشیان عاشق را مرور می‌کند. و سلام بر کوه‌های اطراف که نظاره‌گر روزهای پر از معنویت بودند، روزهای پر از عاشقی، پر از خدایی شدن. سلام بر پادگانی که قطعه‌ای از بهشت است؛ نامی از نام‌های خوب آسمانی. و درود بر گریه‌های شبانه کسانی که سال‌ها پیش، چند صبحی میهمان ابوذر بودند. تو آن‌ها را دیدی و با غم‌ها و شادی‌های‌شان همراه شدی. تو درددل‌های آنان را شنیدی. و نجواهاشان را. زیارت‌شان کردی و بدرقه شدند به سوی بهشت. سلام بر همه‌ی آن رادمردانی که قصه‌ی عاشقی را تفسیر کردند. همچون برگ گل شقایق لطیف بودند. افتخارشان در گمنامی بود و یادشان امروزه در دل هر عاشقی. ای قطعه‌ی عشق، تو صاحب ناگشوده‌ترین رازهای شهیدان و رزمندگان. تو محرم اسرار روزگارانی هستی که همه دل در گرو آن بسته‌اند. تو نادیده‌ها را دیده‌ای. تو روزنه‌ای هستی به آسمان‌ها. ای ابوذر، ای معنای واقعی عشق، خدایم دانند که آسمان نگاهت چقدر ابری و بارانی است. سینه باز کن، بغض بگشا، با ما سخن بگو.



🕉️ پادگان ابوذر مظلوم است و غریب. این پادگان که نامش در بین اهل آسمان مشهورتر از اهالی زمین است، شهدای بسیاری را به خود دیده است: علی اکبر شیرودی، غلامعلی پیچک، حسین ادیبیان، حجت الاسلام محمود غفاری، محسن حاج بابا، محسن چریک (سعید گلاب بخش)، اصغر وصالی، احمد کشوری و... پادگان ابوذر، عقبه جبهه‌های این منطقه در روزهای جهاد و شهادت بود. همه در این پادگان بودند؛ از هوانیروز و ارتشی گرفته تا بسیجی و سپاهی و جهادی. وقتی قصر شیرین و ارتفاعات بازی دراز به اشغال دشمن در آمد، همه در پادگان ابوذر جمع شدند تا خطوط دفاعی را در سرتاسر این سرزمین شکل دهند. ساختمان‌های زخمی، یادگار روزهای جنگ هستند. ساختمان‌هایی که میزبان رزمنده‌ها و شهدای بسیاری بودند. هنوز هم چند ساختمان پنج طبقه و زخم خورده را به یادگار نگه داشته‌اند تا فراموش نکنیم پادگان ابوذر و رزمندگانش در آن روزها چه کشیدند.

وقتی به این قطعه‌ای از بهشت می‌رسی، با نشانه‌هایی روبه‌رو می‌شوی که می‌توانند از روزها و شب‌های پادگان ابوذر بگویند: از ساختمان‌هایی که پر بودند از رزمندگان شهادت طلب، از دعای کمیل و زیارت عاشورا، از شب‌ها و نماز شب‌خوان‌ها. از آن‌هایی که برای عملیات می‌رفتند، از خداحافظی‌ها، از بیمارستانی که یکسره در تلاش و شور و غوغا بود، مسجد و حسینیه پادگان... بعد از هر عملیات، وقتی خیل بازماندگان به این میعادگاه بازمی‌گشتند، سکوت بود و هق هق، گریه و نوایی که از دور بلند بود:

ای از سفر برگشتگان، کو شهیدان ما، کو شهیدان ما

کجا شدند غرق به خون، دوستان شما، دوستان شما

این جا قطعه‌ای از سرزمین کربلاست. و امروز، هر بهار، شقایق‌های این دیار، یاد آن خونین قامتان را در دل‌ها زنده می‌کنند. آنان را به یاد هر رهگذری می‌آورند. این جا روزهای سختی را به یاد دارد. روزهای آغازین جنگ و جنگاورانی که با دست‌های خالی به نبرد با دشمن رفتند. آن روزها، همه بهشتیان در این سرزمین جمع بودند. و اگر خوب گوش بسپاری، می‌توانی زمزمه شبانه جنگاوران را با گوش دل بشنوی. و صدای چک‌چک شمشیرهاشان را. آداب زیارت را به‌جا آور. نیت کن که شهیدان با تو هم کلام شوند. با تو سخن بگویند. وضو بگیر و طاهر شو. کفش‌ها را در بیاور و پابرهنه شو. آن‌گاه گام بردار بر هر گوشه این خاک، همانند آن‌که بر کربلا و مشهد شهیدان قدم می‌گذاری. شهدا راهنما هستند، برای همه ما از قافله جاماندگان. در این جا می‌توان چشم دل باز کرد، می‌توان نفس را زیر پا گذاشت، می‌توان خدا را پیدا کرد و به شهر بازگشت.



🔴 پادگان ابوذر در حدود ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان سرپل ذهاب و در دامنه کوه‌های دانه‌خشک قرار دارد. در حدود سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۳، یک یگان زرهی از تهران و یک یگان زرهی از دزفول وارد منطقه سرپل ذهاب و قصر شیرین شدند. این یگان‌ها ابتدا در منطقه ریخک، در چند کیلومتری سرپل ذهاب، با برپا کردن چادر مستقر شدند. مأموریت این یگان‌ها ۴۵ روز تعیین شده بود، ولی به دلیل موقعیت جغرافیایی منطقه و حساس بودن مرز ایران و عراق، این مأموریت به طول انجامید. در آن سال‌ها، در نظر بود مکانی برای احداث پادگان مشخص شود که مرکز آموزش و پشتیبانی نیروها در مواقع ضروری و همچنین محل حضور دائم نیروها در غرب کشور باشد. به علت نزدیک بودن به مرز، تصمیم بر این شد که پادگان در ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان سرپل ذهاب، در دامنه کوه‌های دانه‌خشک و تنگه پیرحسین احداث گردد. در سال ۱۳۴۴ ساخت پادگان توسط گروهی از مهندسين نیروی زمینی ارتش آغاز گردید. ساخت‌وساز پادگان، عملیات ساختمانی و طراحی خیابان‌ها و تأسیسات فنی آن را به سه شرکت که دو شرکت آن خارجی و یک شرکت مشترک ایرانی و خارجی بود، واگذار گردید. به خاطر احداث آن در منطقه قلعه شاهین، نام پادگان را شاهین گذاشتند و از سال ۱۳۴۷، محل استقرار تیپ ۳ شاهین از لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه شد. بعد از پیروزی انقلاب، نام این پادگان به پادگان ابوذر تغییر یافت. دلیل انتخاب آن، شاید به خاطر نام صحابی نام‌آور پیامبر اکرم (ص) و یا به دلیل رشادت‌های خلبان شهید علی اکبر شیرودی و ایثار و فداکاری او در غرب کشور بوده است که نام پسرش ابوذر را برای این پادگان انتخاب کردند. پادگان ابوذر، به دلیل این که نزدیکترین پادگان به نقطه صفر مرزی در غرب کشور است، در طول هشت سال دفاع مقدس، یکی از مراکز مهم و تأثیرگذار نظامی بود و رزمندگان، خاطرات فراوانی از روزهای استقرار در این پادگان به یادگار دارند.

پادگان ابوذر در اوایل جنگ تحمیلی میزبان دلاورانی شد که نام آنان برای همه آشناست. این افتخار در طول سال‌های جنگ تحمیلی نیز ادامه داشت. آن‌ها گروه‌گروه از استان‌های کرمانشاه، همدان، تهران و... وارد پادگان ابوذر شدند و تحت فرماندهی کسانی همچون علی‌رضا موحدانش، سعید گلاب‌بخش (محسن چریک)، علی‌اصغر وصالی، غلامعلی پیچک، محسن حاج‌بابا و ده‌ها سردار سرفراز دیگر که بعدها یکی پس از دیگری به درجه رفیع شهادت نائل آمدند، جبهه‌های این منطقه را پر کردند. این فرماندهان، سمبل استقامت در دوران مقاومت هستند. عملیات اول بازی‌دراز، با هدف بازپس‌گیری چند قلعه مهم، در پادگان ابوذر طراحی و در آبان ۱۳۵۹ اجرا شد و طی آن سعید گلاب‌بخش (محسن چریک) به شهادت رسید. اصغر وصالی، فرمانده گروه دستمال سرخ‌ها بود. یکی از اعضای گروه، به هنگام شهادت، لباس سرخی بر تن داشت و بقیه، نام گروه خود را دستمال سرخ‌ها گذاشتند و پا در راه شهادت نهادند. فرمانده این گروه، اصغر وصالی، در تاسوعای ۱۳۵۹، در تنگه حاجیان به شهادت رسید. در اردیبهشت ۱۳۶۰، عملیات دوم بازی‌دراز با اهدافی گسترده‌تر به مرحله اجرا درآمد. شیرینی پیروزی این عملیات، با اخبار تلخی که به پادگان رسید، کم‌رنگ شد. در این عملیات، سرگرد حسین ادیبان، فرمانده گردان مالک‌اشتر تیپ یکم لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه به شهادت رسید. هنوز گرد ماتم از چهره پادگان ابوذر پاک نشده بود که خبر شهادت عقاب آسمان غرب، علی‌اکبر شیروودی در تپه‌های کوره‌موش، همه را در ماتم فرو برد. علی‌اکبر شیروودی، شناسنامه پادگان ابوذر محسوب می‌شد و پادگان، هویت و اعتبار خود را از او گرفته بود. بعد از او، محسن حاج‌بابا راهی آسمان‌ها شد. در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، برای شناسایی خطوط دشمن رفته بودند که گلوله توپ به ماشین‌شان اصابت کرد و به شهادت رسید. حجت‌الاسلام محمود غفاری برای تبلیغ به این‌جا نیامده بود. دیده‌بان بازی‌دراز بود و در هفدهم شهریور ۱۳۶۰، به هنگام نماز، وقتی در سجده بود، به شهادت رسید. پس از او، غلامعلی پیچک در عملیات مطلع‌الفجر آسمانی شد. پس از اعزام نیروها برای عملیات، برای آخرین شناسایی عازم ارتفاعات برآفتاب شده بود که مورد اصابت دو گلوله از ناحیه سینه و گردن قرار گرفت و در بیستم آذر ۱۳۶۰ به شهادت رسید. آن‌ها آمده بودند تا با نثار خون خود، نگذارند دشمن پا به سرزمین ما بگذارد. پادگان ابوذر یادآور این نام‌هاست. آن‌ها را فراموش نکنیم.



۲) پادگان ابوذر، جواهری در میان دشت ذهاب است که به دو کوه غرب شهرت دارد. این جا را باید گنجینه‌ای از خاطرات، حماسه‌آفرینی‌ها و مشاهد رزمندگان دانست که مظلومانه و گمنام پا در وادی شهادت گذاشتند. ابوذر، معدن خاطرات نابی است که باید استخراج شود. این جا میعادگاه جان بر کفانی بود که برای شرکت در عملیات به منطقه غرب می‌آمدند. هوانیروز در این جا پایگاه داشت و بالگردهای آن، همچون عقاب در آسمان منطقه به پرواز در می‌آمدند و تانک‌هایی دشمن را شکار می‌کردند. بیمارستان ابوذر، از دیگر نقاط پرخطر پادگان است. با شروع جنگ تحمیلی، قسمتی از ساختمان آن به سبک پناهگاه ساخته شد که قسمت اعظمش در زیر زمین قرار دارد. طول ابتدا تا انتهای بیمارستان ۸۵ قدم است و با چهار قدم عرض. با سقف دو متری که در میانه‌های راه، راهرویی فرعی، گذرگاه اصلی را قطع می‌کنند و به دو خروجی اضطراری منتهی می‌شوند. اتاق عمل درست در انتهای بیمارستان قرار دارد. در طول جنگ تحمیلی، مجروحین از خطوط مقدم جبهه به این بیمارستان مجهز منتقل می‌شدند و مورد مداوا قرار می‌گرفتند. روزگاری این مکان مملو از صدای ناله مجروحان و رزمندگان بود و امروز، آرامش این جا و سراسر کشور، به خاطر وجود شیرمردانی است که زهر کینه دشمن را به جان خریدند تا ذره‌ای از ناموس و خاک و شرف‌شان به یغما نرود.

پس از عقب‌نشینی عراق در سال ۱۳۶۱، منطقه روی آرامش به خود دید و پادگان ابوذر عقبه یگان‌های مختلفی شد که برای پدافند یا عملیات، در این منطقه حضور پیدا می‌کردند. ساختمان‌ها تقسیم شدند و قسمت شمالی پادگان در اختیار ارتش قرار گرفت و قسمت جنوبی به سپاه واگذار شد. زمین صبحگاه و مسجد امام حسین (ع) در قسمت ارتش قرار گرفت و نیروهای سپاه اقدام به احداث یک حسینیه در قسمت خود کردند تا مراسم عبادی و گردهمایی‌ها را در آن جا برگزار کنند. این مسجد و حسینیه، شاهد مراسم معنوی فراوانی بودند و صدها و هزاران شهید قدم در آن‌ها نهاده‌اند و با معبودشان راز و نیاز کرده‌اند. پس از بمباران اسفند ۱۳۶۳، تعداد زیادی از ساختمان‌ها صدمه دیدند و کمر خم کردند و دیگر نمی‌شد از آن‌ها استفاده کرد. جنگ که تمام شد، پادگان در اختیار تیپ ۳ لشکر ۸۱ قرار گرفت، ولی قسمتی که در دوران جنگ تحمیلی در اختیار سپاه بود، محلی برای بازدید و میثاق با شهیدان شد. اکنون دو شهید دفاع مقدس در آن به خاک سپرده شده‌اند و زیارتگاه زائران است. دیوارهای تخریب شده پادگان ابوذر، هنوز هم به مظلومیت مردم ایران

شهادت می‌دهند. پادگان ابوذر، دوکوهه غرب کشور است. به همان میزان شجاع، به همان میزان مظلوم و به همان میزان آرام. هر چند دیگر صدای زیارت عاشورا از ساختمان‌های پنج طبقه پادگان به گوش نمی‌رسد، اما تک‌تک دیوارها روایتگر وقایعی هستند که بر این جا گذشته است.



■ تلخ‌ترین روز پادگان ابوذر، روز شانزدهم اسفند ۱۳۶۳ بود. قرار بود عملیاتی در جبهه سومار انجام شود و پادگان ابوذر، به عنوان یکی از پادگان‌های پشتیبانی و محل استقرار و آموزش نیروها، مملو از نیرو بود. گفته شده است که تا ۱۸۰۰۰ نفر در پادگان مستقر بود. در این روز، پادگان سه مرتبه مورد هجوم هواپیماهای دشمن قرار گرفت. بمباران از ساعت یازده‌ونیم صبح با شرکت ده‌ها فروند هواپیما شروع شد. در اولین موج هجوم، هواپیماها به بمباران پدافندهای هوایی منطقه پرداختند. این بمباران تا ساعت دوونیم بعدازظهر، دوبار دیگر تکرار شد. پادگان ابوذر فقط در این روز بیش از ۱۲۰۰ شهید و زخمی و حتی مفقودالثر را به چشم خود دیده است. حتی بسیاری از خانواده‌هایی که در روستاهای اطراف پادگان قرار داشتند، چندین شهید و جانباز تقدیم امام و انقلاب کردند.

■ در نزدیکی پادگان ابوذر بودیم که خبر دادند پادگان بمباران شده است. وقتی رسیدیم، دیدم محشر کبری برپا شده. دست‌ها یک طرف، پاها یک طرف و بدن‌های تکه‌تکه و بی‌سر، همه جا پراکنده بودند. قیامت بود به خدا. واقعاً جرأت می‌خواست که کسی بیاید و آن بدن‌های تکه‌پاره را جمع کند. مشغول شدیم و هنوز جنازه‌ها و زخمی‌ها را جمع نکرده بودیم که دوباره هواپیماها آمدند و تعداد بسیاری را که در

حال کمک به بقیه بودند، به شهادت رساندند. بعد از ظهر هم یک بار دیگر زدند. وقتی می خواستیم به کمک مجروحان برویم، آسمان را نگاه می کردیم که نکند بار دیگر ببارند و بزنند. فقط با سرعت همه را روی هم می ریختیم و به کناری می رساندیم تا در جای امن، آن ها را از هم جدا کنیم. شب، بچه ها ایستادند و در نور مهتاب، جنازه ها و مجروحان را جمع و جور کردند. پشت وانت ها، پر شده بود و جسد ها و مجروحان را به هر نحو ممکن به کرمانشاه می بردند.

■ من بچه همین روستای نزدیک پادگان ابوذر. یادم هست که سال سوم راهنمایی بودم و همان روز، امتحان علوم داشتم. ساعت یازده و ۴۵ دقیقه بود. وقتی از مدرسه بیرون آمدم، صدای مهیب هواپیماها را شنیدم. هواپیماها را شمردم. تعداد بسیار زیادی بودند. می آمدند پادگان را بمباران می کردند، دور می زدند و می رفتند. آدم سمت پادگان. این جا قیامت بود. پشت وانت ها، پر از جنازه شده بود. جسد ها و مجروحان را به هر نحو ممکن به کرمانشاه می بردند. داشتم بیرون می آمدم که پیرزنی از دهات مان مرا دید. گفت: سرت سلامت! (این یک مثل کردی است) همه خانواده ات زیر پل کنار پادگان شهید شده اند. دویدم و وقتی به پل رسیدم، با جسد خونین مادرم، دو خواهرم و برادرم روبه رو شدم. وضع شان طوری بود که استخوان های خواهرانم، دستانم را زخمی کرد. با ملحفه جنازه ها را جمع کردیم. من فقط چهارده سالم بود. برای بچه ای به آن سن و سال، این اتفاق خیلی سنگین و ناگوار است.

② شهید غلامعلی پیچک از فرماندهان بزرگ غرب کشور و پادگان ابوذر است. به طوری که رهبر عزیز انقلاب درباره وی چنین نوشته است: «درو خدا و فرشتگان و صالحان بر سردار شجاع و صمیمی و فداکار اسلام، غلامعلی پیچک. شهیدی که در دشوارترین روزها، مخلصانه ترین اقدام ها را برای پیروزی در نبرد تحمیلی انجام داد. یادش بخیر و روانش شاد.»

غلامعلی پیچک، افسانه نبود؛ او از اهالی سرزمین ما بود. اهل مطالعه و کتاب بود. در عین اشتغال به کارهای نظامی، از فعالیت های فرهنگی غافل نمی شد. اهل تقوا و ورع بود و در انجام فرائض دینی، تقید و تعبد داشت. از ده سالگی به نماز ایستاد و پس از انقلاب، نماز شبش ترک نشد. در نماز، چنان حضور می یافت که خارج از خود را فراموش می کرد. سخنرانی هایش مشهور بود. در اخلاق و رفتار، الگوی دیگران بود. شهامت و شجاعتش کم نظیر بود. او در عملیات مطلع الفجر، در نوک پیکان نیروها وارد نبرد با دشمن شد و در ارتفاعات بر آفتاب، با نیروهای دشمن درگیر شد. نزدیک ظهر روز ۲۰ آذر ۱۳۶۰، بر اثر اصابت گلوله به گلو و سینه اش به شهادت رسید. در

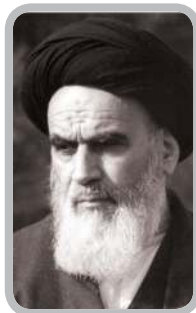
قسمتی از وصیت‌نامه‌ی وی چنین آمده است:

«۱- جنازه‌ی مرا بر روی مین‌ها بیندازید، تا منافقین فکر نکنند ما در راه خدا از جنازه‌مان دریغ داریم؛ به دامادی دو ماهه‌ی من نگریدید، دامادی بزرگی در پیش دارم.
 ۲- خدا کند که حکومت سرنگون گردد، اما منحرف نگردد؛ چون انحراف، خیانت به خون شهداست. بگذارید بگویند حکومت دیگری هم به جز حکومت علی (ع) بود به نام خمینی که با هیچ ناحقی نساخت تا سرنگون شد. ما از سرنگونی نمی‌هراسیم، بلکه از انحراف می‌ترسیم. ۳- من در این راهی که انتخاب کرده‌ام، سختی بسیار کشیده‌ام؛ خیلی محرومیت‌ها لمس نموده‌ام. همه‌ی هدفم این است که زحماتم از بین نرود. از خدا می‌خواهم که حتماً این کارها را از من قبول کند و اجر مرا بدهد. اجر من تنها با شهادت ادا می‌شود و اگر در این راه شهید نشوم، همه‌ی زحماتم هدر رفته است.»



🕒 در روزهای اول جنگ تحمیلی، یکی از کسانی که نقش مهمی در جلوگیری از سقوط پادگان ابوذر داشت، خلبان شهید علی‌اکبر شیرودی بود. وقتی ابوالحسن بنی‌صدر به عنوان رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوا، دستور داد تا تمام تجهیزات پادگان ابوذر به عقب منتقل و زاغه‌های مهمات منهدم شوند، حاضر به عقب‌نشینی و تسلیم پادگان ابوذر به دشمن نشد و گفت: «ما برای این انقلاب و این آب و خاک، خون‌های زیادی دادیم. من به پشتوانه‌ی خدای بزرگ و کمک مردم و

رزمندگانی که این جا هستند، تا آخرین قطره خون از پادگان دفاع خواهم کرد. من می‌مانم و به مقابله با دشمن تا پای جان می‌پردازم و مسؤولیت این کار را هم می‌پذیرم.» در طول ۱۲ ساعت پرواز روزانه، به عنوان تنها موشک‌انداز، پیشاپیش دو خلبان دیگر به قلب دشمن یورش برد. بنی صدر دو هفته بعد، به او ارتقاء درجه داد، اما درجه تشویقی را نپذیرفت و در نامه‌ای نوشت: «اینجانب که خلبان پایگاه هوانیروز کرمانشاه می‌باشم و تا کنون برای احیای اسلام و حفظ مملکت اسلامی در کلیه جنگ‌ها شرکت نموده‌ام، منظوری جز پیروزی اسلام نداشته و به دستور رهبر عزیزم به جنگ رفته‌ام. لذا تقاضا دارم درجه تشویقی که به اینجانب داده‌اند، پس گرفته و مرا به درجه ستوان یار سومی که قبلاً بوده‌ام، برگردانید. در صورت امکان، امر به رسیدگی این درخواست بفرمایید. با تقدیم احترامات نظامی، خلبان علی اکبر شیروودی، ۱۳۵۹/۷/۹» شهید علی اکبر شیروودی، با بیش از ۴۰ سانحه و ۳۰۰ مورد اصابت گلوله به بالگردش، باز هم به محض روشن شدن هوا، به سوی دشمن می‌شتافت و تانک‌ها و نیروهای زرهی آنان را هدف قرار می‌داد. شیروودی پس از قریب هزار سورتی پرواز، سرانجام در ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰، بعد از انهدام ۴ تانک دشمن، بالگردش مورد اصابت تیر مستقیم تانک قرار گرفت و به شهادت رسید. او در فرازی از وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «هنگامی که پرواز می‌کنم، احساس می‌کنم همچون عاشق به سوی معشوق خود نزدیک می‌شوم و در بازگشت، هر چند پروازم موفقیت‌آمیز بوده باشد، مقداری غمگین هستم؛ چون احساس می‌کنم هنوز خالص نشده‌ام تا به سوی خداوند برگردم. اگر برای احیای اسلام نبود، هرگز اسلحه به دست نمی‌گرفتم و به جبهه نمی‌رفتم. پیروزی‌های ما مدیون دست‌های غیبی خداوند است. این کشاورز زاده تنکابنی، سرباز ساده اسلام است و به هیچ‌یک از حزب‌ها و گروه‌ها وابسته نیست. آرزو دارم که جنگ تمام شود و به زادگاهم بروم و به کار کشاورزی مشغول شوم.»



از آن جمله، این جوانان بسیار عزیز در سطح کشورند که ناگهان با یک جهش برق‌آسای معنوی و روحی، با دست رحمت حق تعالی، از منجلابی که برای آنان با دست پلید استکبار جهانی که از آستین امثال رضاخان و محمدرضاخان و دیگر سرسپردگان غرب یا شرق تهیه دیده بودند، نجات یافته و یک شبه ره صد ساله را پیمودند و آنچه عارفان و شاعران عارف‌پیشه در سالیان دراز آرزوی آن را می‌کردند، اینان ناگهان به دست آوردند و عشق به لقاءالله را از حد شعار به عمل رسانده و آرزوی شهادت را با کردار در جبهه‌های دفاع از اسلام عزیز به ثبت رساندند و این تحول عظیم معنوی، با این سرعت بی‌سابقه را جز به عنایت پروردگار مهربان و عاشق‌پرور نتوان توجیه کرد. اینجانب هنگامی که این جوانان عزیز در عنفوان شباب را، که با گریه از من عقب‌مانده تقاضای دعا برای شهادت می‌کنند، مشاهده می‌کنم، از خود مأیوس و از آنان شرمنده می‌شوم و هنگامی که عکس‌های متعدد این شهیدان نورس نورانی را می‌نگرم و ارزش‌های انسانی و مقامات الهی آنان، که خود از آن‌ها به مرحله‌هایی دور هستم، غبطه می‌خورم و چون به مادران و پدران این جوانان و نوجوانان شهید برخورد می‌کنم و آن شجاعت‌ها و شهامت‌های فوق‌تصور را از آنان مشاهده می‌کنم، احساس حقارت نموده، به پیشگاه پیامبر بزرگ اسلام (ص) و حضرت بقیه‌الله (عج) به خاطر چنین امتی و پیروانی متعهد و مجاهد تبریک عرض می‌کنم و از خداوند تعالی، ولی نعمت و حافظ امت سپاسگزارم.

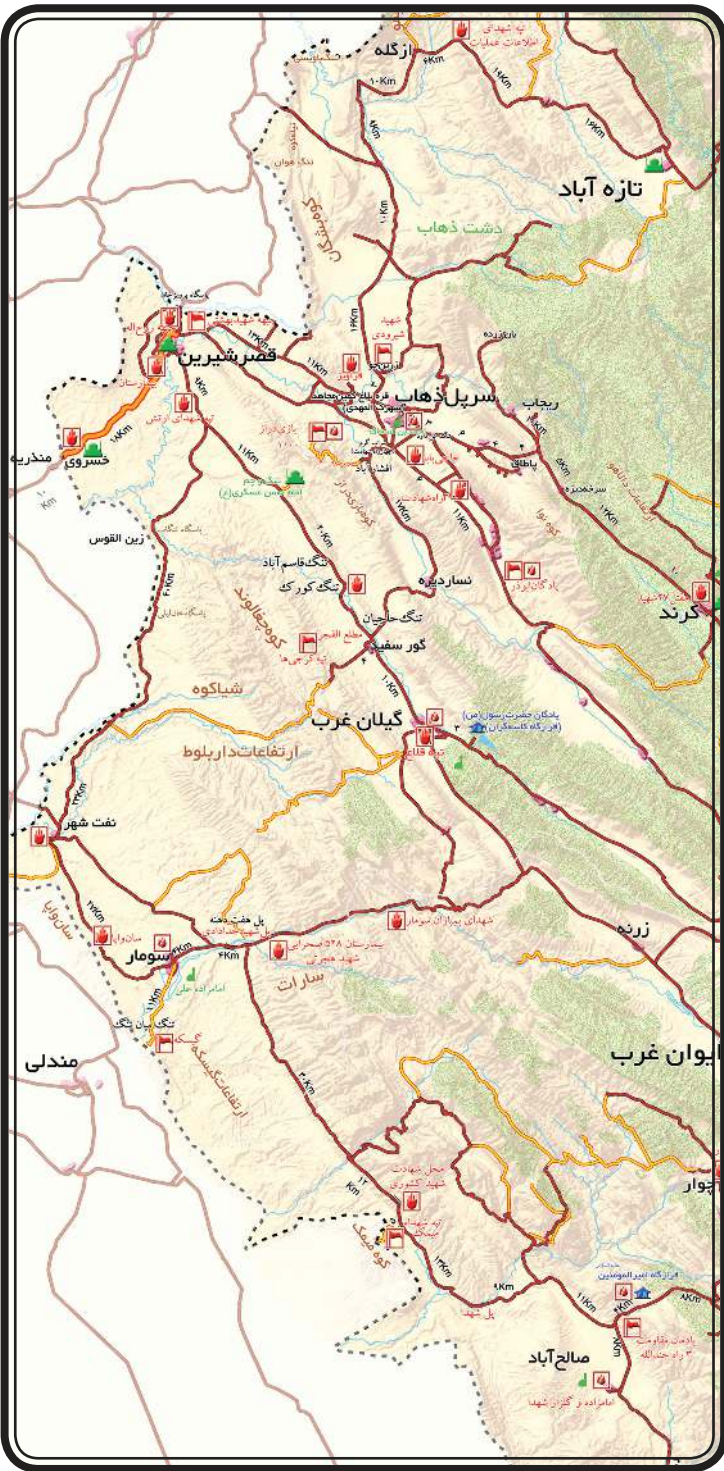
«حضرت امام خمینی (ره)»



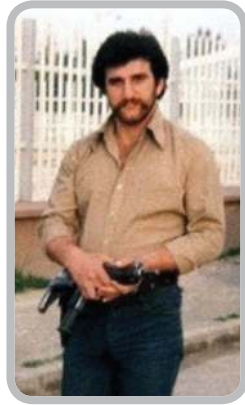
یادمان شهید علی اکبر شیروودی

سروان شیروودی یک خلبان هوانیروز بود و انسانی همیشه آماده شهادت. به یکی از برادران که از دوستان قدیمی اش و از روحانیون متعهد در کرمانشاه است، گفته بود فلانی بیا یک خداحافظی از روی خاطر جمعی با تو بکنم، زیرا می دانم که باید شهید شوم. این برادرمان گفته بود که خدا کند حفظ بشوی و خدمت کنی. گفته بود: «نه، سرهنگ کشوری را در خواب دیدم. به من گفت، شیروودی یک عمارت خیلی خوبی برایت گرفته ام. باید بیایی و در این عمارت بنشینی. لذا می دانم که رفتنی هستم.» به یکی از برادران گفته بود: «دعا کن شهید بشوم. از بعضی از جریانات سیاسی خیلی دلم گرفته.» درگیری های سیاسی، این جوان مؤمن را بسیار برآشفته و ناراحت کرده بود. شیروودی نخستین نظامی بود که به او اقتدا کردم و نماز خواندم. می گفت: «قبل از جنگ، برای من خاک هیچ ارزشی نداشت و همیشه می گفتم هیچ وقت برای خاک نخواهم جنگید. اما حالا یک مشت خاک این منطقه، به خاطر حفظ اسلام، برای من عزیزترین چیز شده است.» خاک این منطقه با خون شهدایی مانند سهلیان، کشوری و امثال این ها آغشته شده و آن ها سربازان اسلام بودند و فقط برای اسلام و در اختیار و تحت فرمان امام می جنگیدند. آن ها برای امام والاترین و بیشترین ارزش را قائل بودند و می گفتند حاضریم طبق دستور امام، فرزندان مان را برای پیروزی این انقلاب قربانی کنیم.


حضرت امام خامنه ای (مدظله العالی)



❧ یک اسم دارد و ده‌ها لقب. اسمش علی اکبر قربان شیرودی بود، اما خیلی‌ها مالک‌اشتر زمان صدایش می‌کنند. امیر شهید ولی‌الله فلاحی «تاجی غرب و فاتح گردنه‌ها» می‌خواندش و دکتر مصطفی چمران «ستاره درخشان جنگ کردستان» لقبش داده بود. با این حال، خودش می‌گفت: «من فرزند دهقان‌زاده شهسواری هستم. این قدر که از من تعریف می‌کنید، می‌ترسم خودم را گم کنم و فکر کنم واقعاً لیاقتش را دارم. خواهش می‌کنم من را بزرگ نکنید. من لیاقت این همه بزرگی را ندارم.» خودش را «سرباز کوچک



اسلام» می‌دانست و می‌گفت: «من و هم‌زمانم سرباز اسلام هستیم و برای اسلام می‌جنگیم؛ نه برای هیچ چیز دیگر. ما برای احیای اسلام می‌جنگیم. حفظ اسلام برای من عزیزترین چیز است و هر جا، هر کس، حتی درون خانه من کسی بخواد علیه اسلام حرف بزند، خفه‌اش می‌کنم. برای من شهر، مکان و خانه مطرح نیست، اسلام مطرح است.» او طرفدار بی‌چون و چرای ولایت و امام بود و می‌گفت: «من نوکر آن کسی هستم که طرفدار امام (ره) باشد. من نوکر کسی هستم که مطیع و مقلد امام (ره) است و در غیر این صورت سرور آن کس هستم.» وقتی در آغاز جنگ تحمیلی، دستور دادند پادگان ابوذر تخلیه شود، مخالفت کرد و گفت: «ما برای این انقلاب و آب و خاک خون‌های زیادی داده‌ایم. من به پشتوانه خدای بزرگ و با کمک مردم و رزمندگانی که در این جا هستند، تا آخرین قطره خونم از پادگان دفاع خواهم کرد و هر نوع وسیله و تجهیزاتی را بخواهید از این پادگان ببرید، آن را منهدم می‌کنم.» در مصاحبه‌ای به خبرنگاران خارجی گفته بود: «برای درک بیشتر امدادهای غیبی، به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل بروید تا چهره‌های نورانی رزمندگان اسلام را از نزدیک ببینید و با آنان به گفتگو بنشینید.» در مصاحبه دیگری، علت زنده ماندنش را بعد از چند هزار مأموریت هوایی و انجام بالاترین پروازهای جنگی در دنیا و نجات یافتن از ۳۶۰ خطر مرگ، مربوط به مشیت و عنایت الهی دانست. شهید چمران در خصوص رشادت‌های او در غائله کردستان و پناه گفت: «هنگام هجوم به دشمن، با هلیکوپتر به صورت مایل شیرجه می‌رفت و دشمن را زیر رگبار گلوله می‌گرفت و مثل جت جنگنده فانتوم مانور می‌داد. او با آن وحشتی که در دل دشمن ایجاد می‌کرد، بزرگترین ضربات را به آن‌ها می‌زد.» و همین بس که شهید فلاحی درباره‌اش گفته است: «وقتی خبر شهادت شیرودی را به امام دادم، یک ربع به فکر فرو رفتند. حضرت امام در مورد همه شهدا می‌گفت خدا آن‌ها را پیام‌رزد، ولی در مورد شیرودی گفت: او آمرزیده است.»


 علی اکبر قربان شیرودی در دی ۱۳۳۴ در روستای بالاشیرود از توابع شهرستان تنکابن، در خانواده‌ای کشاورز به دنیا آمد. پس از گذراندن سال سوم متوسطه در زادگاهش، برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و همراه با کار، به تحصیل خود ادامه داد. با اتمام تحصیلات متوسطه، در سال ۱۳۵۱ وارد ارتش شد و دوره مقدماتی خلبانی را در تهران به پایان رساند. سپس دوره هلی کوپترکبری را در پادگان اسفهان گذراند و با درجه ستوان یاری فارغ التحصیل شد. پس از ۳ سال خدمت در ارتش، به کرمانشاه رفت و با خلبان احمد کشوری آشنا شد. شیرودی از ارتش‌یانی بود که با اوج گیری جریانات انقلاب اسلامی، به صفوف راهپیمایان پیوست و به دستور حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها، او نیز خارج شد. با شروع جنگ تحمیلی، در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ در پادگان ابودر (در منطقه سرپل ذهاب) مستقر شد. عراقی‌ها که پیش آمدند، بنی صدر دستور تخلیه پادگان را داد. از دستور سرپیچی کرد و به دو خلبانی که با او همفکر و همراه بودند، گفت: «می مانیم و با همین دو هلیکوپتری که در اختیار داریم، دشمن را می کوبیم و مسؤولیت تمرد را می پذیریم.» در طول روزانه ۱۲ ساعت پرواز، وی به عنوان تنها موشک‌انداز، پیشاپیش دو خلبان دیگر به قلب دشمن یورش بردند. در چند عملیات پروازی، تلفات سنگینی به نیروها و تجهیزات دشمن در جبهه‌های غرب کشور وارد کردند و پیشروی آن‌ها را متوقف ساختند. بنی صدر هفته بعد به او ارتقاء درجه داد، اما او درجه تشویقی را نپذیرفت. با بیش از ۴۰ بار سانحه و بیش از ۳۰۰ بار اصابت گلوله به هلی کوپترش، باز سرسختانه می جنگید. پس از چند هزار مأموریت هوایی و انجام بالاترین پروازهای جنگی در دنیا و نجات یافتن از ۳۶۰ خطر مرگ، سرانجام در آخرین عملیات پروازی خود (۸ اردیبهشت ۱۳۶۰) در منطقه بازی دراز، هنگامی که عراق لشکری زرهی با ده‌ها تانک و با پشتیبانی توپخانه و خمپاره‌انداز (برای بازپس گیری ارتفاعات بازی دراز) به سوی سرپل ذهاب گسیل داشته بود، به مقابله با آنان شتافت و پس از انهدام چندین تانک، از پشت سر مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت و به شهادت رسید. وی بارها هنگام پرواز می گفت: «وقتی که پرواز می کنم، حالتی دارم همانند یک نفر عاشق که به طرف معشوق خود می رود. هر لحظه فکر می کنم که به معشوق خودم نزدیک تر می شوم و به آن آرزوی قلبی که دارم، می رسم. ولی وقتی برمی گردم، هر چند که پروازم موفقیت آمیز بوده باشد، باز مقداری غمگین هستم. چون احساس می کنم هنوز آن طوری که باید خالص نشده‌ام تا مورد قبول دعوت خدا قرار بگیرم.»



🕉 همسر شهید علی اکبر شیرودی:

برای نهار خانه خواهرم دعوت بودیم. اکبر تازه از پادگان برگشته بود. در حال شستن دست‌هایش بود که صدای انفجار شنیده شد. اکبر به بالکن رفت و دید فرودگاه را زده‌اند. بدون توجه به ما، لباس پروازش را پوشید و یادم هست حتی زیپ لباس پروازش را نبست؛ با بندهای باز پوتین، به سرعت بیرون رفت. داد زدم کجا؟ با عصبانیت گفت: «مگر نمی‌بینی، عراق حمله کرده.» اکبر آن روز نیامد. از آن جا که پادگان هوایی امنیت نداشت، همراه شوهر خواهرم به خانه آنها رفتیم و چند روز آن جا ماندیم. یک روز که نگران اکبر بودم، بچه‌ها را به پدر شوهرم سپردم و به مغازه یکی از دوستان اکبر رفتم تا خبری از او بگیرم. پرسیدم از اکبر آقا خبر دارید؟ گفت: «از او که خبری نداریم، اما شما میهمان داشتید!» با تعجب گفتم: «میهمان؟ ما که خانه نبودیم!» گفت: «بله، آن هم میهمان عراقی.»

متعجب تر گفتم کی؟ گفت: «یک میگ عراقی وارد منزل شما شده!» گویا وقتی هواپیمای میگ عراقی به پایگاه حمله می‌کند، پدافند هوایی آن را هدف قرار می‌دهد که میگ در لحظه آخر سقوط، دقیقاً به طبقه سوم آپارتمان وارد می‌شود. جالب این که شایعه شده بود خانه شیرودی شناسایی شده و برای همین میگ دقیقاً به آن جا رفت. در این واقعه، تمام وسایل ما از بین رفت و کاملاً بی‌خانمان شدیم. زمانی که به اکبر اطلاع دادم خانه‌اش خراب شده، بدون این که عکس‌العملی نشان دهد، گفت: فدای سر امام. حتی حاضر نشد یک لحظه جبهه را ترک کند. بعداً چند سرباز را فرستاد تا اگر وسیله‌ای سالم مانده، آن‌ها را از خانه خارج کند. که چیزی نمانده بود. در مورد شهادتش هم سعی می‌کرد ما را آماده کند. وصیت‌نامه‌اش را داخل کیف پروازش دیده بودم که حتی محل دفنش را نیز کنار شهید کشوری تعیین کرده بود. حسابی ناراحت شدم. وقتی از جبهه برگشت که معمولاً برای جلسه یا کار خاصی می‌آمد و بین آن به ما هم سر می‌زد، با گریه گفتم چرا وصیت‌نامه نوشتی؟ گفت:

«من یک نظامی ام و نظامی باید وصیت نامه داشته باشد، هر مسلمانی باید وصیت نامه داشته باشد و تو نباید ناراحت باشی.» بسیار با من حرف زد و مرا آرام کرد. بعدها دیدم وصیت نامه اش را عوض کرده و نوشته هر جا مقدور است، مرا دفن کنید؛ بقیه موارد مثل قبل بود. به او گفتم دائم وصیت نامه را عوض می کنی تا من بخوانم و غصه بخورم؟ گفت نه، این را نوشته ام که اگر جسمم پودر شد و قابل انتقال نبود، مشکلی نباشد.

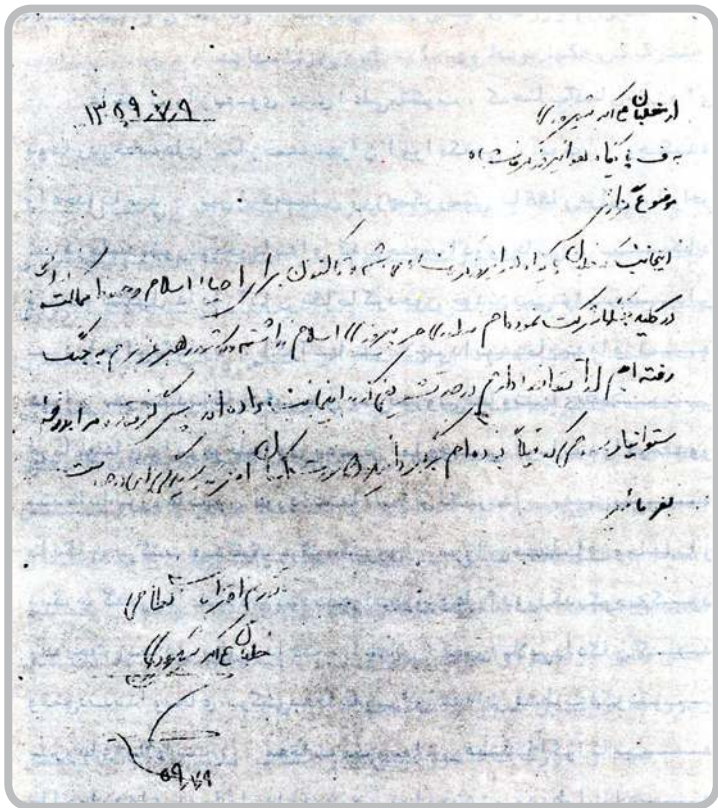


■ من علی اکبر شیرودی، فرزند دهقان زاده شهسواری هستم. من روستازاده افتخار می کنم که در خدمت شما هستم. این قدر هم که از من تعریف می کنید. می ترسم خودم را گم کنم، و فکر کنم واقعا لیاقتش را ندارم. من خواهش می کنم مرا بزرگ نکنید، من لیاقت این همه بزرگی را ندارم. من یک سرباز ساده اسلام هستم که هنوز نتوانسته ام خودم را در حد کمال قرار دهم. یک سرباز ساده هستم تا روزی که به شهادت برسیم و در آن روز خداوند بزرگترین درجه افتخار را به ما عنایت فرماید. تا آن روز، ما سرباز ساده ای هستیم و بهتر است که ما را بزرگ نفرمایید تا خودمان را گم نکنیم.

■ دوازده نفر آدم، با سه هلیکوپتر در پادگان ابوذر، سه تا لشکر را لت و پار کردیم. یک ستون سوخته در مسیر گیلان غرب است، یک ستون سوخته در مسیر قصر شیرین و سرپل ذهاب است، یک ستون سوخته توی دشت ذهاب است. باید یادم باشد وقتی رفتم، از آن جا عکسی بردارم. این کارهایی بود که ما درست در عرض ۴۸ ساعت انجام دادیم. این کارهایی بود که ما با سه هلیکوپتر و فقط یک دانه آتشبار کردیم. سه تا هلیکوپتر در مقابل ۱۲۰ الی ۱۵۰ تا تانک عراقی، فقط در جبهه سرپل ذهاب. شما فکر می کنید این قدرت من است؟ نه، این قدرت خداست که آن جا حکم فرمایی می کند؛ این قدرت حق است. این جاست که خداوند می فرماید اگر تو حرکت کنی، برکت از من است. ما حرکت کردیم و این همه برکت به دست آوردیم. ۱۲ نفر حرکت کردیم

و باور کنید ۱۲۰۰۰ نفر را عقب راندید. ما ماندیم و این سه لشکر را عقب زدیم و این خاک را گرفتیم و حفظ کردیم تا عزیزان پاسدار آمدند به یاری ما. تا بسیج آمد به یاری ما.

■ به همه ملت‌های مسلمان جهان اعلام می‌کنم که من و هم‌زمانم سرباز اسلام هستیم و برای اسلام می‌جنگیم، نه برای هیچ چیز دیگر. ما برای احیای اسلام می‌جنگیم و من به نوبه خودم، اگر برای اسلام نبود، حتی اسلحه به دست نمی‌گرفتم. من برمی‌گردم به منطقه تا سنگر خالی نباشد. من برمی‌گردم تا آن جایی که نفس دارم، بکوشم و این مزدوران را از کشور عزیزمان بیرون کنیم و در عراق ساقطشان کنیم. ما به امید سقوط دادن رژیم عراق و همچنین رژیم‌های ظالم کشورهای دیگر می‌جنگیم. مکتب ما پیروز است، مکتب ما قوی است. این مکتب است که سربازان را به جبهه می‌فرستد و این‌طور رشادت به خرج می‌دهند و این‌چنین از خودشان فقط مقداری خاکستر به جا می‌گذارند و اسم عزیزشان در ایران و در تاریخ کلیه جنگ‌های جهان علیه ظلم زنده خواهد بود. از قول من به امام بگویید: «امروز در جنگ، مکتب است که می‌جنگد، نه تخصص.»



🕒 وقتی جنگ تحمیلی شروع شد، بنی صدر دستور تخلیه پادگان ابوذر را صادر کرد. شهید شیروودی آن موقع در پایگاه هوانیروز پادگان ابوذر مستقر بود. دستور داده شده بود که ضمن تخلیه پادگان، زاغه‌های مهمات را نیز از بین ببرند. شیروودی می‌گوید حیف نیست دشمن در خاک‌مان باشد و این همه مهمات از بین برود؟ و گفت اگر بازداشت‌مان کردند که چرا پادگان را تخلیه نکردید، مهم نیست، چون مملکت در خطر است. با کمک چند تن از همزمانش، با هیلکوپتر به صف مهاجمان عراقی هجوم بردند و آنان را متوقف ساختند. شجاعت شیروودی در خبرها منعکس شد. بنی صدر برای حفظ ظاهر هم که شده، درجه تشویقی برای شیروودی صادر کرد و او را از ستوان یار سوم خلبان، ارتقاء درجه داد. جالب‌تر از همه، نحوه برخورد شیروودی با این قضیه است. او نامه‌ای می‌نویسد:

از: خلبان علی اکبر شیروودی
 به: پایگاه هوانیروز کرمانشاه
 موضوع: گزارش

اینجانب که خلبان پایگاه هوانیروز کرمانشاه می‌باشم و تاکنون برای احیای اسلام و حفظ مملکت اسلامی در کلیه جنگ‌ها شرکت نموده‌ام، منظوری جز پیروزی اسلام نداشته و به دستور رهبر عزیزم به جنگ رفته‌ام. لذا تقاضا دارم درجه تشویقی که به اینجانب داده‌اند، پس گرفته و مرا به درجه ستوان یار سومی که قبلاً بوده‌ام، برگردانید. در صورت امکان، امر به رسیدگی این درخواست بفرمایید.

با تقدیم احترامات نظامی
 خلبان علی اکبر شیروودی
 ۱۳۵۹/۷/۹

■ اوایل انقلاب، خبری رسید که عده‌ای ضدانقلاب در ارتفاعات گهواره در غرب تجمع کرده‌اند و قصد حمله به اسلام‌آباد را دارند. تیم آتشی مرکب از سه فروند هیلکوپتر کبری و یک فروند هیلکوپتر نجات به سمت منطقه حرکت کردند. رهبری تیم آتش را شهید احمد کشوری به عهده داشت. در حین عملیات، ناگهان صدای شیروودی بلند شد که «آخ سوختم». همه هراسان از این که شیروودی را زدند، خواستند منطقه را ترک کنند که صدای خنده شیروودی همه را میخکوب کرد. او در جواب سؤال شهید کشوری گفت: «هیچی نشده، ناراحت نباشید، یک گلوله خورد بالای سرم و افتاد توی لباسم. خیلی داغ است؛ نمی‌توانم راحت بنشینم.» عملیات به پایان رسید. در راه بازگشت، شهید کشوری از شیروودی پرسید: «راستی، حالت چطور است؟ آن گلوله چی شد؟» شیروودی در جواب گفت: «فکر کنم غیب شده.» کشوری گفت: «پیدایش کن، یادگاری خوبی است» شیروودی با خنده جواب داد: «اگر می‌خواستم گلوله‌هایی را که به طرفم شلیک شده، برای یادگاری جمع کنم، تا الان حداقل یک وانت گلوله داشتم!»

■ یکی از روزها که به مرخصی آمده بود، به او گفتند: «چرا وقتی به مرخصی می‌آیی، زود به جبهه برمی‌گردی؟ خانواده‌ات نیز به شما نیاز دارند.» در جواب گفت: «زمانی که به مرخصی می‌آیم و به منزلم در کرمانشاه می‌روم، وقتی نگاهم به عکس امام خمینی که روی دیوار است، می‌افتد، ناخودآگاه حالتی به من دست می‌دهد که انگار امام با من حرف می‌زند و می‌گوید: چرا به خانه آمدی؟ جای تو در این جا نیست، باید به جبهه برگردی. به همین دلیل احساس شرم می‌کنم وقتی نگاهم به عکس امام می‌افتد. این است که نمی‌توانم زیاد در مرخصی باشم؛ چون مسؤلیت سنگینی بر دوش دارم.»

■ شیروودی کنار هیلکوپتر جنگی‌اش ایستاده بود و خبرنگاران هر کدام به نوبت از او سؤال می‌کردند. خبرنگار ژاپنی پرسید: «شما تا چه هنگام حاضرید بجنگید؟» شیروودی خندید، سرش را بالا گرفت و گفت: «ما برای خاک نمی‌جنگیم، ما برای اسلام می‌جنگیم؛ تا هر زمان که اسلام در خطر باشد.» این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند. شیروودی آستین‌هایش را بالا زد. چند نفر به زبان‌های مختلف از هم پرسیدند: «کجا؟ خلبان شیروودی کجا می‌رود؟ هنوز مصاحبه تمام نشده.» شیروودی همان‌طور که می‌رفت، برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: «تماز! صدای اذان می‌آید. وقت نماز است.»

■ در حال حاضر، اگر تعریف نباشد، فکر می‌کنم بالاترین ساعت پرواز جنگ در دنیا را داشته‌ام (دو هفته پیش از شهادت). تا به حال ۳۶۰ بار از خطر گلوله‌های دشمن جان سالم به در برده‌ام. تیر خورده‌ام که البته همه آن‌ها قابل تعمیر بوده و هم‌اکنون قابل استفاده‌اند. در حال حاضر، فکر می‌کنم بیش از بیست هزار مأموریت انجام داده باشم و آن‌چه که مسلم است، قدرت خداست که من تا به حال زنده‌ام و امیدوارم تا روزی که اسلام به پیروزی می‌رسد، زنده بمانم.

■ اگر امام (ره) بگوید دو فرزند خود را در جلوی پای من قربانی کن، من این کار را می‌کنم. چرا که می‌دانم امام اگر حرفی بگوید، از روی برنامه و اصول است. ای مردم قدر امام را بدانید.»

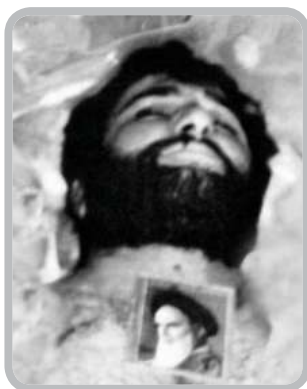
■ در پاسخ به سؤال خبرنگار خارجی که در رابطه با محدوده جغرافیایی پروازهای آینده‌اش بود، گفت: «بهتر است نقشه دنیا را نگاه کنید، زیرا اگر امام خمینی فرمان دهد، در هر نقطه جهان که مرکز کفر است بجنگم، حتی اگر پایتخت ممالک شما باشد، آن‌جا را به آتش می‌کشم.»

■ ما در اوایل جنگ کردستان، تعدادمان کم بود. به کمک این‌ها احتیاج داشتیم و آقایان لیبرال می‌گفتند ما درون مرزی نمی‌جنگیم؛ ما سربازیم و ارتشی و برون مرزی می‌جنگیم و اگر روزی یک کشوری خواست کشور ما را بگیرد، آن وقت ما می‌جنگیم. گفتیم خوب، شما در کردستان نجنگید، ما با بچه‌های سپاه در کردستان می‌جنگیم. زمانی که جنگ مرزی شروع شد، آقایانی که می‌گفتند ما ملی‌گرا هستیم، در جنگ شرکت نکردند. من چند روزی این‌جا بودم و بعد برگشتم و رفتم به کردستان. گفتند آئی بیا، به دادمان برس که عراق دارد می‌آید. گفتم خوب، شما که گفتید ما در منطقه مرزی می‌جنگیم، بفرمایید بروید. من توی منطقه مرزی نمی‌جنگم، آقایان ملی‌گراها بروند تو مرز بجنگند. من مذهبی هستم، من داخل مرز می‌جنگم، اما برای من، تنکابن، اصفهان، کرمانشاه، کردستان یا سر مرز فرقی ندارد. هر جا، هر کس، حتی درون خانه من بخواهد علیه اسلام حرف بزند، خفه‌اش می‌کنم. هر کس، در هر جایی که باشد و علیه اسلام قیام کند، من هم او را خواهم کشت. برای من شهر، مکان و خانه مطرح نیست، اسلام مطرح است.

■ از شما مردم می‌خواهم که مواظب باشید، مواظب شایعات باشید. سپاه را بشناسید، ارتش را بشناسید و ببینید سپاهی که از قلب این ملت برخاسته و ارتشی که این همه حُر تحویل جامعه قهرمان‌پرور ایران داده، تا به حال چه حماسه‌هایی آفریده‌اند. ارتشی که پشتیبانش ملت باشد، حتماً پیروز است. یک ارتش مکتبی می‌تواند دنیا را به زانو درآورد.



۷) علی اکبر شیروودی، نامی است که باید بارها آن را خواند و از او آموخت. آخرین عرصه عشق‌بازی‌اش عملیات بازی‌دراز بود. او همواره می‌گفت: «با پشتیبانی مردم و روحیه‌ای که به ما دادند و ایمانی که داشتیم، جنگیدیم و توانستیم پیروز شویم.» با همین روحیه، راهی آخرین پرواز جنگی‌اش شد. کسی که ۴۰ بار هلیکوپترش در حین عملیات جنگی تیر خورده بود، همچنان مصمم به نبرد با دشمن بود. شهید آیت‌الله اشرفی اصفهانی، امام جمعه کرمانشاه، به او گفته بود برود و قبل از خطبه‌های نماز جمعه این شهر برای مردم صحبت کند. جواب داده بود: «من تا جمعه زنده نمی‌مانم.» روز قبل از شهادت گفت: «شهید کشوری را در خواب دیدم که به من گفت شیروودی یک جایگاه خیلی خوبی برایت گرفته‌ام. باید بیایی و در این عمارت بنشینی.» آخرین عملیات پروازی‌اش در بازی‌دراز صورت گرفت. گزارش شده بود که یک لشکر زرهی عراق قصد دارد برای بازپس‌گیری ارتفاعات بازی‌دراز، از اطراف شهرک قره‌بلاغ به سوی



سرپل ذهاب حمله کند. در همین زمان، به پاس خدمات منحصر به فردش، به درجه سروانی مفتخر شده بود. اما او به کسانی که برای عرض تبریک آمده بودند، گفت: «تبریک را به زمان دیگری موکول کنید، زمانی که در اجرای فرمان امام و رسیدن به الله شهید شوم. من شرف درجه حیات را در قربان کردن خویش می‌یابم.» از آن جا به مرکز مخابرات رفت

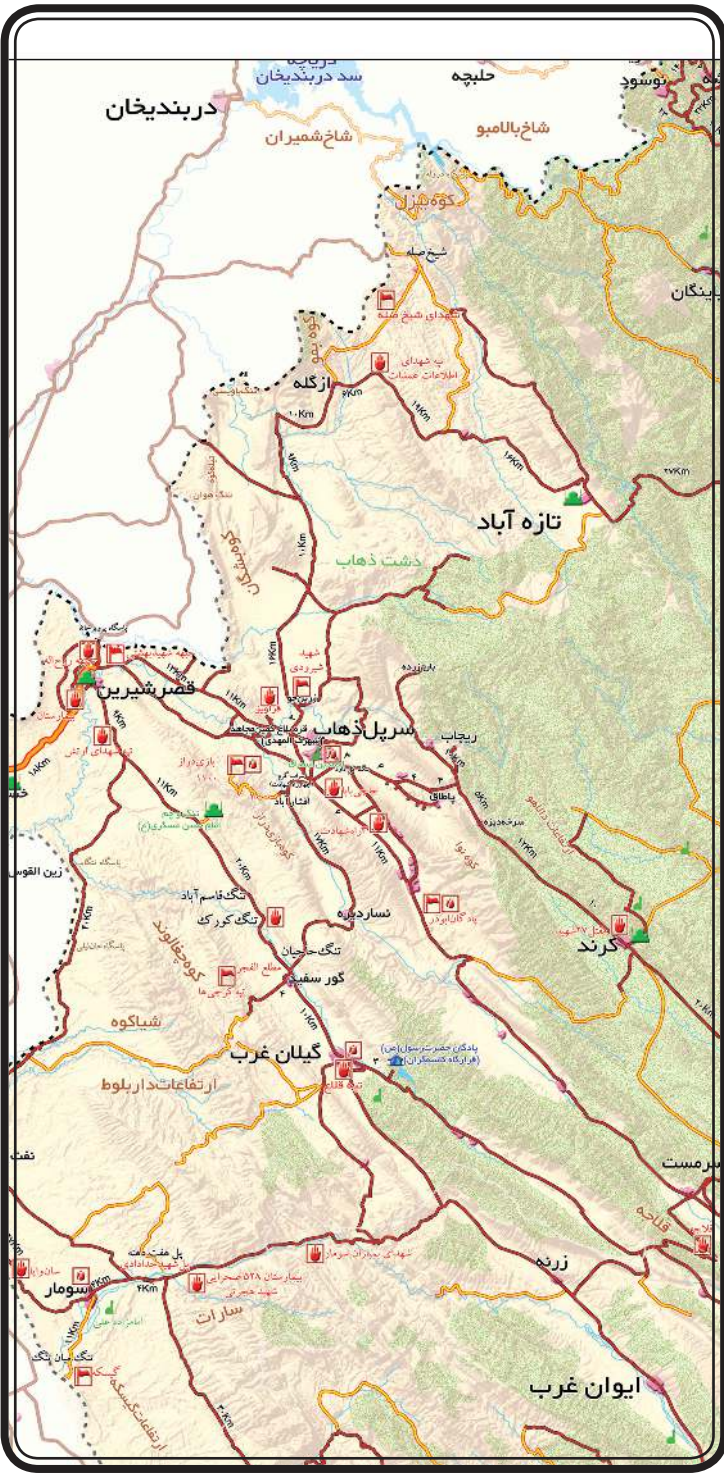
و با منزل برادرش اصغر شیروودی در تهران تماس گرفت. گفتند بنا به تلفن شب پیش، برای آوردن همسر و بچه‌های او، تهران را به قصد کرمانشاه ترک کرده است. برادرش بعدها به یاد آورد وقتی از علی‌اکبر پرسیده بود می‌توانی پیش‌بینی کنی کی به شهادت می‌رسی، پاسخ داده بود: «وقتی از تو بخواهم بیایی و بچه‌ها را به تهران ببری.» ساعت ۵:۳۰ بامداد روز ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰، در خط پرواز هلی‌کوپترهای پادگان سرپل ذهاب حضور یافت. بعد از سخنرانی برای خلبانان، به پرواز درآمد و به منطقه عملیاتی رفت. کمک‌خلبانش بقیه ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کند: «در آخرین نبرد هم جانانه جنگید و بعد از این که چهارمین تانک دشمن را زدیم، ناگهان گلوله یکی از تانک‌های عراقی به هلی‌کوپتر اصابت کرد. زمین و آسمان دور سرم چرخیدند. من بی‌هوش شدم و چون به هوش آمدم، دیدم از هلی‌کوپتر بیرون افتاده‌ایم. بین تانک‌های خودی و دشمن سقوط کرده بودیم. او را صدا زدم، اما جوابی نداد. در همان لحظه اول شهید شده بود. گلوله از پشت کتف اصابت کرده و از جلوی سینه‌اش خارج شده بود. لحظاتی بعد، هلی‌کوپتری برای نجات ما آمد و مرا به بیمارستان پادگان آورد.» جنازه خلبان علی‌اکبر شیروودی، پس از تشییع پرشکوه، در روستای شیروود تنکابن مازندران به خاک سپرده شد.



یادمان شهدای شیخ صله

انگیزه فداکاری در راه خدا و شهادت در این راه، در سطوح گوناگون در جامعه ما رواج و گسترش داشته؛ این خیلی مطلب مهمی است. اگر نام شهیدان ما تکرار نمی‌شد، تجلیل نمی‌شدند و احترام به آن‌ها و خانواده‌های آن‌ها در جامعه ما به صورت یک فرهنگ در نمی‌آمد که خوشبختانه به صورت فرهنگ در آمده امروز بسیاری از این یادهای ارزشمند و گرانبها فراموش شده بود؛ این ارزش گذاری عظیمی که با حرکت شهادت در یک جامعه به وجود می‌آید، به فراموشی سپرده شده بود. نباید بگذارید این اتفاق بعد از این هم بیفتد؛ روز به روز باید یاد شهدا و تکرار نام شهدا و نکته یابی و نکته سنجی زندگی شهدا در جامعه ما رواج پیدا کند. و اگر این شد، آن وقت مسأله شهادت که به معنای مجاهدت تمام عیار در راه خدا است، در جامعه ماندگار خواهد شد. و اگر این شد، برای این جامعه دیگر شکست وجود نخواهد داشت و شکست معنا نخواهد داشت. عیناً مثل ماجرای حسین بن علی (ع)؛ امروز ۱۳۰۰ سال یا بیشتر از شهادت حضرت اباعبدالله (ع) می‌گذرد و روز به روز این داستان برجسته تر و زنده تر شده. این جا هم همین جور است؛ نگذارید نام شهدا و یاد شهدا فراموش بشود یا در جامعه ما کهنه بشود. این جلسات بزرگداشتی که به وجود می‌آورد - که خیلی باارزش است - دارای مضامین ویژه خودش است؛ بایستی شهدا را معنا کند، شهید را معرفی کند، فرهنگ شهادت را در جامعه ماندگار کند. حقیقتی که ما باید بدان افتخار کنیم، این است که رسم شهادت و سنت الهی قتل فی سبیل الله، با نظام اسلامی زنده شد.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



دربندیخان

حلیجه

نوسود

شاخ شمیران

شاخ بالامبو

کوه شول

بینگان

تازه آباد

دشت زهاب

قصر شیرین

سرپل زهاب

گردند

گیلان غرب

کوه چاقواند

سومار

ایوان غرب



(۷) احمدرضا احدی در سال ۱۳۶۴ در کنکور سراسری و در رشته علوم تجربی رتبه اول را کسب کرد و در رشته پزشکی پذیرفته شد. وی نخستین بار در سال ۱۳۶۱ به جبهه رفت و در عملیات رمضان شرکت کرد و در همین عملیات مجروح شد. احمدرضا احدی در شب دوازدهم بهمن ۱۳۶۵ به شهادت رسید. او وصیت خود را در چند جمله کوتاه خلاصه کرده است: بسم الله الرحمن الرحيم. فقط نگذارید حرف امام به زمین بماند؛ همین. حدود یک ماه روزه قرض دارم؛ برایم بگیرید و برایم از همگی حلالیت بخواهید. کوچکترین سرباز امام زمان (عج)، احمدرضا احدیاز او یادداشت‌های زیبایی به جا مانده که در کتاب حرمان هور به چاپ رسیده است. دل‌نوشته‌های احمدرضا مشتمل بر موضوعاتی نظیر فرار از نسیان و غفلت، تصویر لحظه‌های شهادت و یاد مکرر دوستان و هم‌زمان شهیدش و حزن و حرمان برخاسته از آن دوران است که چون در رثای دوستانش و غم فراق و یا رنج‌های دنیا می‌گوید، در آن‌ها حرمانی آمیخته با حلاوت به چشم می‌خورد که نهایت لذت معنوی وی را یادآور می‌شود: «دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. من محتاج نیست شدنم. من محتاج توام. خدایا، بگو باران باران؛ که کویر شوره‌زار قلبم سال‌هاست که سترون مانده است. من دیگر طاقت دوری از باران را ندارم. خدایا، دیگر طاقت ماندن ندارم، بگذار این خشک‌زار وجودم، این مرده‌قلب من دیگر نباشد. بگذار این دیدگان دیگر نبینند؛ بس است هر چه دیده‌اند. بگذار این گوش‌های صم دیگر نشنوند؛ بس است هر چه شنیده‌اند. بگذار این دست و پاها دیگر حرکت نکنند؛ بس است هر چه جنبیده‌اند. خدایا، دوست دارم تنهای تنها بیایم، دور از هر کثرتی. دوست دارم گمنام بیایم، دور از هر هویتی. خدایا، اگر بگویی لیاقت نداری، خواهم گفت لیاقت کدامیک از الطاف تو را داشته‌ام؟ خدایا، دوست دارم سوختن را، فنا شدن، از همه جا جاری شدن و به سوی کمال انقطاع روان شدن.» او که مدتی نیز در منطقه شیخ‌صه حضور داشته، چنین آورده است: «مطالب خود را می‌نویسم تا زمانی بنشینم و ورقی به این دفتر بزنم. این‌جا همه چیزش خاطره است؛ از سوله اجتماعی‌مان و بچه‌های آن؛ از تقسیم چای برادر کولیوند و از تعزیه او؛ از شیرین‌کاری‌های امرالله؛ از تکیه کلام بچه‌ها؛ از حمام شیخ‌صه؛ از سروصدای

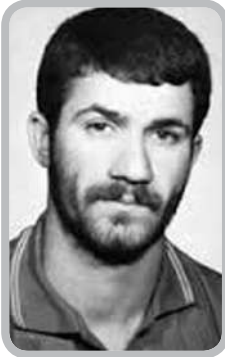
قورباغه‌های شیخ‌صله؛ از کوهپیمایی‌ها و از استکان‌های چای؛ از رخسار بچه‌ها؛ از همه چیز و همه چیز؛ حتی از این خودکار و دفتری که با فرستادن یک صلوات هدیه گرفته‌ام؛ همه و همه خاطره‌اند. شاید روزی به فکر تمام این‌ها بیفتم و افسوس بخورم.»

🔴 شیخ‌صله از توابع شهرستان «ثلاث باباجانی» کرمانشاه، در جنوب غرب پاوه و شمال غرب جوانرود قرار دارد. بهترین راه برای رسیدن به این منطقه، عبور از جاده جوانرود - تازه‌آباد - شیخ‌صله است. این روستا نزدیک مرز عراق بوده که آن را به صورت «شیخ‌سله» و «شیخ‌صالح» هم می‌نویسند و در اصطلاح محلی به آن «شیخ‌سیله» می‌گویند. از ابتدای حرکت ضدانقلاب در مناطق غربی کشور، این منطقه شاهد همکاری و همراهی نیروهای کرد و رزمندگانی بود که برای سرکوب ضدانقلاب اعزام شدند.

اولین بار در خاطرات، نام شیخ‌صله در سال ۱۳۵۸ مطرح شد. وقتی پاوه به محاصره ضدانقلاب درآمد و گروهی به فرماندهی شهید بابانظر (از شهدای شاخص استان خراسان) برای کمک از این منطقه عبور کردند: «از جاده مرزی به سمت روستای شیخ‌صله حرکت کردیم. از آن جا هم به رودخانه لیاله و پاسگاه دُرُله رسیدیم. ضدانقلاب در حال فرار بود. در آن جا یک گروهان از پادگان ابوذر ارتش به ما ملحق شد. فرماندهٔ گروهان، جوان وارسته‌ای بود. وقتی به سمت محل درگیری با دشمن می‌رفتیم، نشست‌ه بود و گریه می‌کرد. می‌آمد صورت ما را می‌بوسید و می‌گفت هنگ به من اجازه حرکت نمی‌دهد، دلم می‌خواهد کنار شما باشم و بجنگم.» در دوران دفاع مقدس، شیخ‌صله عقبه برخی از یگان‌های خودی در عملیات‌هایی چون تحریرالقدس، والفجر ۱۰ بیت‌المقدس ۴ بود.

از مناطق مهم نزدیک به شیخ‌صله که خطوط پدافندی نیروهای خودی در آن جا قرار داشت، می‌توان به ارتفاعات شاخ‌شمیران، شاخ سورمر، برددکان، بمو، بیزل و همچنین سد دربندیخان اشاره کرد. این منطقه در دوران دفاع مقدس بارها بمباران شیمیایی شد و از این جهت رکوددار مناطق روستایی است. آثار به جا مانده از دوران دفاع مقدس مانند بیمارستان صحرایی شیخ‌صله از گنجینه‌های معنوی و خاطره‌انگیز این منطقه می‌باشد. از افتخارات این خطه که برای مردم آن بر جای مانده، این است که ارتش رژیم بعث نتوانست از مرز شیخ‌صله وارد کشور شود، بلکه

رزمندگان توانستند برای اولین بار از این نقطه وارد خاک عراق شوند و بر مناطق مهمی چون شاخ شمیران (در عملیات تحریرالقدس و بیت المقدس ۴) و سد و دریاچه دربندی خان (در عملیات والفجر ۱۰) مسلط شوند. طبیعت بکر و سرسبز منطقه شیخ صله از دیگر جاذبه‌های آن می‌باشد که همواره در خاطرات رزمندگان به آن اشاره شده است.



یکی از نقاط مهم نظامی نزدیک شیخ صله، ارتفاعات شاخ شمیران است که در جنوب غرب شهر حلبچه قرار دارد و بر دریاچه سد دربندی خان عراق مسلط است. دریاچه سد دربندیخان در شمال، ارتفاع بردکان در جنوب غرب و ارتفاع شاخ سورمر در شرق آن قرار دارد. این ارتفاع، شمالی جنوبی است و بلندترین قله آن ۱۵۴۰ متر ارتفاع دارد. امکان دید و تیر روی دشت شمیران، تنگه مله‌سور، سواحل دریاچه دربندیخان و

همچنین تونل قاشتی و جاده اصلی عقبه دشمن، اهمیت شاخ شمیران را دوچندان کرده است. شهید مجید خدمت که کاراکتر مجید سوزوکی در فیلم سینمایی اخراجی‌ها از زندگی این شهید اقتباس شده است، در این منطقه به شهادت رسید: «دو سه روزی تو شیخ صله بودیم. یک روز نزدیک غروب بود که دیدم مجید با همان کفش‌های همیشگی‌اش و با کلی اخم، توی عقبه می‌چرخد. رفتم سراغش و پرسیدم: «این جا چیکار می‌کنی؟ مگر دسته شما توی خط نیست؟» گفت: «چرا، اما من اخراج شدم.» پرسیدم چرا که گفت با فرمانده گروهان درگیر شدم و مرا اخراج کرد و گفت برو خودت را به گردان معرفی کن. یک جور غم توی چهره‌اش بود. گفت انگار قسمت ما این جا نیست و آب ما با این جور برادرها توی یک جوی نمی‌رود. گفتم:

«انگشت‌های دست شبیه هم نیستند. رزمنده‌ها هم همه‌شان یک جور نیستند. خوب، بد اخلاق و خشک هم در میان آن‌ها هست.» مجید از گذشته‌اش گفت و از ژاپن رفتن و پول در آوردنش و برادر شهیدش. تازه فهمیدم برادر شهید هم هست. «شهید مجید خدمت در اواخر جنگ تحمیلی، هنگام حمله ارتش بعث به شاخ شمیران، در هفتم تیر ۱۳۶۷ به شهادت رسید.



🕒 پس از شروع عملیات والفجر ۱۰ در جنوب منطقه شیخ‌صه، بلافاصله عملیات بیت‌المقدس ۴ در منطقه شاخ‌شمیران و دریاچه سد دربندی‌خان به اجرا درآمد. قرار بود نیروهای خودی با عبور از قسمتی از دریاچه، به سمت ارتفاعات یورش برند. این عملیات در پنجم فروردین ۱۳۶۷ با رمز «یا ابا عبدالله (ع)» آغاز شد. در مرحله اول عملیات، نیروهای غواص لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) پس از عبور از دریاچه دربندی‌خان، به انهدام نیروهای دشمن پرداختند و لشکرهای ۵۷ حضرت ابوالفضل (ع)، ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) و ۱۸ الغدیر با عبور از دریاچه، به ارتفاعات شاخ‌شمیران، شاخ‌سورمر و بخشی از ارتفاعات برددکان یورش بردند. هدف نهایی رزمندگان، سد دربندی‌خان بود اما دشمن بعضی که با تهدید جدی روبه‌رو شده بود، تمام منطقه را با بمب‌های شیمیایی آلوده کرد و به مقابله با رزمندگان اسلام برخاست.

یکی از نیروهای شرکت‌کننده در این عملیات می‌گوید: «شب عملیات بیت‌المقدس ۴ بود. ساعت حدود ۱۱ شب، قرار بود غواص‌ها با قایق، از سمت دریاچه سد دربندی‌خان بروند برای شکستن خط. من کنار دست سکاندار نشستم. برای این‌که صدای موتور قایق، دشمن را هوشیار نکند، روی موتور قایق یک پتو انداخته بودیم. پتوی روی موتور کاملاً خیس شده بود و مسیر خروج دود موتور را مسدود کرده بود. موتور قایق خاموش شد. عراقی‌ها را که به فاصله ۱۰۰ متری ما روی ارتفاع بودند، می‌شد دید. سکان‌دار قایق شروع کرد به کشیدن تسمه موتور تا قایق روشن شود. هر بار تسمه را رها می‌کرد، محکم به بدنه قایق می‌خورد و صدا می‌داد.

آرام گفتم «وجعلنا» بخوانید. موتور قایق با سلام و صلوات روشن شد و وارد دریایچه سد دربندی خان عراق شدیم. زیر نور منور، شاخ شمیران کاملاً مشهود بود. قایق پهلو گرفت و بچه‌ها پیاده شدند. شروع کردم بچه‌ها را توجیه کردن و گفتم: «هر کس نمی‌تواند برود جلو، از همین جا از ستون جدا شود.» یکی از بچه‌ها که شهید هم شد، با گریه می‌گفت: «ما را جواب می‌کنی؟ تو خیال می‌کنی ما می‌ترسیم؟!» دلم قرص شد. یاعلی گفتم و زدیم به خط»



🕒 عید سال ۱۳۶۷، در شاخ شمیران بودیم؛ جایی در نزدیکی مرز. دهم یازدهم عید بود که شبانه از شیخ‌صه منتقل مان کردند به جایی به نام تپه مهدی، در کنار شاخ شمیران. جایی شبیه بهشت. ارتفاعات شاخ شمیران کنارمان بود؛ و سرتاسر دشت پشت سرمان سبز بود، با گل‌های ارغوانی و سفید و صورتی. زیبایی حد و مرز نداشت. صبح که شد، عراقی‌ها چنان بنا کردند به زدن و آتش ریختن و حمله کردن که باید بودید و می‌دیدید. کنار تپه، چاله‌هایی کندیدم و توی آن‌ها پناه گرفتیم. بعد از آن، بوی باروت بود و بوی خون. سعید سعیدی از نزدیکترین دوستانم بود. آن روز، سعید بالای تپه بود. سی چهل نفر بالای تپه بودند و بقیه پایین تپه سنگر کنده بودند و نوبتی می‌رفتند بالا.

از صبح، چند بار رفته بودم بالا و برگشته بودم پایین. سعید آمد پایین و گفت بعضی‌ها نیروهاشان را جمع کرده‌اند برای حمله. کمیوتی برایش باز کردم. خورد و وقتی خواست برگردد بالا، دو تایی رفتیم. توی کانال، اولش دولا دولا و بقیه‌اش

را چهار دست و پا و سینه‌خیز رفتیم تا رسیدیم روی تپه. چه خبر بود آن‌جا. مسلسل‌های سنگین نمی‌گذاشتند سر بالا ببری. و خمپاره‌ها. و تک‌تیراندازها. و گلوله‌های تانک. و تیربارها. نمی‌دانم چقدر بالا بودم، ولی حمله‌شان که تمام شد، برگشتم. هنوز نرسیده بودم پایین که صدای پای یکی آمد که می‌دوید. دلم هری ریخت پایین. تا رسید، بلند گفت: «سعید... سعید...» و انگار که بخواهد خبر خیلی خیلی بدی را بدهد، لحظه‌ای مکث کرد و بالاخره گفت: «سعید را زدند.» تا غروب جنگ ادامه داشت. جنازه سعید را آوردیم پایین و توی یکی از همان چاله‌ها، کنار دست‌مان خوابانیدیم. باران نرم نرم می‌بارید. با مصطفی، دو تایی رفتیم بالاسرش. لحظه غمناکی بود. احتیاج نبود کسی صورت خونی سعید را بشوید. باران خودش صورت سعید را می‌شست. در سکوت، نشسته بودیم بالاسر دوست قدیمی‌مان، رفیق‌مان، جان‌مان. که مصطفی آرام شروع کرد به زمزمه کردن:

مردان خدا پرده پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند

هر دست که دادند از آن دست گرفتند

هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

یک طایفه را بهر مکافات سرشتند

یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد

یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی

بسی دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحرخیز

زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند



🕒 در زمستان سال ۱۳۶۲، عملیات خیبر در جنوب کشورمان در حال آماده‌سازی بود. هزاران نیروی رزمنده در قالب گردان‌های قدس به جبهه‌های جنگ تحمیلی اعزام شده بودند. در همین زمان، قسمتی از گردان‌های قدس که اکثریت آن‌ها از استان همدان بودند، برای عملیات به این منطقه اعزام شدند.

نخستین عملیات برون مرزی در منطقه، با نام «تحریرالقدس» در بیستم بهمن ۱۳۶۲ به اجرا درآمد. نیروهای رزمنده با هلی‌کوپتر به مناطق از پیش تعیین شده، منتقل شدند و سپس در ساعت هشت صبح، به نیروهای دشمن حمله کردند. این عملیات، در پاسخ به حملات موشکی دشمن به شهر مظلوم دزفول و گمراه کردن عراقی‌ها از عملیات خیبر و نیز آزادسازی بخشی از ارتفاعات مهم مناطق شاخ‌شمیران، برددکان و شاخ‌سورمر به اجرا درآمد. در این عملیات، رزمندگان توانستند با آزادسازی ارتفاعات مهم منطقه و از جمله برددکان و شاخ‌شمیران و استقرار در ۵ کیلومتری سد دربندیخان، حدود ۱۱۰ کیلومتر از اراضی منطقه را به تصرف خود درآورند.

نکته مهم در این عملیات، زمان اجرای آن بود. رزمندگان در سرمای بهمن‌ماه، توانستند پس از کیلومترها پیاده‌روی به دشمن حمله کنند. به طوری که یکی از آنان می‌گوید: «همه از سرما می‌لرزیدیم. تمام لباس‌ها مان خیس شده بود. شب وقتی توی سنگرهای نگهداری می‌رفتیم، از سرما فقط می‌لرزیدیم. گاهی وقت‌ها، آب سرازیر می‌شد توی سنگرهای نگهداری و مجبور بودیم با کلاه

آهنی، آب‌ها را بیرون بریزیم. همان شب اول، خیلی‌ها سرمازده شدند و مجبور شدیم بفرستیم‌شان عقب. بچه‌ها با کمترین امکانات مقاومت می‌کردند؛ چون می‌دانستند عملیات در این‌جا، ذهن دشمن را از عملیات در جنوب منحرف می‌کند. روزها از پی هم می‌گذشتند و سرمای شدید منطقه، با آن برف و بوران‌هایش که تا مغز استخوان را می‌سوزاند، همه را کلافه کرده بود. ولی همگی به خاطر خدا صبر می‌کردیم و همه می‌گفتند: هر چه خدا خواست همان می‌شود.»



🕒 از جمله آثار باقیمانده از جنگ تحمیلی، بیمارستان صحرایی نیمه‌سوخته شیخ‌صله است که در عمق کوه و در چند کیلومتری روستای شیخ‌صله ساخته شده است. این بیمارستان در سال ۱۳۶۲ ساخته شد و خدمات ارزنده و فراموش‌نشدنی را به رزمندگان ارائه کرد. رژیم بعث چندین بار اقدام به از بین بردن بیمارستان کرد؛ اما از آن‌جا که قسمت اصلی بیمارستان در زیر کوه و با توان عمرانی و مهندسی بالای رزمندگان و جهادگران ساخته شده بود، آسیبی به آن نرسید. این بیمارستان دارای ۲ باند فرود هلی‌کوپتر برای انتقال هوایی مجروحان بود. اغلب مجروحانی که در عملیات‌های والفجر ۱۰ و بیت‌المقدس ۴ حضور داشتند، در این

بیمارستان درمان شدند. یکی از پزشکان این بیمارستان، در خاطرات خود آورده است: «در منطقه شیخ‌صله، در بیمارستان صحرایی مستقر بودیم که ناگهان مواجه شدیم با صدها مجروح شیمیایی. البته ما تجربه حملات شیمیایی را داشتیم، اما وقتی در شهر حلبچه دشمن علیه مردمان بی‌دفاع استفاده کرد و زن و کودک و پیر و جوان مورد حمله قرار گرفتند، خاطرات بسیار تلخی از آن در ذهن مان نقش بست. مادری را که بچه‌ای در بغل داشت، به بیمارستان آوردند. بچه در بغل مادر کشته شده بود و مادر هنوز خبر نداشت و با زاری و گریه، می‌خواست تا فرزندش را نجات دهیم. آن‌قدر مجروح و شهید زیاد بود که کار برای گروه پزشکی خیلی سخت شده بود. یادم هست که گروه پزشکی سه شبانه‌روز نخوابید. حجم مجروحین به حدی بود که نمی‌شد خوابید. در آن چند روز، اولویت‌بندی مجروحین برای انتقال به اتاق عمل، بسیار سخت بود. من گریه می‌کردم و بین مجروحین راه می‌رفتم و انتخاب می‌کردم. شما اگر مجروحی را که از نظر پزشکی نود درصد احتمال داشت شهید شود، بفرستید اتاق عمل و گروه اتاق عمل پنج ساعت مشغول عمل بشوند، آن وقت ممکن بود ده نفر از کسانی که جراحاتشان کمتر بود، پشت در اتاق عمل شهید شوند. چون مثلاً ترکش خورده و خونریزی دارد و تا اتاق عمل بعد از پنج ساعت آماده شود، مجروح را از دست می‌دادیم. این جاست که شما باید تصمیم خیلی سختی بگیرید تا مجروحی را که احتمال زنده ماندنش بیشتر است، به اتاق عمل بفرستید. بیمارستان شیخ‌صله خیلی از این خاطرات به یادگار دارد.» این بیمارستان، هنوز نفس می‌کشد و خاطرات زیادی از شهدا و مجروحان در دل خود دارد.

🕒 فروردین سال ۱۳۶۶ بود. مأموریت گردان انصار، عملیات بر روی ارتفاعات شاخ‌شمیران بود. ما بچه‌های گردان را توجیه کردیم. سپس اردوگاه گردان در نزدیکی شهر کرمانشاه را جمع کردیم و پس از طی مسافت زیادی، به اردوگاه عملیاتی شیخ‌صله در لابه‌لای ارتفاعات منطقه رسیدیم. بچه‌ها به سرعت چادرهای گردان را برقرار کردند. ما و بچه‌های کادر گردان، بیرون چادر نشستیم و داشتیم در مورد عملیاتی که قرار بود همان شب انجام دهیم، صحبت می‌کردیم که ناگهان،

بدون این که هیچ‌گونه صدایی شنیده شود، راکت شیمیایی دشمن در فاصله سه متری پشت چادر ما اصابت کرد و بر اثر برخورد آن به زمین که پوشیده از گل‌ولای بود، قدری از آب و گل‌ها به سروصورت بچه‌ها پاشیده شد. ما که هیچ‌گونه صدای انفجاری نشنیده بودیم، نمی‌دانستیم این آب و گل‌ها از کجا آمده؛ اما ناگهان بچه‌هایی که متوجه قضیه شده بودند، فریاد زدند: «شیمیایی، شیمیایی، گاز خردل است.» به بچه‌ها اعلام شد که به سرعت بالای ارتفاعات بروند و ماسک ضدسلاح شیمیایی خود را بزنند؛ اما برای خودمان و بچه‌هایی که جلوی چادر نشسته بودند، کار از کار گذشته بود؛ به‌خصوص که بخشی از گل‌ولای آلوده به مواد شیمیایی، مستقیماً روی سر و صورتمان نشسته بود و ما می‌دانستیم که آثار گاز خردل پس از مدتی نمایان خواهد شد. به همین علت، اکثر بچه‌ها و عده زیادی از فرماندهان و کادر گردان، به بیمارستان صحرائی شیخ‌صلا اعزام شدند که پس از اقدامات اولیه، به بیمارستان‌های پشت جبیه و شهرستان‌های دیگر اعزام شدند.»

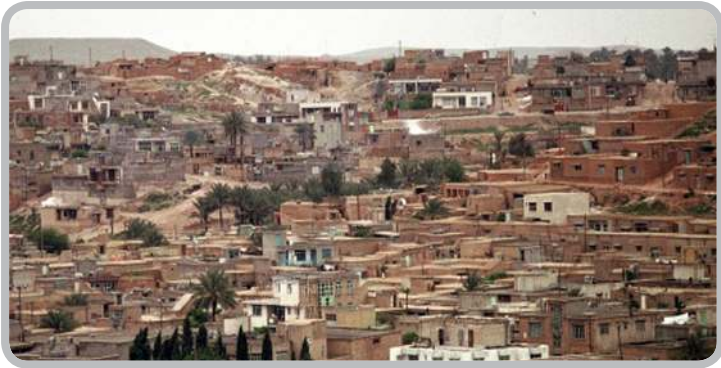
آخرین بار که قاسم آمد مرخصی، دخترش تازه به دنیا آمده بود. ما انتظار داشتیم که چند وقت در مرخصی بماند و بعد برگردد جبیه. اما یکی دو بیشتر از مرخصی نگذشته بود که آمد و گفت: «می‌خواهم برگردم جبیه.» گفتم: «تو که تازه بچه‌ها به دنیا آمده...» گفت: «آخه دخترم خیلی شیرین و دوست داشتنی است. می‌ترسم آن‌قدر وابسته‌اش شوم که نتوانم برگردم جبیه.» برگشتیم شیخ‌صلا. در حقیقت، اولین باری بود که دخترش را دید و آخرین باری بود که رفت مرخصی. مدتی از برگشتن‌مان نگذشته بود که عملیات بیت المقدس ۴ شروع شد. چند روز بعد، در پدافندی همان عملیات، روی ارتفاعات شاخ‌شمیران بودیم که قاسم برای انتقال نیروهای گردان عمار، به سمت پایین ارتفاع رفت تا آنها را به بالای تپه راهنمایی کند. تأخیر که کرد، نگران شدیم که شاید برایش اتفاقی افتاده. وقتی بیسیم زدند و گفتند قاسم هنوز نرسیده پایین، معطل نکردیم. دویدیم به سمت همان مسیری که قاسم رفت... ترکش خمپاره خورده بود به سرش و در حالت سجده به شهادت رسیده بود.

یادمان جبهه شهید بهشتی (شهدای قصر شیرین)

یکی از بزرگترین نعمت‌های الهی بر جامعه اسلامی ما، وجود مردان شجاع و جوانان فداکاری است که از پیش از پیروزی انقلاب اسلامی تا امروز، در مقابل دشمنان انقلاب سینه سپر کرده‌اند و با جان و خون خود، اسلام و انقلاب و راه خدا را نصرت بخشیده‌اند. بعضی از این عزیزان، در راه خدا به شهادت رسیدند و به درجات و نعم غیرمتناهی الهی بر شهیدان فائز شدند و به عنوان سند افتخاری برای ایران و اسلام و انقلاب اسلامی، و مایه آبرویی برای امام و رهبر راحل عظیم‌الشأن ما، اسم آن‌ها در تاریخ ثبت شد. اگر ما بخواهیم شهدای جلیل‌القدر را در میزان ارزشهای اسلامی بسنجیم، بدون شک در اعداد شهدای صدر اسلام قرار دارند، و شاید در مواردی از آن‌ها برترند؛ چون شهدای صدر اسلام، در کنار نبی مکرم اسلام (ص) و امیرالمؤمنین (ع) حضور داشتند؛ نفس وحی را از پیامبر بزرگوار می‌شنیدند و لمس می‌کردند؛ اما شهدای زمان ما، بدون این که امام معصوم و نبی مکرم را مشاهده نکنند، با دعوت امام بزرگوار و راحل ما (ره) و به اشاره آن نایب برحق معصومین، در جبهه‌های خطر حضور پیدا کردند و نقش یک مجاهد فی سبیل‌الله را به بهترین وجهی ایفا نمودند. اگر شهدای عزیز ما نمی‌بودند و فداکاری آنها نمی‌بود، امروز این عزت و این عظمت برای اسلام نمی‌بود. اگر کسی با انصاف باشد و بخواهد این پدیده عظیم عالم را تحلیل کند، به این نتیجه می‌رسد که همه این برکات، از برکت خون همین جوانان و فرزندان شماس است؛ از برکت همین رزمندگانی است که در مدت سال‌های بعد از پیروزی انقلاب، در جبهه‌های مختلف حضور پیدا کردند؛ جان خود را مورد توجه قرار ندادند؛ هدف‌های الهی را مورد توجه قرار دادند؛ بعضی به شهادت رسیدند، بعضی مجروح و جانباز شدند و در عین جوانی، از عاقبت جسمانی محروم شدند؛ بعضی هم به اسارت دشمن در آمدند و سال‌ها سختی‌های زندان و شکنجه تسلط دشمن‌انود را تحمل کردند؛ این‌ها بودند که آن عزت و آن عظمت را برای اسلام به ارمغان آوردند.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)





🕒 در جنگ هشت ساله عراق علیه ایران، همهٔ مردم کشور درگیر بودند، اما مردم استان‌های همجوار عراق، بیشتر از دیگران. قصرشیرین یکی از شهرهای مرزی است که در استان کرمانشاه قرار دارد. جنگ تحمیلی با اشغال قصرشیرین شروع شد و دشمن کلیهٔ بناهای مسکونی و تجاری این شهر را با خاک یکسان کرد. قصرشیرین در مسیر جادهٔ اصلی اسلام‌آباد غرب - خسروی (مرز ایران و عراق) قرار دارد. قصرشیرین از شهرهای قدیمی ایران است که بنای آن را منسوب به خسرو پرویز ساسانی (اواخر دورهٔ ساسانی) می‌دانند. نقل شده وقتی خسرو پرویز بر سر قدرت بود، باغ بزرگی برای «شیرین»، همسرش، ساخت؛ با قصرهای دل‌پذیر که مناسب با آب‌وهوای زمستانی این ناحیه بود. کم‌کم مردم کنار این باغ خانه ساختند و شهر کوچکی به‌وجود آمد به نام قصرشیرین. امروزه اگر به خط مرزی ایران و عراق نگاه کنیم، می‌بینیم قصرشیرین و خط مرزی آن مانند شبه‌جزیره‌ای به داخل خاک عراق کشیده شده است. قصرشیرین، پیشانی مرز است. خط مرزی به فاصلهٔ بیست کیلومتری از شمال، جنوب و غرب این شهر می‌گذرد. به عبارتی، قصرشیرین به‌صورت نعل اسبی به داخل خاک عراق فرو رفته و به خاطر گردنهٔ پاتاق، در عقبهٔ این شهرستان، از نقاط مهم محسوب می‌شود و همیشه دشمنان به آن طمع داشته‌اند. بازی‌دراز کوه مشترک قصرشیرین و سرپل‌ذهاب است. بلندترین قله‌اش ۱۱۵۰ متر ارتفاع دارد و ۳۰ کیلومتر طول و عرض آن کمتر از سه یا چهار کیلومتر است. رودخانهٔ الوند رودخانهٔ دائمی این شهرستان است که از ارتفاعات شمال شرقی شهر سرپل‌ذهاب سرچشمه گرفته، پس از بهره‌گیری از چندین رودخانه و سراب، از داخل شهر قصرشیرین عبور کرده و پس از پیوستن رودخانهٔ گیلان به آن، در خاک عراق به نهر دیاله می‌پیوندد. از آب این رودخانه برای کشاورزی و باغداری استفاده می‌کنند. رشته‌کوه آق‌داغ در غرب قصرشیرین و خط‌الرأس آن مرز ایران و عراق است که بر این شهر دید دارد. جادهٔ قصرشیرین به کرمانشاه ۱۴۴ کیلومتر است. با گیلان غرب ۵۵ کیلومتر، با سرپل‌ذهاب ۳۰ کیلومتر، با اسلام‌آباد غرب ۱۱۷ کیلومتر، با نفت‌شهر ۷۲ کیلومتر و با سومار ۱۱۰

کیلومتر فاصله دارد و جاده‌ای هم تا نقطهٔ مرزی خسروی دارد به طول ۱۶ کیلومتر. در حال حاضر، از سرپل ذهاب تا قصر شیرین و از آن جا تا مرز خسروی، بزرگراهی احداث شده است به نام «بزرگراه کربلا». دلیل آن هم، سفر هموطنان به عتبات عالیات از این مسیر می‌باشد.



استان کرمانشاه و خصوصاً شهر قصر شیرین، در چهار قرن جنگ و مناقشهٔ ایران و عثمانی، بسیار صدمه خورد. شاه عباس صفوی و نادرشاه افشار، برای تنبیه متجاوزین، به دفعات از گذرگاه جنگ‌های باستانی قصر شیرین به بغداد لشکر کشیدند و آن را فتح کردند. در جنگ جهانی اول، قصر شیرین مرز سربازان دولت‌های آلمان و عثمانی از یک طرف، و روسیه و انگلستان از طرف دیگر بود. این شهر فراز و نشیب زیادی به خود دیده و حتی چند بار از نو ساخته شده است. قصر شیرین در زمان رضاشاه دوباره رونق گرفت. قصر شیرین در آن زمان از سایر شهرهای غرب ایران آبادتر و پاکیزه‌تر بود. راه تهران - همدان - کرمانشاه - بغداد، دو پایتخت ایران و عراق را به هم مرتبط می‌سازد. در گذشته‌های دور، این راه بازرگانی و نظامی، ارزش فوق‌العاده‌ای داشته و به «راه شاهی» مشهور بوده است. این راه کوهستانی، دشت بین‌النهرین را به عمق ارتفاعات ایران مرتبط می‌کند. در قرون و اعصار متمادی، گذرگاه قصر شیرین، ارزش و اهمیت فوق‌العاده‌ای داشته، اما در قرن اخیر و با کشف نفت در خوزستان و گسترش راه‌های آبی، ارزش اقتصادی و نظامی‌اش کمتر شده است.

قصر شیرین نزدیک‌ترین راه ایران به پایتخت عراق است که در سال ۱۳۶۱ و در جریان عقب‌نشینی تاکتیکی ارتش عراق از اشغال خارج شد؛ در حالی که به جز مسجد مهدیه، بقیهٔ شهر به طور صد درصد تخریب شده بود. از نقاط دیدنی شهر در ارتباط با دفاع هشت ساله، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

ستاد معراج شهدا (جنب پمپ‌بنزین):

طی هشت سال دفاع مقدس، رزمندگانی که در این منطقه به شهادت می‌رسیدند، به این مکان انتقال می‌یافتند و سپس به شهرهای خود منتقل می‌شدند.

یادمان مقاومت (پارک بسیج): این یادمان، به یاد دلاورمردی مردم شهر قصرشیرین طراحی و نصب گردیده است.

مسجد جامع قصرشیرین (مرکز شهر): محل استقرار و استراحت رزمندگان اسلام در طول جنگ تحمیلی بوده و همچنین آزادگان سرافراز کشورمان، نخست در این مکان مورد استقبال قرار می‌گرفتند.

بیمارستان تخریب شده قصرشیرین (مدخل خروجی قصرشیرین به طرف خسروی): احداث این بیمارستان در سال ۱۳۵۹ به اتمام رسیده بود که با آغاز جنگ تحمیلی، به تصرف نیروهای دشمن درآمد. نیروهای عراقی، به هنگام عقب‌نشینی از منطقه، با مواد منفجره بیمارستان را منهدم کردند. هم‌اکنون با استفاده از روش‌های گوناگون مهندسی، نسبت برای حفظ این مکان تلاش شده است.



■ با این‌که ارتش عراق به طور رسمی از ۳۱ شهریور به کشورمان حمله کرد، اما قصرشیرین از ماه‌ها قبل شاهد گلوله‌باران و حملات زمینی و هوایی ارتش عراق بود. مردم این شهر، خاطرات فراوانی از آن روزها دارند:

■ اوایل سال ۱۳۵۹ بود. ارتش عراق در هفته چند نوبت شهرمان را به توپ و موشک می‌بست. هر روز شاهد کشته و مجروح شدن عده‌ای از هم‌شهریانمان بودیم. مردم، اجساد تکه‌تکه شده قربانیان را از زیر گل‌ولای جمع می‌کردند و به خاک می‌سپردند. باز هم با این هجوم‌های دلخراش، ما در شهر و دیار خود ماندیم؛ در صورتی‌که مدت طولانی نه برق و نه آب و نه نان داشتیم. روزهای زیادی به این شکل مقاومت کردیم.

■ مردم قصرشیرین در مزارع و باغ‌ها، جالیزها، داخل کاریزها، باغ‌های انجیر و لیموشیرین کار می‌کردند. خطر در کمین‌شان بود. گاهی سروکلۀ هواپیماهای جنگندۀ عراقی پیدا می‌شد و گاهی توپخانه می‌کوبیدشان. دیوار خانه‌های گلی فرو می‌ریخت و مردم دربه در می‌شدند. زنی می‌گشت تا تکه‌تکه تن بچه‌اش را جمع کند و به خاک بسپارد. از یک طرف، هجوم دشمن خارجی و از طرف دیگر دروغ‌پردازی و شایعه‌سازی گروهک‌های ضدانقلاب... همه این‌ها را مردم می‌بایست تحمل می‌کردند.

■ روز سی‌ام شهریور، مردم در قسمتی از شهر جمع شده بودند. ارتفاع آق‌داغ دیدگاه اصلی دشمن بود. می‌دانستیم که دیده‌بان‌ها می‌بینند، ولی به نظرمان آن‌جا امن‌تر می‌آمد. هواپیماها هجوم آوردند. پیش از آن که مردم پناه بگیرند، گلوله‌ها سرازیر شدند. سر و دست بود که با خاک به هوا می‌رفت. گوشت و پوست و استخوان به دیوارها می‌چسبید. اگر دوست تو، برادر تو و خواهرت آن‌جا بود، نمی‌توانستی به آسانی جسدش را تشخیص بدهی. این مهم‌ترین فاجعۀ قصرشیرین بود تا آن زمان.

② دوم مهر خبر دادند که از طرف بیمارستان اعلام کرده‌اند کسانی که آموزش کمک‌های اولیه دیده‌اند، به کمک بیایند. سریع با خواهرانم رفتیم. وضعیت از آن‌چه که شنیده بودیم، بدتر بود. اولین چیزی که در بدو ورود دیدیم، چهار جوان بودند؛ با چوب‌هایی بلند روی شانۀ‌هایشان. به دو طرف چوب‌ها، سطل‌هایی بسته شده بود و بندهای خدا، با وجود آن‌که خستگی از سر و رویشان می‌بارید، پشت سر هم و بدون توقف، می‌رفتند و از رودخانۀ الوند که کمی پایین‌تر از بیمارستان بود، آب می‌آوردند. دو نفر هم، که یکی‌شان پیرمرد و آن دیگری میانسال بود، با تی و جازو، سعی می‌کردند آثار خون و عفونت را از کف زمین و دیوار پاک کنند. از بیشتر دکترها و پرستارها خبری نبود. بعضی‌شان شهید شده بودند و بعضی هم مثل خیلی از مردم، رفتن را بر ماندن ترجیح داده بودند. البته چند نفری هم در کمال شجاعت داشتند و وظیفه‌شان را انجام می‌دادند. ولی عملاً می‌شد گفت که مجروح‌ها به امان خدا رها شده بودند.

چون هیچ داروی مهم و مؤثری برای درمان آن‌ها در بیمارستان نبود. بعضی از خیرین شهر، به مردم گفته بودند که هر چه سرنگ، آمپول، الکل، دارو، باند و ملزومات دیگر در خانه دارند، جمع کنند و بیاورند. مقداری پارچه و لباس هم برای بستن زخم‌ها، در قسمتی از ساختمان بیمارستان، روی هم انباشته شده بود. چند نفری هم مسؤول دفن شهدا بودند. تنها پزشک بیمارستان، در حد توانش و با ابتدایی‌ترین وسایل، گلوله‌ها و ترکش‌هایی را که زیاد در گوشت و استخوان فرو نرفته بودند، خارج می‌کرد. به شوخی می‌گفت: «من پزشک اطفال هستم، ولی به برکت جنگ دارم تخصص

جراحی هم می‌گیرم.» رفتیم که از اتاق انتهایی راهرو کمی الکل بیآورم که نگاهم به اتاق‌های دو سوی راهرو، که محل استراحت مجروح‌ها بود، افتاد. قبلاً یکی از پرستارها گفته بود که آن‌ها اتاق‌های مرگ هستند. چهار مجروح که حال‌شان وخیم بود، کنار هم دراز کشیده بودند. صورت‌هایشان رنگ باخته بود و صدای ناله‌های ضعیف و بی‌رمق‌شان را به زور می‌شد شنید. یکی‌شان فکر کنم شهید شده بود؛ چون هیچ حرکتی در صورتش دیده نمی‌شد. جوی خون از زیر پیکر هر کدام از مجروح‌ها راه افتاده و دلمه بسته بود. پشت سر من، دو نظافتچی با سطل آب و پارچه‌ای نخی سر رسیدند و مشغول پاک کردن لکه‌های خون شدند. اتاق‌های دیگر هم وضعیتی مشابه داشتند. از داخل انبار، چند شیشه الکل و چند بسته باند برداشتم و برگشتم. از یکی از پرستارها شنیدم که یکی از پاسدارهای شهر، با وانتی سعی کرده تعدادی از مجروح‌های بدحال را به کرمانشاه برساند، ولی در راه، نزدیکی‌های شلوپار (دروازه خروجی شهر)، گلوله توپ‌ی به وانت خورده و همگی درجا شهید شدند. این بود وضعیت شهر ما در آن روزها.



🕒 لشکر ۶ زرهی عراق که در آغاز جنگ در منطقه ایلام و قصرشیرین وارد عمل شد، شامل تیپ‌های ۱۶ و ۳۰ زرهی و ۲۵ مکانیزه بود. از سحرگاه روز اول مهر، تلاش اصلی نیروهای عراقی در منطقه قصرشیرین به کار گرفته شد؛ ضمن این‌که بعد از اشغال منطقه خان لیلی، جاده قصرشیرین - نفت‌شهر در کنترل عراقی‌ها بود. پایگاه‌های باویسی و تپله‌کوه که از سنگرهای مقاومت نیروهای ایرانی بود، در ساعات اولیه اول مهرماه سقوط کرد. نیروهای دشمن با انهدام این پایگاه‌ها، در محور باویسی - تپله‌کوه - بیشگان به سمت جنوب تغییر جهت دادند و به سمت دشت‌ذهاب رفتند. همچنین یک ستون دیگر، از شمال پاسگاه برار عزیز و باباهدادی وارد قلمرو ایران شدند و به سرعت خود را به جاده قصرشیرین - سرپل‌ذهاب رساندند. با تصرف این جاده، ارتباط سرپل‌ذهاب با قصرشیرین قطع شد. یک ستون دیگر دشمن، در محور عمومی خسروی - قصرشیرین پیشروی کرد. در ساعات پایانی روز اول مهر، نیروهای بعثی که از محور پاسگاه هدایت پیشروی کرده بودند، به

قصرشیرین نزدیک شدند و در حومه شهر، درگیری‌ها شروع شد. روز دوم مهر، پاسگاه بیشگان در شمال شرقی قصرشیرین سقوط کرد و پاسگاه‌های گمرکنو، ولدکشته و تنگابنو در محاصره و خطر سقوط قرار گرفتند. تلاش دشمن، بیشتر برای اشغال سرپل ذهاب صرف شد؛ زیرا سومار سقوط کرده بود و نفت‌شهر هم در حال سقوط بود. اگر نیروهای عراقی موفق می‌شدند سرپل ذهاب را تصاحب کنند، سقوط قصرشیرین هم خودبه‌خود عملی می‌شد. در پایان این روز، عراقی‌ها در شمال قصرشیرین بودند. پمپ‌بنزین شهر، آتش گرفته بود و آسمان اطراف آن، پر شده بود از دود و آتش. دروازه جنوبی شهر هم در حال سقوط بود. حلقه محاصره شهر تکمیل شد و دیگر راهی برای کمک به مردم قصرشیرین نبود. روز سوم مهر، هر چند توپخانه ارتش خوب کار کرد، اما تعداد نیروهای ایرانی کافی نبود. عراقی‌ها به محل توپخانه نزدیک شدند. آتش آن مدتی کوتاه قطع شد تا قبضه‌های توپ را جابه‌جا کنند. در این زمان، عراقی‌ها از هر طرف به داخل شهر سرازیر شدند. غروب آن روز، خیابان‌ها و میدان‌های کوچک و بزرگ یکی‌یکی اشغال شد. هنگ ژاندارمری قصرشیرین، آخرین پیام از قصرشیرین را به این شرح مخابره کرد: «این آخرین پیام است. جاده‌های ورودی و خروجی قصرشیرین در کنترل کامل دشمن است. فقط حدود ۲۰۰ نفر ژاندارم با جنگ‌افزار سبک از شهر دفاع می‌کنند. پنجاه نفر از پاسداران در کوه‌های اطراف پراکنده شده‌اند. ایستگاه رادیوی قصرشیرین به دست دشمن افتاده و برنامه عربی پخش می‌کند.» عراقی‌ها از ساختمان فرمانداری و شهرداری و ساختمان رادیو و همه جا پرچم ایران را پایین کشیدند و پرچم عراق را بالا بردند. حالا در همه جای شهر عکس صدام را می‌شد دید؛ حتی در مساجد و تنها کلیسای شهر و همچنین بیمارستان، حدود ساعت شش بعدازظهر روز سوم مهرماه بود که همه چیز پایان یافت.



عراقی‌ها پس از اشغال قصر شیرین، ابتدا حکومت نظامی اعلام کردند و برای ایجاد رعب و وحشت در میان مردم، آن عده از مسؤولین اداری شهر را که ضدانقلاب لو داده بود، جلوی چشم اهالی به دار کشیدند. سپس به دستگیری نیروهای انقلابی شهر که عناصر ضدانقلاب آن‌ها را شناسایی کرده بودند، پرداختند. اما جوانان قصر شیرینی که نتوانسته بودند از شهر خارج شوند، بی‌کار ننشستند. آن‌ها شبانه و با وسایل سبک مانند چاقو، چماق و خنجر به عراقی‌ها شبیخون می‌زدند. حدود شش یا هفت هزار نفر از مردم، در محاصره بودند. ارتش عراق، مردم را به اجبار در میدان شهر جمع می‌کرد و عناصر خائن سخنرانی می‌کردند. در یکی از همین تجمعات، فرمانده سپاه دوم عراق، سرتیپ ستاد نزار خالد نقشبندی، خطاب به مردم گفت: «نیروهای رژیم ایران متحمل شکست غیرقابل جبرانی شده‌اند و امید نداشته باشید که روزی آن‌ها بتوانند به این‌جا برگردند. با رعایت مقرراتی که توسط رده‌های مسؤول سپاه دوم ارتش عراق اعلام می‌شود، جان خودتان و بستگان‌تان را حفظ کنید»

تا پایان جنگ، حاکم این شهر ارتش عراق است، لذا با ما همکاری کنید.» با آن همه فشار، کسی با آن‌ها همکاری نکرد. مردم قصر شیرین اسیر شدند، اما دلیل نه دشمن خانه به خانه می‌گشت. اگر جوانی را می‌یافتند، او را به‌عنوان «عسگر خمینی» به بند می‌کشیدند و می‌بردند و خانه را غارت می‌کردند. آن‌ها جوانان را در مسجد مهدیه و ساختمان ادارهٔ مرزبانی زندانی می‌کردند، تا حلقهٔ مقاومت مردم را بشکنند. خیلی از خانه‌ها را هم بعد از غارت، تخریب کردند. در میان اسرا، پرستاران، کارگران روزمرد و حتی معلمان و روستایی‌ها هم بودند. چند نفر را هم که در حین درگیری اسیر کرده بودند، محاکمهٔ صحرایی کردند و همان‌جا توی خیابان به تیر بستند. در هر شبانه‌روز،

تعدادی از اهالی قصرشیرین، از راه کناره رودخانه الوند و از زیر ارتفاعات بازی دراز که هنوز به تصرف دشمن در نیامده بود، خود را به سرپل ذهاب می‌رساندند. همین افراد، مسئولین و فرماندهان را از موقعیت و خیم مردم قصرشیرین مطلع می‌کردند. اوایل زمستان سال ۱۳۵۹، مردم شورش کردند و فرماندهان ارتش بعثی صدام برای حل مشکل، زنان، دختران، کودکان و سالخوردهگان شهر را جدا کردند و از روی جاده مواصلاتی قصرشیرین - سرپل ذهاب به سمت سرپل ذهاب رها کردند و مردها را هم به عنوان اسیر جنگی، به عراق بردند. از آن به بعد، شهر به منطقه نظامی تبدیل شد.

🕒 در سال ۱۳۶۱ و پس از آزادی خرمشهر، صدام صلح طلب شد. آن روزها ارتش عراق درمانده و ناتوان بود. نیمی از ارتش عراق در خوزستان نابود شده بود. سردار قادسیه برای نجات خود و بغداد، دستور داد تا عراقی‌ها از نقاط اشغالی مرزی عقب‌نشینی کنند. قصرشیرین و مناطق اشغالی اطراف سرپل ذهاب و گیلان غرب هم در عقب‌نشینی‌ها



آزاد شد. در قصرشیرین، عکس‌های صدام را از ساختمان فرمانداری، ساختمان شهرداری، از میدان‌های کوچک و بزرگ و از خیابان‌هایی که همگی نام صدام گرفته بودند، جمع کردند. نیمی از قصرشیرین تا آن زمان غارت شده بود، اما آن روز این غارت کامل شد. عراقی‌ها اسباب و اثاثیه ساختمان‌های دولتی، اجناس مغازه‌ها و دام روستایی‌ها را برداشتند. حتی در و پنجره و تیرهای برق را از جا کردند. همه این‌ها یک‌جا به آن سوی مرز رفت. فرماندهان عراقی فرمان داده بودند که حتی یک دیوار سالم نباید در شهر باقی بماند. واحد مهندسی سپاه دوم عراق، تمام ساختمان‌های شهر را با دینامیت و تی‌ان‌تی منهدم کرد و سرانجام، از قصرشیرین جز تلی از آوار و نامی بر روی نقشه غرب ایران، باقی نماند. به این ترتیب، ارتش عراق از ۱۳ تا ۲۹ خرداد ۱۳۶۱، با اقدام به حملات هوایی، اجرای آتش توپخانه و ایجاد موانع پدافندی، به مرور یگان‌های خود را عقب کشید؛ اما ارتفاعات

مرزی را رها نکرد. در جریان عقب‌نشینی تاکتیکی عراق، قصرشیرین و بیش از ده روستای آن ۱۰۰ درصد تخریب شد. دشمن در پای ستون‌های بیمارستان ۱۴۴ تخت‌خوابی، در حاشیه غربی جاده قصرشیرین - خسروی و در سه کیلومتری شهر هم، مواد منفجره تی.ان.تی کار گذاشت و آن را تخریب کرد.

شهید حسین همدانی درباره تخریب شهر می‌گوید:

«از اواخر پاییز ۱۳۶۰، توسط چوپان‌های منطقه و افراد بومی، مدام خبر می‌رسید که واحدهای مهندسی سپاه دوم دشمن، تعدادی از محلات شهر را دارند به صورت سیستماتیک تخریب می‌کنند و بلدوزرهای آن‌ها در هر مرحله، تک‌به‌تک ساختمان‌های محلات شهر را می‌کوبند. پس از عقب‌نشینی مصلحتی نیروهای عراقی از مناطق اشغالی در خرداد ۱۳۶۱، به قصرشیرین رفتیم. شهر در بست ویران و با تلی از خاک برابر شده بود. تنها ساختمان سالم شهر قصرشیرین، مسجدی بود به نام مهدیه. این ساختمان را هم از آن جهت تخریب نکردند که معروف بود در دوران اشغال شهر، صدام‌حسین در بازدید از جبهه‌های غرب، به آن جا آمده و در آن نماز خوانده است.»

🕒 مرداد ۱۳۶۹، ۴۲ هزار آزاده سرفراز از راه قصرشیرین به کشورمان وارد شدند و در مسجد جامع قصرشیرین از آن‌ها استقبال شد. در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ بود که پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از طرف امام راحل اعلام گردید. عراق پذیرش قطعنامه را به منزله ضعف ایران تلقی کرد و بار دیگر اقدام به تجاوزگری نمود. رزمندگان اسلام به تعرض عراق و منافقین در اوائل مرداد ۱۳۶۷ پاسخ محکمی دادند. صدام در ۱۷ مرداد ۱۳۶۷ آتش‌بس را پذیرفت و اعلام آمادگی کرد که وارد مذاکره شود. شورای امنیت سازمان ملل متحد نیز در ۱۸ مرداد ۱۳۶۷ قطعنامه ۶۱۹ را تصویب کرد و به موجب آن گروه ناظران نظامی ایران و عراق و سازمان ملل (یونیماک) در مرزهای دو کشور مستقر شدند. پی‌گیری‌ها و مذاکرات بین دو کشور دنبال شد تا این که صدام حسین خواست ناکامی خود در جنگ با ایران را با اشغال کویت جبران کند.

در ۱۷ مرداد ۱۳۶۹ ایران طی نامه‌ای بر معاهده ۱۹۷۵ تأکید کرد و صدام حسین طی نامه‌ای در ۲۳ مرداد ۱۳۶۹ آن را پذیرفت و نوشت: «مبادله فوری و همه‌جانبه اسرای جنگ به هر تعدادی که در عراق و ایران به سر می‌برند و این از طریق مرزهای زمینی و از راه خانقین - قصر شیرین و راه‌های دیگری که مورد توافق قرار می‌گیرد، صورت خواهد گرفت و ما آغازگر این اقدام خواهیم بود و از روز جمعه ۱۳۶۹/۸/۱۷ [برابر با ۲۶ مرداد ۱۳۶۹] به آن مبادرت خواهیم کرد.» در ۲۶ مردادماه، اولین گروه اسرای جنگی که در واقع آزادگان در اسارت ما بودند، آزاد شدند و از راه قصر شیرین به آغوش ملت بازگشتند.

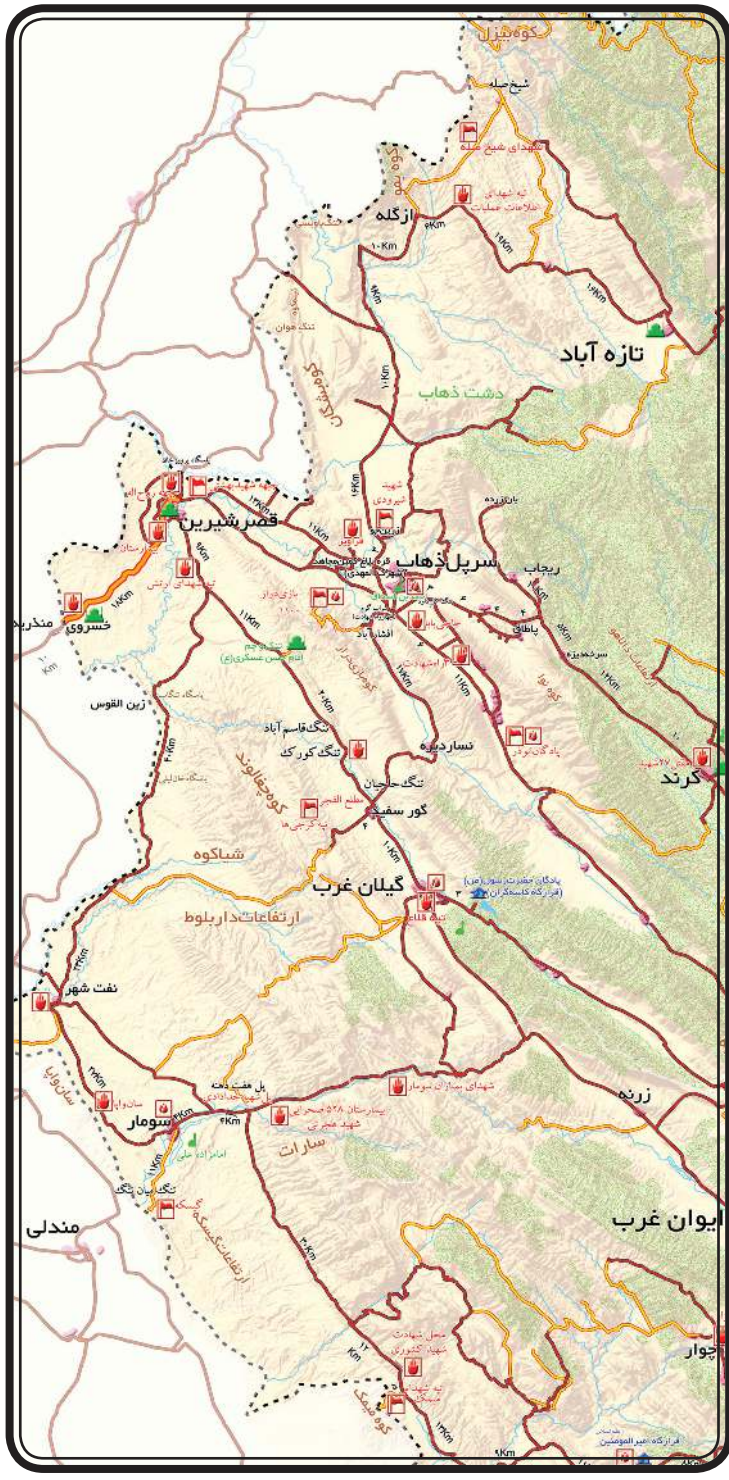
■ همه چیز برای تحویل و انتقال آزادگان در اردوگاه منظریه عراق فراهم شده بود. نمایندگان سازمان ملل، نمایندگان عراق و نمایندگان ایران اسلامی، در کنار چادرهایی که آزادگان ایران در آن‌ها نگهداری می‌شدند، مستقر بودند. اتوبوس‌های سپاه برای انتقال آزادگان وارد منظریه عراق شدند و در کنار چادرها و نزدیک محل تبادل اسرا توقف کردند. آزادگان به مجرد مشاهده هم‌مرزمان دفاع مقدس خود، آن‌ها را با لباس پاسداری، آن‌چنان به وجد آمده بودند که می‌خواستند بال در بیاورند. تعدادی از آن‌ها می‌خواستند خود را به ما برسانند که مأمورین ارتش عراق با آن‌ها برخورد کردند. مراسم تحویل آزادگان ساعت ۹ صبح آغاز شد. آزادگان به نوبت از چادرها خارج شدند؛ با لباس متحدالشکل و بی‌کیفیت و ساکی بر دوش. پس از تطبیق اسامی با لیست، دفاتر را امضا می‌کردند. سپس پروازکنان می‌آمدند و خود را در آغوش فرماندهان و پاسداران حاضر در محل می‌انداختند و اشک می‌ریختند و با صدای بلند گریه می‌کردند. پس از طی تشریفات، همگی به اتوبوس‌ها منتقل شدند. این اتوبوس‌ها برای آزادگان خاطرات زیادی داشت. همان اتوبوس‌هایی که آنان را به جبهه برده بود. همان اتوبوس‌هایی که رزمندگان را از مقرها به نقطه‌رهایی عملیات رسانده بود... اولین گروه آزادگان از مرز خسروی وارد خاک مقدس جمهوری اسلامی ایران شدند و پس از عبور از پیچ مرزی و مشاهده استقبال کنندگان در قصر شیرین، سراسیمه از اتوبوس‌ها پایین آمدند و سجده شکر به‌جا آوردند و بر خاک مقدس ایران اسلامی بوسه زدند.



گیلانغرب

جوانان عزیزی که امروز در مجموعه مردم گیلانغرب و مجموعه شهرستان زندگی می کنند، باید به خود ببالند که پدران آنها، مادران آنها، گذشتگان آنها یک چنین عظمت و شکوهی را در یک دوران بسیار سخت از خود نشان دادند. من آن روزها چند بار به گیلانغرب آمدم؛ هم در خود شهر، هم در ارتفاعات نزدیک به این شهر - منطقه کوه های بر آفتاب و مناطق استقرار نیروهای خودمان - و غربت نیروهای مدافع را در این منطقه به چشم دیدم؛ لیکن با همه این غربت، نشانه های شجاعت و دلوری این مردم هم آشکار بود. شهری که نه فقط به وسیله بمباران، بلکه به وسیله تهاجم زمینی هم تهدید می شد، توانست بایستد، مقاومت کند و مردم، شهر را تخلیه نکنند. این یادبود بسیار عظیمی است از آن دوران سخت، و واقعا جای افتخار دارد. یکی از چیزهایی که در حفظ همین مرز هویت ملی تأثیر زیاد دارد، عبارت است از حفظ خاطرات آن دوران دفاع مقدس و دوران باشکوه. این که در شهر شما، یک بانوی مسلمان و شجاع، در مقام دفاع می تواند سرباز دشمن را اسیر کند و نیروی مهاجم را به خاک و خون بکشد، این را نگه دارید و برای خودتان حفظ کنید. این که این شهر توانسته است در سخت ترین شرایط در مقابل تهاجم دشمن بایستد، این را برای خودتان نگه دارید و حفظ کنید. البته برای گیلانغرب حفظ خاطرات دوران دفاع مقدس لازم است؛ عینا حفظ این خاطرات برای مردم قصر شیرین، برای مردم اسلام آبادغرب لازم است. در آن مناطق هم مردان و زنان مدافع و مبارزی حضور داشتند، تلاش کردند و با همه وجود در مقابل دشمن ایستادند. این حفظ هویت اسلامی ملت ایران آن قدر اهمیت دارد که برای آن، مردان بزرگ، دانشمندان بزرگ، مجاهدان بزرگ، شخصیت های برجسته باید احساس مسؤولیت کنند.

حضرت امام خامنه ای (مدظله العالی)



۷
 وقتی نام جبهه‌های غرب کشور در دوران جنگ تحمیلی به میان می‌آید، بی‌شک نام گیلانغرب در میان نام‌های دیگر می‌درخشد. این شهر یکی از به‌یاد ماندنی‌ترین شهرهای استان کرمانشاه در دوران جنگ تحمیلی است. فاصله گیلانغرب تا کرمانشاه ۱۵۰ کیلومتر و تا تهران ۷۰۰ کیلومتر است. گیلانغرب از شمال به شهرستان‌های سرپل‌ذهاب و قصرشیرین، از جنوب به ایلام و ایوانغرب، از شرق به شهرستان اسلام‌آباد و از غرب به خاک عراق محدود می‌شود. در مورد وجه تسمیه گیلانغرب باید گفت که در گذشته نوعی درختچه خودرو که امروزه به آن «مورت» می‌گویند، به وسعت چندین هکتار در سراب گیلانغرب که به «سراب گیهل» یا «باغ گیهل» معروف بود، وجود داشت. گیهل نام قدیم گیاه مورت است که گیاهی کمیاب، دارویی، شفابخش و مورد تقدس گذشتگان بوده است. با توجه به این‌که در گذشته بعضی مناطق را از روی اسم درختان و گیاهان آن منطقه نام‌گذاری کرده‌اند، این دشت نیز با وجود سراب و باغ زیبای گیهل، به نام دشت «گیه‌لان» به معنی جایی که درخت گیهل دارد، نامیده شده است. ناگفته نماند گیه‌لان یک اسم کُردی بوده و وجه تسمیه‌ای با شهر گیلان در شمال کشورمان ندارد. بیشتر مردم گیلانغرب، از ایل کلهر (از طوایف اصیل و قدیمی کُرد) هستند. ارتفاعات منطقه گیلانغرب دارای امتداد شمال غربی جنوب شرقی است. از مهم‌ترین ارتفاعات آن می‌توان به: برآفتاب، تنگ کورک، سنبله و سرکش، شکمیان، داربلوط، چرمیان، انارک، پشت پلیپا، کوه‌گچ و شیاکوه اشاره کرد. شیاکوه به دلیل نزدیکی به مرز، مهم‌ترین ارتفاع این قسمت به شمار می‌رود و اهمیت ویژه‌ای دارد. ارتش عراق در طول هشت سال دفاع مقدس، خانه و زندگی مردم گیلانغرب را نابود کرد و با وجود جمعیت کم گیلانغرب، بیش از ۲۰۰۰ نفر از مردم شهر، شهید و جانباز و مفقودالامر شدند. به پاسداشت حماسه مردم گیلانغرب که چه در جنگ تحمیلی شجاعانه جنگیدند و از دین و میهن خود دفاع کردند و چه در پشت جبهه تلاش کردند، این شهر را به عنوان دومین شهر مقاوم و قهرمان کشور انتخاب و معرفی کردند. پس از جنگ تحمیلی، آثاری از هشت سال دفاع مقدس مثل لاشه‌های متلاشی شدهٔ تانک‌های ارتش عراق در طول جاده گیلانغرب - قصرشیرین روی سکوها به نمایش گذاشته شده است. شیب رو به پایین قسمت جلوی سکوها، تانک‌های عراقی را در حالت تعظیم و فرو افتادن در خاک ایران نشان می‌دهد.



۲ ارتش عراق برای حمله به کرمانشاه، پیشروی از دو محور را برنامه‌ریزی کرده بود:

■ محور اول: خانقین - قصرشیرین - سرپل ذهاب - پاتاق

■ محور دوم: مندلی - سومار - نفت‌شهر

هدف ارتش عراق در محور اول، این بود که با تصرف شهر قصرشیرین، به سوی سرپل ذهاب و تنگه پاتاق رفته و در نهایت به سمت گیلان‌غرب پیشروی کند. ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، ارتش عراق بمباران منطقه قصرشیرین و حملات توپخانه‌ای خود را آغاز کرد. دشمن با تقویت نیروهایش و با مسدود کردن جاده گیلان‌غرب - قصرشیرین، شهر قصرشیرین را به محاصره در آورد. مرحله بعد، پیشروی به سوی گیلان‌غرب بود. ارتش عراق با عبور از سه‌راهی سرپل ذهاب - قصرشیرین - گیلان‌غرب و حرکت در جاده قصرشیرین - گیلان‌غرب، خود را از غرب به پشت دروازه‌های گیلان‌غرب رساند. دقایقی بعد از نیمه‌شب چهارم مهرماه ۱۳۵۹، ژاندارمری کرمانشاه اعلام کرد که شهر قصرشیرین به کنترل کامل عراقی‌ها در آمده است. حوالی ساعت دوازده همان شب، مردم گیلان‌غرب از صدای انفجار توپ‌ها و خودروهای نظامی دشمن، پریشان و وحشت‌زده از خواب پریدند. صبح زود، مردم شاهد ورود چند تانک عراقی به شهر بودند. به محض این‌که خبر رسید ارتش عراق، از راه دشت گیلان خود را به شهر نزدیک کرده و حتی یکی از تانک‌های عراقی به دروازه‌های شهر رسیده، عده‌ای از مردم گیلان‌غرب با عراقی‌ها رودرو شدند. از آن‌جا که بیشتر اهالی شهر از عشایر هستند، به تفنگ‌های قدیمی برنو و ام‌یک مسلح بودند. به محض تهاجم دشمن، با همین تفنگ‌های از رده خارج شده، به مبارزه با ارتش عراق پرداختند. نزدیک ساعت نه صبح، از منطقه جنوب گیلان‌غرب ستون‌های دود و آتش به آسمان بلند شد. مردم شهر در

ابتدا تصور می کردند که نیروهای بعضی شهر را به آتش کشیده‌اند، ولی بعد مشخص شد که جوانان گیلان غربی، به صورت خودجوش به ارتش عراق حمله کرده‌اند و ادوات و خودروهای نظامی آنان را به آتش کشیده‌اند.

جنگ چنان در شهر شدت گرفت که در ششم مهر، رادیو لندن اعلام کرد: «عراقی‌ها می‌گویند گیلان غرب را به تصرف خود درآورده‌اند. یک مقام محلی ایران این ادعا را تکذیب کرد و به خبرنگار رویتر گفت نیروهای ایرانی در ۸ کیلومتری گیلان غرب به جنگ با عراقی‌ها مشغولند.» بدین ترتیب از چهارم مهر ۱۳۵۹، گیلان غرب به خط مقدم جبهه غرب تبدیل شد و تا دوازدهم تیر ۱۳۶۱ به صورت خط مقدم باقی ماند.



❶ صفر خوشروان از اهالی این شهر و فرمانده جبهه گیلان غرب بود. وی به علت نظمی که به جنگ‌های چریکی در منطقه داد، به عنوان «چمران دوم» مشهور شده بود. او از مال دنیا چیزی نداشت، جز دوربین شکاری و یک قبضه تفنگ کلاشینکف و یک موتور تریل. با همین اسباب، خاری بود در چشمان ارتش دشمن. در ابتدای جنگ تحمیلی، نیروهای نظامی و مردم، به سختی با نیروهای عراقی در دروازه شهر درگیر شدند. مهاجمان وقتی پایمردی مدافعان شهر را به فرماندهی صفر خوشروان دیدند، دست به عقب‌نشینی زدند. پس از آن، او فرماندهی جبهه‌ای را که در مقابل شهرش تشکیل شده بود، به دست گرفت. پس از آزادی مناطقی از گیلان غرب، او به خنثی کردن مین‌های به جا مانده از دشمن پرداخت و سرانجام در ۳۱ خرداد ۱۳۶۱، در انتهای غربی حلقه دوم ارتفاعات ابرویی آوه‌زین، بر اثر انفجار مین به شهادت رسید.

■ تمام مردهامان اسلحه به دست داشتند و بیشتر توی گورسفید و آوه‌زین می‌جنگیدند. روستای آوه‌زین و گورسفید را مردم همان روستاها تحویل گرفته بودند؛ چون همه آن مناطق و کوه‌ها و تپه‌هایش را می‌شناختند. آوه‌زین سه تپه بزرگ داشت؛ ابرویی، صدفی و کرجی. صفر خوشروان می‌آمد، با برادرهایم به تنگه

می‌رفتند تا مین‌ها را پاکسازی کنند. هر روز که توی آوه‌زین جمع می‌شدند تا بروند پاکسازی، مردم برای شان صلوات می‌فرستادند. هر بار کسی از مردم محلی روی مین می‌رفت، بیشتر و بیشتر دنبال مین‌ها می‌گشتند. صفر خوشروان جلوی همه نیروها شروع می‌کرد به خنثی کردن مین. دل شیر داشت و نترس بود. همه‌اش مشغول جنگ بود یا جمع کردن مین. آن روز را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم؛ روزی که صفر خودش هم با مین شهید شد. وقتی صدای مین بلند شد، فهمیدیم که یک نفر دیگر شهید شده است. هراسان به سمت کوه‌های آوه‌زین دویدیم. یعنی چه کسی روی مین رفته بود؟ فهمیدیم که صفر خوشروان خودش شهید شده است. مردی که تمام مین‌ها را خنثی کرده بود، با انفجار مین در دست‌هایش شهید شد. مردم همه گریه می‌کردند. رزمنده‌ها دور جنازه‌اش جمع شدند. مردها از زن‌ها بیشتر گریه کردند. صفر خوشروان مین‌هایی را که پیدا می‌کرده، روی هم جمع کرده. گوشه‌ای نشسته بودند و همراه بقیه نیروها گیلاس خورده بودند و بعد ادامه داده بودند. به بقیه گفته بود بروید توی سنگر. پرسیده بودند چرا؟ گفته بود می‌خواهم این مین‌ها را خنثی کنم، خطرناک است، شماها زن و بچه دارید... در همین حین، مین توی دست و شکم صفر خوشروان منفجر می‌شود. برادرم می‌گفت دست خوشروان از بدنش جدا شد و روی زمین افتاد.



۷۷ فرنگیس حیدرپور به نماد مقاومت مردم گیلان غرب تبدیل شده است. او اهل روستای آوه‌زین است. رهبر معظم انقلاب در جمع مردم گیلان غرب، با تجلیل از این شیرزن، از او چنین یاد کرد: «آن بانوی مسلمان و شجاع گیلان غربی که در آن دوران تعدادی از نظامیان دشمن را به هلاکت رساند و اسیر کرد، جزئی از خاطرات این مرز و بوم است.» فرنگیس حیدرپور دربارهٔ این ماجرا می‌گوید:

«بعثی‌ها که حمله کردند، همه مردم روستا فرار کردند به کوه‌های چغالوند. دو سه روز آن‌جا بودیم. بچه‌ها مرتب بهانهٔ نان می‌گرفتند. همه گرسنه بودند. کم‌کم صدای زن‌ها هم در آمد. نمی‌شد بیشتر از این صبر کرد. با پدرم، دو تایی راه افتادیم به سمت روستا برای آوردن آذوغه. از پشت تپه‌ها، آرام‌آرام به روستا نزدیک شدیم. خمیده خمیده می‌رفتیم، مبادا ما را ببینند. خبری از سربازهای عراقی نبود. به اولین خانه‌های روستایمان آوه‌زین رسیدیم. روستا مثل قبرستان ساکت و آرام بود. کمی

آرد و برنج و نمک و روغن برداشتم تا بتوانیم غذایی درست کنیم. همه را توی کیسه گذاشتم و روی کول انداختم. می‌خواستیم از در حیاط خارج شوم که چشمم به تبر گوشه حیاط افتاد. همان تبری بود که به برادرشوهرم قهرمان کمک کردم تا بسازد. با خودم گفتم خوب است تبر را بردارم تا توی کوه، هیزم بکنم و آتش درست کنیم. تبر را برداشتم و آن را هم روی دوش انداختم. آرام آرام و خمیده، از سرازیری روستا به طرف چشمه به راه افتادیم. نزدیک چشمه بودیم که خشک‌مان زد. دو تا عراقی، کنار چشمه ایستاده بودند. یکی‌شان، تفنگش را روی شانه انداخته بود. پابره‌نه بود. پوتین و قطار فشنگش را به نوک تفنگش گیر داده بود. هر دو تا هیکلی بودند. رو به پدرم، اشاره کردم ساکت بماند و حرفی نزند. کیسه غذاها را یواشکی روی زمین گذاشتم و تبر را دو دستی گرفتم و بالا بردم. سرباز عراقی، پشتش به من بود. سرباز پاپتی، توی آب چشمه ایستاده بود. همین که خواست به طرفم برگردد، تبر را بالا بردم و با تمام قوت پایین آوردم. مثل وقت‌هایی که با تبر هیزم می‌شکستم، سرش دامبی صدا کرد و با صورت افتاد توی چشمه. سریع به سرباز دیگر نگاه کردم. وحشت کرده بود. به طرفم آمد. تبرم توی فرق سر سرباز عراقی جا مانده بود. سریع خم شدم و سنگ تیزی برداشتم. با تمام قدرت پرت کردم. سنگ به سر سرباز خورد. دو قدم عقب رفت و خون از سرش بیرون زد. پریدم جلو و مچش را گرفتم و پیچاندم و از پشت گرفتم. یک لحظه از درد ناله کرد و فریاد کشید: «آمان... آمان...» مچش را طوری پیچاندم و فشار دادم که روی زمین نشست. پدرم تندی دو تا تفنگ‌ها را برداشت و با تبر آمد بالا سر سرباز عراقی ایستاد. سرباز مثل گنجشکی که اسیر شده باشد، تکان نمی‌خورد. خون تمام پیراهنش را قرمز کرده بود. پدرم آمد به کمکم. تکه‌ای از کیسه‌ای که غذا توی آن گذاشته بودیم، کند و دست سرباز را با پارچه محکم بستیم. کارمان که تمام شد، تفنگ را از دست پدرم قاپیدم و رو به سرباز گرفتم. این‌جا بود که خیالم راحت شد.»

🔴 روز چهارم مهر ۱۳۵۹ در تابلوی افتخارات گیلان غرب برای همیشه ثبت شده است. در تاریکی اوایل صبح، مردم گیلان غرب پریشان و مضطرب از خواب پریدند و صدای ادوات زرهی دشمن را شنیدند. هوا که روشن شد، تجمع نیروهای عراقی همه جا مشاهده می‌شد. یک نفر از اهالی منطقه که به زبان عربی آشنایی داشت، پیش تعدادی از نیروهای عراقی که در جوار جاده قصر شیرین - گیلانغرب سنگر گرفته بودند، رفت. آن‌طور که آن مرد نقل کرد، عراقی‌ها گفته بودند با کسی کاری ندارند، فقط مردم از خانه‌هایشان بیرون نیایند. نزدیک ساعت‌های هشت و نه صبح



بود که ستون‌هایی از دود در پایین دست شهر به هوا برخاست. چندین خودروی دشمن توسط نیروهای نظامی و جوانان شهر به آتش کشیده شده بود. به طوری که جنازهٔ بعضی از نیروهایشان داخل خودروها سوخت و جا ماند. اما نبرد واقعی و کمرشکن در تنگه حاجیان، در حوالی روستاهای دندان، گورسفید و گمار و مرجان به ثبت رسید. جایی که تجمع بیش از حد ادوات زرهی و تانک‌ها و نفرات دشمن به چشم می‌خورد. آفتاب که بالا آمد، دشت به جهنمی برای دشمن تبدیل شد. واحدهای مقابله کننده، نیروهای عملیاتی پایگاه هوانبروز کرمانشاه واقع در پادگان ابوذر بودند. در آن رویارویی، آن قدر از ادوات و امکانات دشمن را به آتش کشیدند که تمامی دشت گیلان غرب در آن حوالی، به ستونی از آتش و دود و انفجار تبدیل شد. در یکی از مصاحبه‌ها که آن روزها از تلویزیون پخش شد، خلبان شهید علی اکبر شیرودی گفت که ما نزدیک به هشتاد دستگاه ادوات زرهی و خودروهای دشمن را در نبردهای دشت گیلان غرب و کوره‌موش و ذهاب منهدم کردیم.

آن روز، ما چند نفر روستایی، توسط نیروهای عراقی گرفتار شدیم. عراقی‌ها ما را زیر لولهٔ تانکی که داشت به طرف تنگه حاجیان و ارتفاعات مجاور آن شلیک می‌کرد، جمع کرده بودند. یکی از افسران عراقی، در حالی که زخمی شده بود و ملحفه‌ای را دور دست و پای خود پیچیده بود، با بیسیمش در حال تماس بود و تند و بلند و به عربی یاسیدی می‌گفت. تانک شلیک می‌کرد و صدا و آتش آن ما را کلافه کرده بود. در این اثناء، هلی‌کوپترهای خودی سر رسیدند و موشکی به طرف خودرویی که کمی دورتر بود، شلیک کردند که به آن خورد. هر کس از گوشه‌ای در رفت. ما هم در میان بیشه‌ای خودمان را پنهان کردیم. صبح که بعثیها رسیده بودند گیلان غرب، می‌پرسیدند: تهران کدام طرف است! اما غروب که شد، مانند گلهٔ گوسفند، در حالی که هراسان می‌دویدند، از دشت گیلان غرب عقب نشستند. از هر سو به سمت آن‌ها شلیک می‌شد. حتی تعداد زیادی از خودروهایشان، به علت گیر افتادن در مزارع آبیاری شده، جا ماند و فرصت بیرون آوردن آن‌ها را نیافتند.



🔴 تنگه حاجیان راه ارتباطی دو جبهه گیلان غرب و سرپل ذهاب بود. ارتش عراق، پس از ناکامی از اشغال گیلان غرب، روی ارتفاعات اطراف شهر مستقر شده بود و با جای گیری در تنگه حاجیان، از آن جا جاده گیلان غرب به سرپل ذهاب و پادگان ابوذر را ناامن می کرد و همچنین شهر گیلان غرب را در تیررس توپخانه قرار داده بود. برای خارج شدن از این وضعیت، عملیات تنگه

حاجیان طرح ریزی شد. اصغر وصالی، فرمانده گروه دستمال سرخ ها که برای شناسایی تنگه حاجیان رفته بود، در این منطقه به شهادت رسید. مریم کاظم زاده، همسر اصغر وصالی می گوید: «وقتی به طرف گیلان غرب حرکت کردیم، من و اصغر جلو نشستیم و دو نفر عقب نشستند. جاده پُرپیچ و خم بود. مناظر زیبا و دلنشینی داشت. غروب آفتاب هم در راه بودیم. از اصغر که در حال رانندگی بود، عکس گرفتم. نیم رخ او را در سایه روشن انداختم. بخشی از آسمان ابری بود. همین طور که داشتم از دریچه دوربین، اصغر و آسمان و غروب خورشید را می دیدم، اصغر خندید و گفت: «عکس بگیر، فردا می شود امامزاده اصغر.» تازه هوا داشت تاریک می شد که وارد گیلان غرب شدیم. محل اقامت مان ساختمان سپاه گیلان غرب بود. صدای شلیک توپخانه خودی و دشمن به وضوح شنیده می شد. من در یکی از اتاق ها بساطم را پهن کردم. همان جا نماز خواندیم و غذا خوردیم. غذایمان چند دانه سیب زمینی آب پز بود. وسط غذا خوردن، چند نفر از نیروهای ارتش آمدند. اصغر از آن ها دعوت کرد بیایند داخل. درباره وضعیت شهر و عملیات مشترک میان سپاه و ارتش حرف زدند. قرار شد اصغر آخر شب برود برای شناسایی مواضع دشمن. دوست داشتم با او همراه شوم، اما گفت امکان ندارد. موقع رفتن شان، یک آن دلتنگی عالم به سراغم آمد. تا جلوی در با او رفتم. اما اصغر دوباره برگشت. باز هم رفت و برای بار سوم آمد. یکی از همراهان متوجه حس و حال من و اصغر شده بود. از ماشین پیاده شد، آمد جلو و گفت: «خواهر! خیلی دلت می خواهد با ما بیایی، نه؟» گفتم: «آرزو داشتم سیمرغ بودم و اصلاً احتیاج نداشتم شما مرا ببرید، دوست داشتم می توانستم بالای سر ماشین شما

می‌آمدم.» اصغر گفت: «خیالت تخت باشد، سیمرخ هم که بودی، امشب نمی‌توانستی با ما بیایی.» او که رفت، حالم منقلب شد. دلم حسابی گرفت. داشتم دیوانه می‌شدم. پناه بردم به قرآن. چند آیه خواندم. کمی دلم آرام گرفت... تا روز بعد.

ظهر عاشورا رسید. من غرق حادثه کربلا بودم. شهادت امام حسین (ع) و یارانش را مرور می‌کردم. حال و هوای زینب(س) را به یاد می‌آوردم. پاک از خودم بیرون رفته بودم. حالم دگرگون بود. غروب آماده می‌شدم برای نماز که دیدم رضا مرادی آمد. درهم ریخته و پریشان بود. روی زیلوی اتاق نشسته بودم. مهر جانماز جلوی رویم بود. رضا سرپا ایستاده بود. با صدای گرفته، گفت: «یک خبری شده، اما هیچ‌کس جرأت ندارد به شما بگوید.» پرسیدم: «اصغر طوری شده؟» رضا زد توی سرش و گریه کرد و لابه‌لای آن پرسید: «حالا چکار باید کنیم؟» خودم را محکم نگه داشتم. جلوی اشک‌هایم را گرفتم و گفتم: «مسأله‌ای نیست. ما زمانی که آمدیم توی منطقه، می‌دانستیم این اتفاق ممکن است برای تک‌تک‌مان بیفتد.» اصغر و صالی فرمانده گروه دستمال سرخ‌ها، در ظهر عاشورای ۱۳۵۹ به شهادت رسید.

🕒 آزادسازی خرمشهر در جنوب، نقطه عطفی در جنگ تحمیلی به حساب می‌آید. کمی بعد، دولت عراق اعلام کرد در سرتاسر جبهه‌ها از مناطق اشغالی عقب‌نشینی می‌کند و به مناطق مرزی برمی‌گردد. کمی بعد، ارتش عراق از نقاط اشغالی در استان کرمانشاه عقب نشست. استحکامات خود را در بازی‌دراز و دیگر مناطق رها کرد و به مرزهای بین‌المللی بازگشت. گیلان‌غرب از تابستان ۱۳۶۱ (پس از عقب‌نشینی ارتش عراق) تا روزهای پایانی جنگ تحمیلی، روزهای پرحادثه‌ای را پشت سر گذاشت. هنوز بمباران‌های پراکنده ادامه داشت، ولی دیگر مردم با آن خو گرفته بودند. در جبهه‌ها نیز اجرای آتش بین دو طرف به صورت مداوم و همه روزه ادامه داشت. حمله به مراکز مسکونی و غیرنظامی یا آتش سنگین توپخانه، از اقدامات دیگر عراق بود که در اواخر جنگ بیشتر از آن استفاده می‌کرد. از همان روزهای آغازین جنگ تا پایان آن، شهر گیلان‌غرب یکی از مراکز پشتیبانی جنگ به حساب می‌آمد. یعنی نیروهای سپاه پاسداران و واحدهای ارتش و نیروهای مردمی، به علاوه

جهاد پشتیبانی جنگ، در نقاط مختلف شهر مستقر بودند. جهاد سازندگی، بیمارستان ولی عصر گیلان غرب را برای کمک به زخمیان جنگ مجهز و آماده کرد که به دلیل وجود همین بیمارستان، عده زیادی از مجروحان از خطر حتمی نجات پیدا کردند. در ضمن، تا مدت‌ها غذای رزمندگان در جبهه غرب نیز در آشپزخانه‌ای در جوار قلعه گیلان غرب روبه‌روی مسجد جامع شهر، تهیه می‌شد. کمی بعد، نیروهای بومی و عشایر گیلان غرب، دست به یک اقدام رسمی برای شرکت در جنگ و ادامه نبرد با بعثی‌ها زدند. آن‌ها تیپ پیاده مسلم‌بن‌عقیل (ع) را تشکیل دادند که وظیفه این تیپ، حفاظت از مناطق مرزی و دفاع از شهر گیلان غرب بود. نیروهای کادر این تیپ، همگی از مردم گیلان غرب بودند. این تیپ به جز سلاح و مهمات، تمام تدارکات مثل خوراک و پوشاک و امکانات رفاهی و بهداشتی خود را از کمک‌های داوطلبانه مردم گیلان غرب تهیه می‌کرد. فعالیت این تیپ فقط به منطقه گیلان غرب محدود نمی‌شد. بعد از عملیات خرمشهر و عقب‌نشینی تاکتیکی ارتش عراق از مناطق جنوب و غرب، بسیجیان همین تیپ دوازده محور عملیاتی در مناطق آزاد شده آن‌جا تشکیل دادند و به یاری دیگر رزمندگان پرداختند. یکی از فرماندهان دفاع مقدس درباره شرکت مردم شهر در جنگ تحمیلی می‌گوید:

«همین الان اگر شما به گیلان غرب بروید، مثلاً خانمی را می‌بینید که علاوه بر همسر و فرزندان، برادرها و برادرزاده‌ها، دامادها و عموزاده‌هایش هم در آن درگیری اوایل جنگ به شهادت رسیده‌اند. طی دوران هشت ساله دفاع مقدس، دوازده‌هزار نفر نیروی رزمنده جبهه را مردم سلحشور همین شهر تأمین می‌کردند.»

🕒 وقتی جنگ تحمیلی آغاز شد، شش سال بیشتر نداشتیم. در همان ابتدای جنگ، آتش جنگ به شکل گلوله‌باران و بمباران دشمن خود را نشان داد. گیلان غرب اما ایستاد. مردان و جوانانش مقاومت کردند و دشمن که نمی‌توانست به خود شهر دسترسی داشته باشد، سعی کرد با بمباران مردم را فراری دهد. به این ترتیب، خانواده ما مثل خیلی از خانواده‌های گیلان غربی به دل کوه‌های اطراف شهر پناه برد. پدرم در میدان جنگ بود و مادرم در شرایط سخت کوهستان، با نگهداری از چند طفل خود، مبارزهای سخت را آغاز کردند. کمی بعد که فهمیدیم جنگ

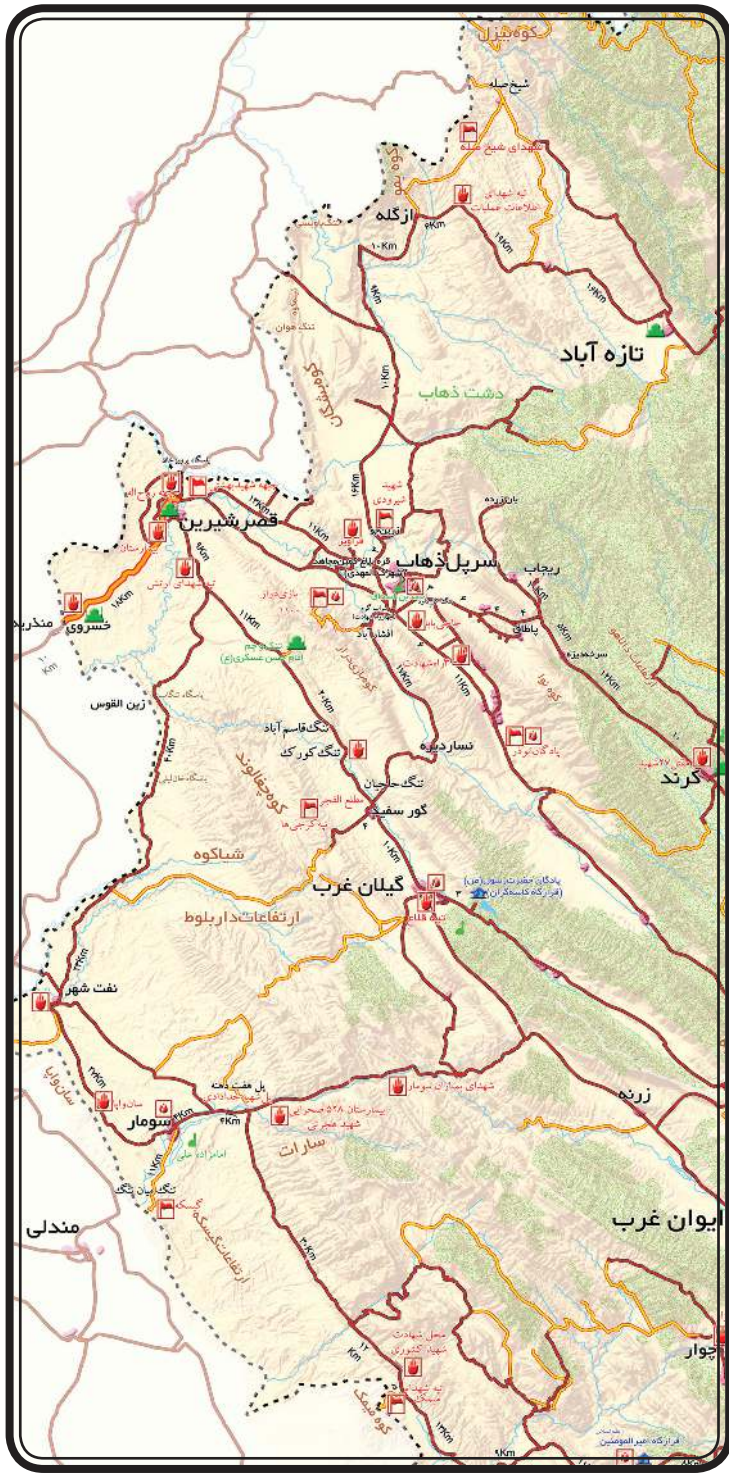
منحصر به یکی یا دو ماه نیست، مردم جنگ‌زده سعی کردند با خاک، سنگ و چوب درختانی که در منطقه یافت می‌شد، خانه‌های محکم‌تر و دائمی‌تری نسبت به چادرها در دره‌ها و کوه‌های اطراف شهر برای خود درست کنند. آن ایام هر خانواده‌ای با کمترین امکانات مثل چادر زدن یا پناه بردن به غارها و شکاف کوه‌ها، سعی می‌کرد از هجوم مستقیم بمباران دشمن در امان بماند. البته این‌طور نبود که دشمن ما را در دل کوه‌ها رها کند، بلکه در همان جا هم مورد حملهٔ جنگنده‌هایش قرار می‌گرفتیم. محیط جدید زندگیمان که ۵ تا ۱۰ کیلومتر دورتر از خود گیلانغرب بود، پناهگاه امن‌تری به شمار می‌رفت. در همان جا مدرسه می‌رفتیم و به همین منظور یک چادر را به عنوان مدرسه دایر کرده بودند. البته به خاطر عدم امنیت در روشنایی روز، شب‌ها هر کدام از بچه‌ها یک فانوس به دست می‌گرفتند و به مدرسه می‌رفتند. مسلماً در چنین شرایطی، ما از کمترین امکانات رفاهی و بهداشتی بهره‌ای نداشتیم، اما به هر حال ماندن و ایستادگی را برگزیده بودیم. در زمان جنگ، یک تیپ مردمی از جوانان شهر تشکیل شد که فرماندهی‌اش را شهید صفر خوشروان برعهده داشت. مسلماً با وجود این‌که اغلب مردان شهر به این تیپ پیوسته یا در سایر بخش‌ها به رزمندگان کمک می‌کردند، خانواده‌ها نمیتوانستند منطقه را ترک کنند و به جای دیگری بروند؛ لذا مردان در میدان جنگ و زن‌ها و کودکان در شیار و دل دره‌ها بودند. باید کسی در شرایط جنگی و آن هم در محیط سخت کوهستان زندگی کند تا متوجه شود خانواده‌های گیلانغربی در آن مقطع چه‌ها که ندیده و نکشیدند. در آن ایام، دو بار سیل تمام زندگی ما را با خود برد و مجبور شدیم آلونک‌های گلی‌مان را از نو بنا کنیم. در سال ۱۳۶۲، برای مقطع کوتاهی، آرامشی نسبی در شهر گیلانغرب حاکم شد. همین امر باعث شد تا به همراه برخی از خانواده‌ها به شهر بازگردیم. یادم است کلاس دوم ابتدایی بودم و توی کوچه، به همراه سایر بچه‌ها بازی می‌کردیم که محل زندگی‌مان مورد بمباران دشمن قرار گرفت. همان جا دو تن از همبازی‌هایم به شهادت رسیدند. من هم به خاطر موج انفجار، دچار پارگی پردهٔ گوش شدم. گیج و حیران بودم. خودم را به یکی از دوستانم رساندم و فکر کردم که دارد شوخی می‌کند! تکانش دادم، اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. ناگهان دیدم تنش را خون فرا گرفت و روی زمین جاری شد. کمی بعد، باز هم مجبور شدیم به دل کوه‌ها پناه ببریم تا پایان جنگ.



یادمان شهدای عملیات مطلع الفجر

من عقیده‌راسخ دارم بر این‌که یکی از نیازهای اساسی کشور، زنده نگه داشتن نام شهدا است؛ این یک نیازی است که ما – چه آدم‌های مقدس‌مآب و متدینی باشیم؛ چه آدم‌هایی باشیم که خیلی هم مقدس‌مآب نیستیم، اما به سرنوشت این کشور و به سرنوشت این مردم علاقه‌مندیم – هر جور که فکر بکنید، بزرگداشت شهدا برای آینده این کشور، حیاتی و ضروری است. فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن، با سرمایه‌گذاری از خود، برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه مردم؛ که البته در مورد ما، آن اهداف مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است. این فرهنگ در جامعه‌ای اگر جا افتاد، درست نقطه‌مقابل فرهنگ فردگرایی غربی امروز است [که همه چیز را برای خود و با محاسبه شخصی می‌سنجند؛ برای همه چیز یک قیمت‌اسکناسی و پولی قائلند و آن، به دست آوردن آن پول است؛ این درست نقطه‌مقابل آن فرهنگ است؛ یعنی «و یوثرون علی أنفسهم»؛ این‌ها کسانی هستند که ایثار می‌کنند؛ فرهنگ ایثار، فرهنگ گذشت، فرهنگ مایه‌گذشتن از خود برای سرنوشت جامعه و برای سرنوشت مردم. این فرهنگ اگر عمومی شد، این کشور و هر جامعه‌ای که این فرهنگ را داشته باشد، هرگز متوقف نخواهد شد؛ به عقب بر نخواهد گشت و پیش خواهد رفت.

(حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی))



تازه آباد

دشت ذهاب

قصر شیرین

شیرین ذهاب

گردک

گیلان غرب

ار تفاعک دار بلوط

نفت شهر

سومار

ایوان غرب

مندلی

چوار

ارازکده خیر المومنین



② عملیات مطلع الفجر از سلسله عملیات دوره آزادسازی به شمار می‌رود که در منطقه گیلان غرب و شیاکوه و با هدف آزادسازی ارتفاعات غرب شهر گیلان غرب صورت گرفت. برای عملیات مطلع الفجر، سه معبر اصلی در نظر گرفته شده بود. یک معبر از ارتفاعات سنبله در جنوب پادگان ابوذر شروع شده و به ارتفاعات برآفتاب می‌رسید و در نهایت پس از قطع جاده گیلان غرب - قصر شیرین در منطقه سرتتان و تنگه قاسم آباد در محور گیلان غرب تلاقی می‌کرد. دو معبر دیگر در منطقه عمومی غرب گیلان غرب انتخاب شده بود. یک معبر با استفاده از جاده آسفالت گیلان غرب - قصر شیرین و روستای آوه‌زین به سمت غرب تک می‌کرد و با نیروهای معبر شمالی (معبر اول) الحاق می‌کرد. معبر سوم نیز از ارتفاعات چغالوند و داربلوط شروع و در نهایت به چرمیان و شیاکوه ختم می‌شد. کنترل و هدایت عملیات نیز توسط سپاه و ارتش به طور مشترک انجام می‌شد. وضعیت خاص منطقه و بُعد مسافت در محورهای مختلف و لزوم راهپیمایی در بعضی از معابر ایجاب می‌کرد که زمان آغاز درگیری با دشمن، ساعت ۳ بامداد روز ۱۳۶۰/۹/۲۰ تعیین گردد، ولی با بروز مشکلاتی همچون هوشیاری دشمن در برخی محورها و منحرف شدن نیروها از مسیر اصلی (به دلیل پیچیدگی زمین) موجب شد تا عملیات زودتر از ساعت مقرر، با رمز یامهدی ادرکنی (عج) انجام شود. با شروع عملیات، واکنش دشمن سریع بود و با تسلط کافی که بر زمین منطقه داشت، موفق شد از پیشروی نیروهای خودی در بعضی محورها جلوگیری کند. در محور سرپل ذهاب، قوای جمهوری اسلامی به رغم عدم توفیق در فتح تنگه کورک، نقاطی از ارتفاعات برآفتاب را آزاد ساختند و جاده گیلان غرب - قصر شیرین را مسدود کردند. درگیری در محور گیلان غرب نیز به روشنایی روز کشیده شد و نیروهای عمل کننده در این محور موفق شدند ارتفاع شیاکوه را به تصرف خود درآورند. در پی آن، آتش دشمن در تمام محورها شدت یافت. در حالی که پس از گذشت سه روز از شروع عملیات فقط ارتفاعات شیاکوه و برآفتاب در اختیار نیروهای خودی قرار داشتند، پاتک‌های سنگین و متوالی دشمن و عدم امکان پشتیبانی از نیروها - به علت فاصله زیاد خط مقدم با عقبه - موجب شدند پس از هفده روز مقاومت، ارتفاعات مذکور مجدداً به تصرف دشمن درآید. اگر چه قوای جمهوری اسلامی نتوانستند اهداف به دست آمده در این عملیات را تثبیت کنند، لیکن در جریان هفده روز درگیری، صحنه‌هایی بی‌بدیل از شجاعت و شهادت از خود بر جای گذاشتند و نام این منطقه را جاودان ساختند.

۲۷ جبهه آوه‌زین در شمال کوه‌های چغالوند و شیاکوه قرار دارد. یادمان مطلع‌الفجر در کنار روستای آوه‌زین (غرب روستای گورسفید) واقع شده است. یکی از اهالی آوه‌زین دربارهٔ روزهای آغاز جنگ چنین گفته است:

یکی از همسایه‌ها سراسیمه وارد شد و گفت: «دشمن توی خانه‌مان است. خانه‌تان خراب شود، بیایید ببینید عراقی‌ها دارند وارد گورسفید می‌شوند.» با عجله دویدم بیرون. توی روستا، همه‌مهمه بود. تمام دشت، پر از تانک و ماشین عراقی بود. داشتند جلو می‌آمدند. کمی جلوتر، سربازهاشان را دیدم که از جاده سرازیر شده‌اند و وارد روستا می‌شوند. به سینه زدم و به آن‌ها نگاه کردم. مردها فریاد می‌زدند و به زن‌ها می‌گفتند فرار کنید. تانک‌ها هم از جادهٔ اصلی پیچیدند سمت گورسفید و وارد روستا شدند. پیاده و سواره می‌آمدند؛ سوار بر تانک و جیپ و ماشین‌های مختلف. روی جاده هم پر از ماشین بود. پرچم عراق روی ماشین‌ها و تانک‌هاشان بود. باید فرار می‌کردم و خبر را به خانواده‌ام در آوه‌زین می‌رساندم. راه افتادم. اول آرام رفتم و یک کم که دور شدم، بنا کردم به دویدن. تا می‌توانستم به سرعت دویدم سمت آوه‌زین. همه جا مراتع آتش گرفته بودند. آتش توی مزارع زبانه می‌کشید. به خانهٔ پدرم که رسیدم، دیدم مادرم مشغول نان پختن است. فریاد کشیدم: «دالگه... باید فرار کنیم. عراقی‌ها توی ده هستند.» پدرم از توی اتاق بیرون آمد و با تعجب به من خیره شد. مادرم بلند شد و با ناباوری پرسید: «راستی می‌گویی؟ کجا؟ کی؟» گفتم: «عجله کن، زود باشید. باید برویم سمت کوه. الان به آوه‌زین می‌رسند. سربازهاشان توی گورسفید هستند.» با پدر و مادر و خواهران و برادرانم، با عجله و بدون این که چیزی برداریم، به طرف کوه آوه‌زین و چغالوند فرار کردیم. هر طرف سر می‌چرخاندم، زن و بچه و پیر و جوان را می‌دیدم که به سمت کوه فرار می‌کنند. اولین تپه را که پشت سر گذاشتیم، کمی خیالم راحت شد.

اما باید چند تپه دورتر می‌رفتیم. جوان‌های روستا توی آوه‌زین مانده بودند. از دور آن‌ها را می‌شد دید که این طرف و آن طرف می‌دوند و مردم را با زور به سمت کوه‌ها می‌فرستند. تانک‌ها داشتند از سمت دشت به روستا نزدیک می‌شدند. ده‌ها سرباز، کنار تانک‌ها حرکت می‌کردند. صدای تانک و توپ و خمپاره، گوش را کرمی کرد. از همان راه، سربازها را دیدم که وارد آوه‌زین شدند. با زور وارد خانه‌ها می‌شدند و سر کسانی که مانده بودند، فریاد می‌کشیدند. سعی داشتند مردم را توی خانه‌ها حبس کنند. نمی‌گذاشتند کسی بیرون بیاید. مرتب به مردم توپ و تشر می‌زدند. در این طرف، مردم آوه‌زین گروه گروه به طرف کوه‌ها می‌دویدند. بعضی‌ها حتی کفش به پا نداشتند. به راه‌مان ادامه دادیم. تا کوه، یک نفس دویدیم و وقتی رسیدیم، پشت سنگ‌ها نشستیم تا نفس تازه کنیم. از دور به ده نگاه کردم. نظامی‌ها، مثل مور و ملخ به دشت مقابل و روستا حمله کرده بودند. همه جا دود بود و آتش.



🕉️ شهید علی صیاد شیرازی: در افاق جنگ مشترک ارتش و سپاه، سری عملیات مان را کربلا نام‌گذاری کرده بودیم. کربلای یک، عملیات طریق‌القدس بود. کربلای ۲ فتح‌المبین نام‌گذاری شد. ولی قبل از این که کربلای ۲ شروع شود، ما زودتر به سراغ بعضی از کربلاها رفتیم؛ مثل کربلای ۷ که عملیات شیاکوه بود و مطلع‌الفجر نام‌گذاری شد. مقدمات و تداوم و تثبیت مواضع خودی در این عملیات ۲۵ روز طول کشید. این عملیات در قرارگاه مشترک (سپاه و ارتش) انجام شد. یعنی از تقدس وحدت برخوردار بود. عملیات در منطقه سختی صورت گرفت. وسعت منطقه، از ارتفاعات چرمیان و از چغالوند شروع می‌شد و تا معبری که در قسمت جنوب ارتفاع باباکوه بود، ادامه داشت. مدتی قبل از عملیات، شهید خلیفه سلطانی، از هم‌زمان قدیم من در سپاه و اصفهان، مسؤولیت منطقه غرب را به عهده گرفته بود. عملیات مطلع‌الفجر شروع شد و فشارهای زیادی را تحمل کردیم. هم در ارتفاعات شیاکوه به زحمت افتادیم و هم در چرمیان. وضعیت طوری شد که احساس کردیم جنگ مغلوبه شده و از این بیشتر نمی‌شود ایستاد. نه نیرویی مانده بود و نه می‌شد به اهدافی که در نقشه پیش‌بینی کرده بودیم، برسیم. بنابر این، یک مقدار روی ارتفاعات شیاکوه ماندیم و یک مقدار روی چغالوند. به عملیات عمق ندادیم. عملیات را پایان یافته تلقی کردیم. منتها اگر با این حالت صحنه را ترک می‌کردیم و می‌رفتیم، معلوم بود که بچه‌ها برای عملیات آینده دچار ضعف روحی زیادی می‌شوند. فرماندهان ارتش و سپاه برای جلسه آمدند. حالت غمناک و غم‌زده داشتند. جلسه را تشکیل دادیم. از شهید خلیفه سلطانی خواهش کردم که چند آیه قرآن تلاوت کند که با تبرک آیات قرآن، جلسه شروع شود. ایشان قرآن را باز کرد. بعدها به آیات توجه کردم. البته در صحنه نبرد، حالتی که رزمندگان اسلام و مخصوصاً فرمانده و مسؤولین میدان نبرد به حالت غمزگی و دلخستگی می‌افتند، راه را دین مشخص کرده که در این هنگام بهترین حالتی است که انسان

می‌تواند در پیشگاه خداوند اظهار ادب کند. به خاطر این که اگر انسان با چهره مغرور و از خودراضی و با چهره‌ای که هیچ غمی ندارد، رو به خدا کند، خدا هم می‌گوید تو که چیزی نمی‌خواهی؛ شما باید چیزی بخواهید تا من بدهم. ظرفیت ما انسان‌ها برای پذیرش نعمت‌های عظیم خدا، خیلی پایین است. بنابر این، وقتی که غرق در نعمت می‌شویم، اولین سستی و سهل‌انگاری ما فراموشی خداست؛ غفلت از یاد خداست. خلیفه سلطانی این آیات را قرائت کرد:

هَذَا بَيَانٌ لِلنَّاسِ وَهُدًى وَمَوْعِظَةٌ لِّلْمُتَّقِينَ. وَلَا تَهِنُوا وَلَا تَحْزِنُوا وَأَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. إِنْ يَمَسُّكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِّثْلُهُ وَتِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ وَلِيَعْلَمَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَيَتَّخِذَ مِنْكُمْ شُهَدَاءَ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ.

(آیات ۱۳۸ تا ۱۴۰ از سوره آل عمران)

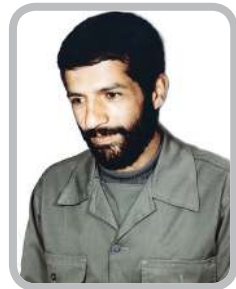
این را که خواند، حالم جا آمد. نیاز داشتم که حالم جا بیاید و از این حال برای توصیه به دیگران استفاده کنم و حرفم را بزنم. از آن هم استفاده کردم و بلافاصله فرماندهان را تارده گروهان و دسته جمع کردم. حتی گفتم این آیات را منتشر کنند تا شاید حظی که ما کردیم، دیگران هم استفاده کنند و برای ادامه نبرد آماده شوند.



🕒 یک گردان در شیاکوه در محاصره بود. گردانی که ترکیبی بود از نیروهای ارتشی و بسیجی. ارتفاع شیاکوه ۲۰۰۰ متر بالاتر از سطح دریاست؛ ارتفاعی که رسیدن به قلعه‌اش به اندازه انجام سه عملیات دشوار بود و نفس‌گیر. اما نیروهای رزمنده، هفده شبانه‌روز در محاصره دشمن، از دامنه تا قلعه‌اش در رفت و آمد بودند. خیلی‌ها در همین مسیر زخمی یا شهید شدند. بودند کسانی که حتی سمت‌های نظامی در پشت جبهه داشتند، اما اعزام گرفته بودند و با بسیج آمده بودند. همان شب اول، یک افسر نیروی انتظامی از مازندران خودش را به من معرفی کرد و کارت

شناسایی اش را نشانم داد. سروان عزیزآبادی و برادر روستا از فرماندهان سپاه شیراز هم آن جا بودند و با بسیجی‌ها اعزام شده بودند. دشمن بعد از عملیات ثامن الائمه، همه قوایش را متمرکز کرده بود روی جنوب و ما عملیات کردیم که کمی نگاهش را بچرخاند سمت غرب و فشارش را از روی جنوب کم کند. از اعترافات اسرای عراقی فهمیدیم که صدام دو تیپ کماندوی خود را به غرب اعزام کرده و به آن‌ها امر کرده هر طور شده باید این منطقه را پس بگیرند. ما مانده بودیم وسط عراقی‌ها و در عمق ۲۰ کیلومتری آن‌ها، اما روی همه آن‌ها مشرف بودیم. مشرف بودن ما به منطقه، باعث شده بود که عراقی‌ها دست به هر کاری بزنند تا منطقه را پس بگیرند. در واقع، ما در محاصره بودیم و به سختی آب و غذا به دستمان می‌رسید. چند روز یک بار، یک هلی‌کوپتر می‌آمد و با تور برای مان آب و غذا می‌انداخت. آب را با دبه‌های ۲۰ لیتری به دستمان می‌رساندند. کهرمق می‌شدیم، اما کوتاه نمی‌آمدیم. گاهی اوقات در جمع ما پیرمردهایی پیدا می‌شدند که شاید تفاوت سنی‌شان با من چهل پنجاه سال بود، اما ایستادند و جنگیدند و کار تدارکات را انجام دادند. با آن سن و سال، این ارتفاع ۲۰۰۰ متری را می‌رفتند پایین و برای بچه‌ها آب می‌آوردند بالا. فکر می‌کنم ما هر لحظه از آن هفده روز محاصره را از امداد الهی بهره بردیم. یک روز یک هواپیمای جنگی عراقی در آسمان ظاهر شد. به سمتمان آمد و قبل از رسیدن به ما، بمب‌هایش را خالی کرد. بمب‌ها خوشه‌ای بودند. شروع به انفجار که کردند، باد عجیبی بلند شد. باد آن قدر زور داشت که بمبی نصیب ما نشد و همه آن‌ها روی عراقی‌ها پایین آمد. بچه‌ها که چند لحظه قبل خشک‌شان زده بود، با ناباوری فریاد الله اکبرشان بلند شد. خدا واقعاً برای مان امداد غیبی فرستاد؛ چون ما جان‌پناه و سنگری نداشتیم و خودمان را لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها و شیارها جا داده بودیم. لحظه لحظه حضورمان در شیاکوه مظهر معجزه و قدرت الهی بود.

🕉️ به روستای گورسفید که وارد شوی و به سمت ارتفاعات بروی، تابلوی سفیدرنگی سمت راست جاده خودنمایی می‌کند: منطقه عملیاتی مطلع الفجر. کمی بالاتر از یادمان، تپه‌هایی هست که هنوز آثار دفاع مقدس، از جمله کانال‌های متعدد و سنگ‌های سنگی، خودنمایی می‌کند؛ همان جایی که در بین محلی‌ها معروف است به تپه کرجی‌ها. حضور مستمر رزمندگان



کرجی، از دی ۱۳۵۹ تا اواخر آبان ۱۳۶۰ ادامه داشت. شهید مهدی شرع‌پسند که در سال ۱۳۶۲ در منطقه عملیاتی چنگوله به شهادت رسید، فرماندهی این نیروها را برعهده داشته است. هوا رو به روشنی می‌رفت. آقامهدی شرع‌پسند به همه سفارش کرد نمازتان را بخوانید که قضا نشود. تیمم کردیم و نماز صبح را خواندیم. نماز بچه‌ها که تمام شد، عراقی‌ها حمله را شروع کردند. صدای الله‌اکبر رزمندگان، از فراز قله طنین‌انداز شد. جنگ سختی در گرفت و هنوز ساعتی نگذشته بود که همه‌شان متواری شدند. در آن لحظات، حتی مهمات و نارنجک‌هایمان تمام شده بود و از بالای قله، با سنگ عراقی‌ها را می‌زدیم و مقاومت می‌کردیم تا از پایین، آتش آرپی، جی و سلاح‌های مختلف روی عراقی‌ها ریخته شد و عقب‌نشینی کردند. پاتک دشمن نافر جام ماند. همهٔ بچه‌ها خوشحال و سرحال بودند. مشغول کندن سنگر بودیم که سه تا از بچه‌ها با ۴۵ نفر اسیر آمدند. سربازهای بعضی پشت تپه جمع شده بودند برای پاتک که نتوانستند و همه‌شان اسیر شدند. آقامهدی از این صحنه خیلی خوشحال بود و دائم ذکر می‌گفت و خدا را شکر می‌کرد. دستور داد اسرا را ببرند عقب. بعد دستور داد بچه‌ها هر کدام برای خودش سنگر بکند و دور تا دور تپه پدافند کنند. مشغول تحکیم مواضع و کندن سنگر بودیم که ناگهان متوجه شدم آقامهدی با دو نفر دیگر، از کف دره و شیار، لنگان‌لنگان به سمت ما می‌آیند. دویدم به سمت‌شان. آقامهدی از ناحیه زیر کمر ترکش خورده بود و خونریزی شدیدی داشت. فوری اورکتم را در آوردم و محکم به کمرش بستم تا هم خونریزی قطع شود و هم کسی متوجه نشود آقامهدی مجروح شده. هر کاری کردیم برود عقب، راضی به رفتن نشد و با همان وضعیت جسمانی، تا آخرین روز در کنار رزمندگان ماند. بعد از مدتی، تعدادی از برادران تازه‌نفس آمدند و روی همان تپه مستقر شدند و از آن وقت به بعد، آن تپه به نام تپه کرجی‌ها به یادگار ماند و هنوز هم بین مردم بومی منطقه، آن تپه را به نام تپه کرجی‌ها می‌شناسند.





« به امام بگویند شیاکوه لرزید، ولی انشایی نلرزید.» این آخرین گفتهٔ عبدالحمید انشایی بود که از بیسیم شنیده شد. او از دانشجویان پیرو خط امام بود. پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه، آماده رفتن به خدمت سربازی شد. پس از مدتی، به جبههٔ گیلان غرب اعزام شد. در عملیات مطلع الفجر، نیروهای خودی بر روی ارتفاعات آزاد شدهٔ شیاکوه مستقر شدند. عبدالحمید دیده بان شیاکوه شد. او برای توپخانه خودی، گرای دشمن را ارسال می کرد و پشتیبان نیروها بود. پس از چند روز از آغاز عملیات، دشمن حملهٔ مجدد خود را برای تصرف ارتفاعات آغاز کرد. درگیری سخت شد. با آتش دشمن، عده‌ای به شهادت رسیدند. حلقهٔ محاصره تنگ تر شد و سقوط ارتفاعات نزدیک بود. دستور رسید نیروها قسمتی از ارتفاعات را خالی کنند. ولی او ماند. هم‌رزمش می گوید: «فهمیدم گرایبی که می دهد، همان جایی است که خودش ایستاده. پرسیدم این که محل دیدبانی خودت است. گفت، دیگر نیست؛ دشمن به آن رسیده. همین را بزنید.» صدای شلیک تیربارها و انفجار توپها و خمپاره‌ها از توی بیسیم شنیده می شد. آخرین پیام عبدالحمید انشایی این بود: «به امام بگویند شیاکوه لرزید، ولی انشایی نلرزید.» پس از آن، هر چه پشت بیسیم او را صدا زدند، جوابی نیامد. آن روز، پانزدهم دی ۱۳۶۰ بود.

وصیت‌نامه شهید عبدالحمید انشایی: خدمت خانوادهٔ عزیزم سلام عرض می کنم. امیدوارم که به سلامت باشید و اگر از حال ما بخواهید، بحمدالله خوبیم و دشمن زبون در حال نابودی است و زمان آن رسیده که مسلمانان به عهد خود وفا کنند و با توکل به خدا، بر دشمن اسلام و محرومان جهان بتازند. نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ. نبرد ما نبرد اسلام با جنود شیطان است و عزت و عظمت مسلمانان بستگی به صبر و مقاومت ما دارد. به یاری خدا خواهیم ایستاد تا تاریخ فردا به نیکی از ما یاد کند و خدای عالم راضی از ما باشد. خدایا، ما را یاری فرما و گم‌هایمان را در راه خود استوار گردان. خانواده عزیزم، زمان کوتاه است و مسؤولیت سنگین. از من راضی باشید و

مرا ببخشید. برایم نماز برپا دارید و روزه بگیرید در حد توان، تا خدا به همه ما اجر عنایت فرماید. شیطان همیشه در کمین است و آن چنان نافذ که احساس نمی‌کنیم. از خدا می‌خواهم که من و همه شما را در پناه خود از شر شیطان ننگه دارد تا راه را درست انتخاب کنیم و بتوانیم در مسیر فطرت الهی حرکت نماییم. امام را که امید محرومان است، یاری کنیم و شکر نعمت خدا را به جا آوریم تا دچار غضب الهی نشویم. به خواهرانم و برادران مهربانم نیز سلام می‌رسانم و توفیق‌شان را از خداوند متعال خواستارم. خداوند همه مسلمانان را پیروز و باعزت گرداند تا پرچم یکتاپرستی و لاله‌الاله در تمام جهان برافراشته گردد. ۱۳۶۰/۱۰/۹ گیلان غرب.

🕉️ شهید حسین همدانی از فرماندهان جنگ

تحمیلی و عملیات مطلع‌الفجر بود. او در خاطرات خود گفته است: پیش از عملیات مطلع‌الفجر، به ما گفته بودند شما فقط سرپل ذهاب را حفظ کنید. ما هم اعلام آماده‌باش کرده بودیم و فرمانده سپاه همدان (شهید) حاج محمود شهبازی هم آمد



و در منطقه مستقر شد. شهبازی صبح همانروز که به سرپل ذهاب رسید، عازم دیدگاه سنبله شد تا به ملاقات (شهید) محمد بروجردی برود. مرا هم با خودش برد. از شهرک المهدی تا دیدگاه سنبله، دو ساعت راه بود؛ آن هم زیر دید دشمن. سوار تویوتا وانتی بودیم. او که رانندگی می‌کرد، گفت: «هر وقت یاد عملیات قراویز می‌افتم، پشتم می‌لرزد.» کمی که رفتیم، ادامه داد: «حسین! اگر گفتند بیایید این جا عملیات کنید، اصلاً قبول نمی‌کنیم.» گفتم نظر من هم همین است. پای کوه سنبله که رسیدیم، شهبازی نگران بود. سرش را گذاشته بود روی فرمان و می‌گفت: «اگر این جا هم مثل قراویز بشود، چه کنیم؟» و اشک می‌ریخت. پیاده شدیم و کشیدیم بالا به طرف دیدگاه. توی راه، متوسل شدیم به ائمه (ع) که از ما چیزی نخواهند و در عوض بگویند شما کارتان را همان جا (سرپل ذهاب) ادامه دهید. در جلسه که علاوه بر شهید بروجردی، آقارحیم (صفوی) و شهید صیاد شیرازی هم حضور داشتند، بروجردی از مشکلات آن جبهه در پی عملیات مطلع‌الفجر گفت و این که شما باید آن جا عملیات کنید. شهبازی خیلی سفت و سخت ایستاد و گفت نه، و دلایل خودش را گفت. بروجردی وقتی دید این قدر مصمم هستیم، ما را برد توی سنگر دیگری و در خلوت نشست روبه‌روی ما و با حالت خاصی گفت: «یادتان می‌آید که بالای منبرها چقدر برای ما از امام حسین و تنهایی و غریبی آقا در آن لحظه‌ها می‌گفتند؟» بعد گفت: «بابا، ما الان داریم می‌گوییم عده زیادی از برادران

شما در محاصره‌اند و حالا شما موضوع قراویز را که شصت هفتاد تا شهید و مجروح دادید، پیش می‌کشید؟!» بروجردی اشک‌مان را در آورد. بعد از لحظاتی، شهبازی گفت: «اگر قضیه این‌طوری است، باشد، حرفی نداریم. حالا تکلیف ما چیه؟ بگوئید تا انجام بدهیم. اگر تکلیف است، صریحاً بگوئید.» گفتند تکلیف است، باید بروید و نیروهایتان را ببرید آن بالا روی ارتفاعات و عراقی‌ها را به خودتان مشغول کنید تا محاصره نیروها در شیاکوه شکسته شود. وقتی از قرارگاه خارج شدیم، شهید شهبازی با تسلط اعجاب‌انگیزی که به نهج‌البلاغه داشت، شروع کرد به خواندن چند فراز از نهج‌البلاغه. با تعجب گفتم: «توی مسیر حرف می‌زدی که به‌هیچ‌وجه عملیات را نمی‌پذیری و حالا طوری حرف می‌زنی که انگار خدا ما را آفریده که فقط این‌جا عملیات کنیم!» او سپس چنان صحبت کرد که احساس کردم دیگر لحظه‌ای درنگ گناه است و باید برویم عملیات.



⑦ شهید غلامعلی پیچک کسی است که رهبر عزیز انقلاب درباره‌اش چنین نوشته‌اند: «درود خدا و فرشتگان و صالحان بر سردار شجاع و صمیمی و فداکار اسلام، غلامعلی پیچک، شهیدی که در دشوارترین روزها مخلصانه‌ترین اقدام‌ها را برای پیروزی در نبرد تحمیلی انجام داد. یادش بخیر و روحش شاد.» او از فرماندهان بزرگ غرب کشور و عملیات مطلع‌الفجر بود. با شروع غائله کردستان، هجرت بزرگ زندگی خویش

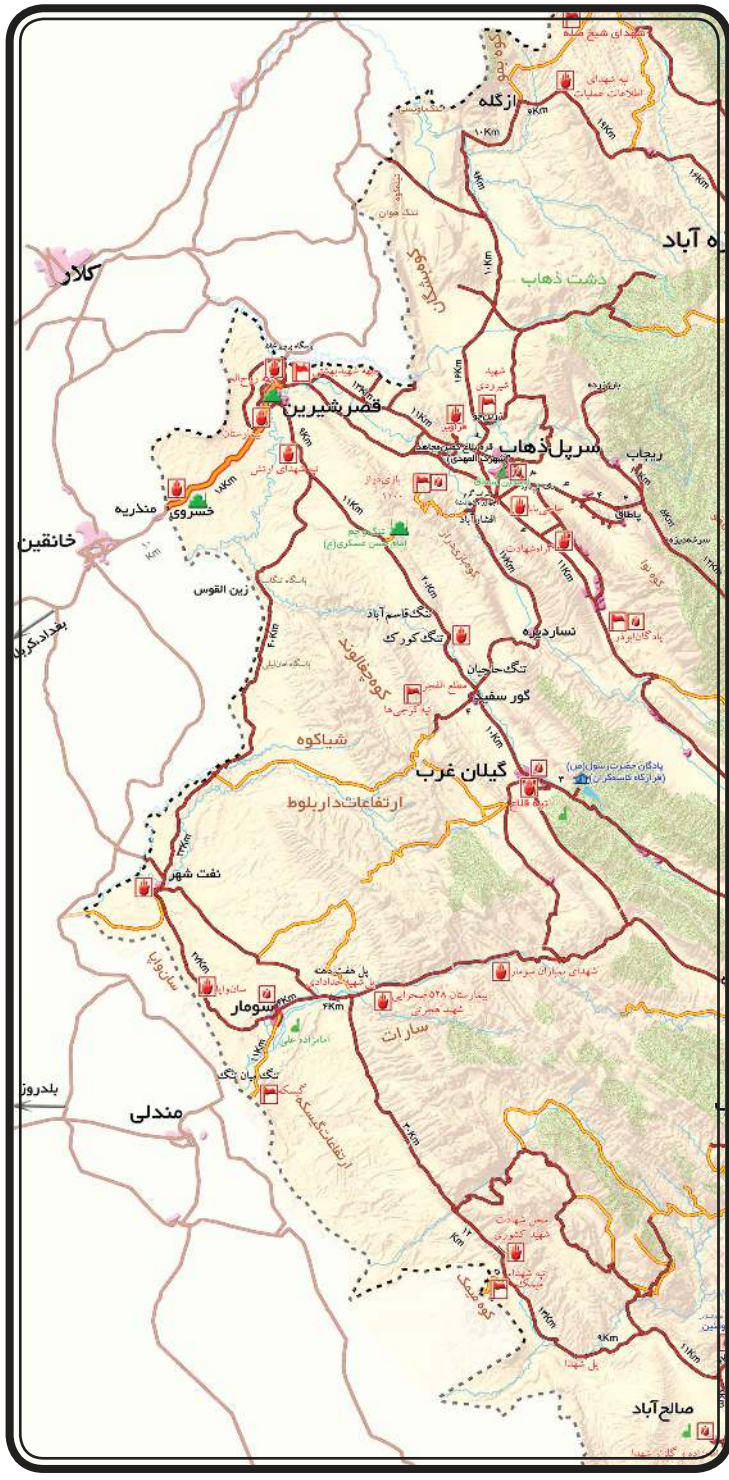
را انجام داد و عازم مبارزه با ضدانقلاب شد. در پاکسازی شهر سنج و شکستن محاصره باشگاه افسران، نقش عمده‌ای ایفا کرد و پس از آن به بانه شتافت. این شهر در معرض سقوط بود و پادگان آن تحت محاصره ضدانقلاب قرار داشت. پس از چند هفته، او و یارانش موفق به شکستن این محاصره و پاکسازی شهر بانه شدند. در جریان این پاکسازی، از ناحیهٔ دو دست و پا مجروح شد و به تهران اعزام گردید. پس از معالجه، به سرپل‌ذهاب آمد و به فرماندهی منطقه سرپل‌ذهاب منصوب شد. بعد از مدت کوتاهی، شهید محمد بروجردی فرماندهی عملیات سپاه غرب کشور را به عهدهٔ این معلم جوان پاسدار گذاشت. در اوایل سال ۱۳۶۰، به فکر انجام عملیاتی گسترده برای آزادسازی بخش وسیعی از ارتفاعات میهن اسلامی افتاد و عملیات در منطقه شیاکوه را طراحی کرد. روز ۲۰ آذر ۱۳۶۰ و در عملیات مطلع‌الفجر، پس از اعزام نیروها به نقطه رهایی، به همراه شهید علی موحدانش برای انجام آخرین شناسایی عازم ارتفاعات برآفتاب شد که در آنجا مورد اصابت دو گلوله از ناحیهٔ سینه و گردن قرار گرفت و به شهادت رسید. پیکرش در عمق خاک عراق و زیر دید دشمن قرار گرفت. پس از دو روز تلاش و شهادت دو تن از دوستانش هنگام انتقال پیکر او، جسم پاکش به میهن اسلامی بازگردانده شد. در قسمتی از وصیت‌نامهٔ وی چنین آمده است: «۱- جنازهٔ مرا بر روی مین‌ها بیندازید، تا منافقین فکر نکنند ما در راه خدا از جنازه‌مان دریغ داریم؛ به دامادی دو ماههٔ من نگرید، دامادی بزرگی در پیش دارم. ۲- خدا کند که حکومت سرنگون گردد، اما منحرف نگردد؛ چون انحراف، خیانت به خون شهادت. بگذارید بگویند حکومت دیگری هم به جز حکومت علی (ع) بود به نام خمینی که با هیچ ناحقی نساخت تا سرنگون شد. ما از سرنگونی نمی‌هراسیم، بلکه از انحراف می‌ترسیم. ۳- من در این راهی که انتخاب کرده‌ام، سختی بسیار کشیده‌ام؛ خیلی محرومیت‌ها لمس نموده‌ام. همهٔ هدفم این است که زحماتم از بین نرود. از خدا می‌خواهم که حتماً این کارها را از من قبول کند و اجر من را بدهد. اجر من تنها با شهادت ادا می‌شود و اگر در این راه شهید نشوم، همهٔ زحماتم هدر رفته است.»



یادمان شهدای عملیات مسلم ابن عقیل شهدای سومار

اگر ما در زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، آبادی کشور و عزت ملت هر پیشرفتی کردیم، مرهون فداکاری آن کسانی است که در بحرانی‌ترین روزها و سخت‌ترین آزمون‌ها، سینه‌هایشان را سپر کردند و رفتند در مقابل خطر ایستادند؛ هوشیارانه و صبورانه مقاومت کردند و جنگیدند. *فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ*. برترین هاشان آن کسانی بودند که به شهادت رسیدند. این بود که ملت ایران را به صورت یک نیروی شکست‌ناپذیر در آورد. این اقتدار معنوی را همین جوان‌ها برای ما به وجود آوردند و این شد یک ذخیره برای این ملت. خون شهیدان ما هدر نرفت؛ خدا را سپاس می‌گوییم. شهدای ما، هر قطره خون‌شان توانست اکسیری بشود برای تبدیل عنصرهای پست و نخاله وجود ما به عنصرهای والا و باشرف. شهدا خودشان متحول شدند و در ارواح جوانان ما و مردم ما تحول آفریدند. جوان‌های امروز، نه امام را که مظهر قداست و شرف و نمونه برترین اولیاء بعد از معصومین بود، دیده‌اند، نه دوران جنگ را تجربه کرده‌اند، نه سختی‌های دوران‌های قبل از انقلاب را دیده‌اند؛ اما همین جوان‌های امروز با روحیه آماده و قوی، با ذهن روشن و عزم راسخ ایستاده‌اند. این بر اثر چیست؟ این همان تزریق خون است که شهیدان ما به این انقلاب انجام دادند؛ شهیدان ما را زنده کردند. این، یک ذخیره است. این ذخیره را ملت ایران باید حفظ کند.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)



کلار

خانقین

مذریه

بغداد غربی

بلدروز

مندلی

ماسال

ه آباد

ازگله

قصر بشیرین

مدرسه زهاب

تنگ کورک

گیلان غرب

ار تفاعات دار یلوط

سومار

سارات

ماسال

سومار، شهر غریبی است در جبهه میانی که مردان بزرگی از این سرزمین، بر روی ارتفاعات آن سر به جانان سپردند. سومار، شهری کوچک است در جنوب غربی کرمانشاه. تابستانی گرم و پاییزی خشک دارد و زمستان و بهاری معتدل. سومار بخشی از شهرستان قصرشیرین است و در ۷۲ کیلومتری این شهر قرار دارد. این شهر کم ارتفاع ترین منطقه استان کرمانشاه است. رودهای کنگیر، کنگاش، کهنه کبود و تلخ آب، با وجود سال ها خشکسالی، همچنان سومار و پیرامونش را سیراب می کنند. در پیرامون این رودخانه ها، کشاورزان گندم و سبزی می کارند و باغچه هایی از مرکبات، زیتون، گنار، نخل و... دارند. در طول تاریخ نیز سومار به عنوان منطقه ای خشک شناخته شده است. دوران صفویه، ایران و عثمانی مدت ها در این منطقه با هم جنگیدند. در آن زمان، جز گروهی عشایر، کسی آن جا زندگی نمی کرد. این روند در دوران قاجار هم ادامه داشت. یکی از دلایل این درگیری ها، رودهایی بود که از کوه های ایران سرچشمه گرفته بودند و ادامه شان به عراق می رفت. ایرانی ها می خواستند آب رودخانه را به دشت های اطراف تینه (نفت شهر کنونی) بکشانند و اهالی کشور همسایه تلاش می کردند مانع شوند.

علی اکبر دهخدا، در لغت نامه اش از سومار با عنوان اسم خاص یاد کرده و دلیلی برای وجه تسمیه آن ذکر نکرده است. این شهر قبل از شروع جنگ تحمیلی حدود ۳۰۰۰ نفر جمعیت داشت.





۲۷) مردم سومار، مدتی پیش از آغاز رسمی جنگ تحمیلی، درگیر آتشباری ارتش بعثی عراق بودند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ایران و عراق درگیری‌های مرزی داشتند که بیشترش هم در مرزهای غربی روی می‌داد. در همان زمان، در مرزهای جنوبی و در خوزستان، آشوب گروهی موسوم به خلق عرب رخ داده بود و در مرزهای شمالی (کردستان و آذربایجان غربی)، گروه‌های ضدانقلاب قد علم کرده بودند. این شورش‌ها و آشوب‌ها به پاوه و جوانرود، در شمال کرمانشاه هم رسید و در نفت‌شهر و سومار هم ضدانقلاب محلی فعال شد. لشکر زرهی کرمانشاه برخی نیروهایش را در پاسگاه‌های مرزی، از تپله‌کوه در کرمانشاه تا مهران در استان ایلام مستقر کرد و گروهی را به سومار فرستاد. در ۱۵ اسفند ۱۳۵۸، یک هواپیمای عراقی پاسگاه گیسکه را در سومار گلوله‌باران کرد. در این حمله، یکی از نیروهای بومی به شهادت رسید. وزارت خارجه ایران به عراق اعتراض کرد. همان روز ژاندارمری گزارش داد همهٔ پاسگاه‌های مرزی عراق تقویت شده‌اند و هواپیماها و هلی‌کوپترهای عراقی به طور فعال در منطقه گشت می‌زنند. فروردین ۱۳۵۹ که از نیمه گذشت، روابط ایران و آمریکا و همچنین ایران و عراق بحرانی شد. از همان روزها، درگیری‌های مرزی شدیدتر شد.

روز ۱۶ شهریور، عراق خان لیلی و زینل‌کش را تصرف کرد و بر راه ارتباطی قصرشیرین - نفت‌شهر مسلط شد. ۱۹ شهریور پاسگاه‌های مرزی سومار

زیر آتش شدید دشمن قرار گرفتند. هم با خمپاره و توپ می‌زدند، هم هلی‌کوپترهاشان از بالا تیراندازی می‌کردند. مردم ناچار به ترک شهر شدند. با شروع رسمی جنگ تحمیلی، نیروهای متجاوز عراقی توانستند اندک نیروهای ایرانی را که در منطقه نفت‌شهر و سومار دفاع می‌کردند، عقب برانند یا منهدم سازند. به نحوی که افراد باقیمانده از گروه رزمی مستقر در سومار، به ارتفاعات شرقی منطقه عقب‌نشینی کردند و از حدود ساعت ۱۰:۳۰ روز اول مهرماه، کنترل منطقه سومار به دست نیروهای عراقی افتاد و حدود ساعت ۱۴:۰۰ حومه نفت‌شهر نیز همان سرنوشت را پیدا کرد. سقوط قطعی سومار در اوایل روز دوم مهرماه مورد تأیید قرار گرفت و ژاندارمری در ساعت ۷:۴۰ روز دوم مهر اطلاع داد که یگان مستقر در سومار ۳۰ کیلومتر عقب‌نشینی کرده است. پیش از آغاز جنگ تحمیلی، جمعیت سومار ۳۰۰۰ نفر بود، اما درست در نخستین روز پاییز ۱۳۵۹ دیگر کسی در شهر نبود. یکی از اهالی شهر می‌گوید: «مردم شهر به صورت نامنظم و بسیار عجولانه، بدون این که بتوانند وسایل خود را به همراه ببرند، تعدادی از طریق ارتفاعات و تعدادی از طریق بیابان‌ها به طرف ایوان‌غرب و چهل زرعی نقل مکان کردند. از شیون بچه‌ها و ناله زن‌ها هنگامه‌ای برپا شده بود که دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد.» بدین ترتیب، ارتش عراق ارتفاعات مهم شهر و سومار را اشغال کرد و مناطق وسیعی از خاک ایران در تیررس قرار داشت.

🕒 سومار دارای مناطقی است که در طول دفاع مقدس، از آن‌ها بسیار یاد شده است:

■ **میان‌تنگ**: در جبهه سومار، ارتفاعات صخره‌ای در مرز، راه‌های نفوذ را بسته‌اند. میان‌تنگ و سان‌پاوا، دو معبر در میان ارتفاعات هستند که میان‌تنگ روبه‌روی شهر مندلی عراق و در مسیر بغداد است و نزدیکترین محور برای رسیدن به بغداد محسوب می‌شود.

■ **کهنه‌ریگ**: ارتفاعاتی در شمال دره میان‌تنگ است که آزادسازی آن از اهداف اصلی عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع) بود. در ابتدای جنگ تحمیلی، ارتش عراق خیلی‌زود ارتفاعات کهنه‌ریگ را اشغال کرد و رزمندگان، در شب اول عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع) ارتفاعات را پس گرفتند.

■ **گیسکه**: ارتفاعاتی در جنوب درهٔ میان‌تنگ که عراقی‌ها روز قبل از حملهٔ سراسری‌شان، این ارتفاعات و پاسگاهش را تصرف کردند و روز بعد، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، از آن‌جا نفت‌شهر، سومار و پاسگاه‌های مرزی را گلوله‌باران کردند. ارتفاعات گیسکه را رزمندگان در عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع) آزاد کردند.

■ **سان‌واپا**: در جبههٔ سومار، ارتفاعات صخره‌ای مرزی، راه‌های نفوذ را بسته‌اند. دره‌های میان‌تنگ و سان‌واپا دو معبر در میان ارتفاعات هستند که سان‌واپا در شمال میان‌تنگ قرار دارد. محور شمالی عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع) درهٔ سان‌واپا بود و شدیدترین نبردها در این عملیات، در این محور اتفاق افتاد.

■ **واروارین**: ارتفاعی در جنوب درهٔ سان‌واپا که در عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع)، رزمندگان آن را فتح کردند و بر شهر مندلی مسلط شدند. پس از شکست عراق و تثبیت قله، توپخانهٔ ایران در منطقه مستقر شد و منطقه را برای عراقی‌ها ناامن کرد.

■ **ارتفاعات سلمان کشته و ۴۰۲**: سلمان کشته و بلندترین ارتفاعش، ارتفاع ۴۰۲، مرتفع‌ترین ارتفاعات مرزی منطقهٔ سومار هستند که بر سومار و نفت‌شهر ایران و نفت‌خانه و مندلی عراق مسلط‌اند. سلمان کشته دو قلهٔ بلند دارد؛ یکی در عراق و دیگری در ایران. قله‌ای که در ایران قرار دارد، بلندتر و مسلط‌تر است. ارتفاعات کوتاه‌تری مثل تپه سرخی و تپه سبز هم در این منطقه وجود دارد که اوایل جنگ تحمیلی، چند بار دست به دست شدند. در عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع)، جنگ در ارتفاعات سلمان کشته گره خورد. برخلاف محور جنوبی عملیات، عراقی‌ها در سلمان کشته مقاومت کردند و در پایان عملیات، فاتح قلهٔ ۴۰۲ رزمندگان ایرانی بودند. ارتش عراق در هجوم سراسری‌اش پس از پذیرفتن قطعنامهٔ ۵۹۸ در سال ۱۳۶۷، ارتفاع ۴۰۲ را هم گرفت و تا سال ۱۳۶۹ آن را ترک نکرد. عراقی‌ها با خاک‌برداری از این ارتفاع، سعی کردند آن را کوه‌تاه‌تر کنند تا در درگیری‌های مرزی احتمالی بعدی، آسیب‌پذیری‌شان کمتر شود. آن‌ها ۱۷ متر از ارتفاعش کم کردند، اما هنوز هم ارتفاع بر تمام منطقه مسلط است.



بعد از مستقر شدن نیروها در منطقه سومار، شروع به شناسایی منطقه و میدان‌های مین کردیم. برنامه‌ریزی کردیم از چند روز مانده به آغاز عملیات، در میدان مین معبر باز کنیم. در مقر گردان، یکی از بچه‌ها که به او دکتر می‌گفتند و در امدادگری سررشته داشت، آمد و گفت: «من هم می‌خواهم بروم شناسایی.» وضعیت منطقه را برایش توضیح دادم و مانعش شدم. گفتم: «دکتر، نمی‌ترسی که به شناسایی می‌روی؟» گفت: «مگر پیش خدا رفتن ترس دارد؟!» پس از مدتی، بچه‌ها آمدند؛ ولی بدون دکتر. او وسط میدان مین، در حال معبر زدن، روی زمین می‌خوابد تا دشمن او را نبیند. اما زیر شکمش مین منفجر می‌شود و درجا به شهادت می‌رسد. دشمن هم از این ماجرا بویی نبرده بود. سومار با شهادت این افراد خدایی شد و نامش در میان اهل آسمان مشهور گشت»

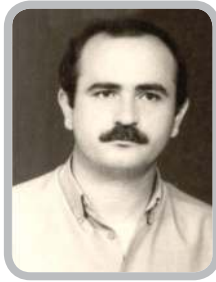
روز دهم مهر داشت تمام می‌شد. شب دوم عملیات مسلم‌بن عقیل (ع)، برخلاف شب قبل، منطقه در سکوت و سرما فرو رفته بود. از زور سرما می‌لرزیدم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. صبح درگیری دوباره شدت گرفت. درگیری از هر طرف به شدت ادامه داشت که ناگهان صدای فریاد خیرالله بلند شد. گلوله‌ای به شکمش اصابت کرده و دادش را در آورده بود. او بچه هریس بود و داشت به لهجه هریسی ناله می‌کرد. نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت. گفت: «بیا شکم مرا ببند، چرا داری می‌خندی؟» باند را از روی لباس‌هایم، دور شکم پیچیدم و گفتم: «خیرالله، پاشو برو پایین. با این وضع اگر این‌جا بمانی، اسیر می‌شوی.» دستش را روی شکم گذاشت و پایین رفت. هنوز دور نشده بود

که گره باند باز شد و همچنان که می‌رفت، پشت سرش نوار سفیدی روی زمین کشیده می‌شد و همین باعث خنده دوباره من و بچه‌ها شد. دقایقی نگذشته بود که باز صدای بچه‌ها را شنیدم. یکی دیگر از بچه‌ها زخمی شده بود. نتوانستم سر جایم بمانم. ترکش خمپاره سینه‌اش را شکافته بود. زخمش به شدت خونریزی می‌کرد؛ همان کسی که از آغاز حرکت، یک لحظه هم نیاسوده بود. با صدای ضعیفی گفت زخم مرا ببند و بیهوش شد. تنها تر شده بودیم. تعدادمان از انگشتان دست فراتر نمی‌رفت و هر لحظه اتفاقی تازه می‌افتاد. اما با همان تعداد اندک هم باید ارتفاعات سومار را حفظ می‌کردیم.

🕒 اشغال سومار تقریباً دو سال به طول انجامید و در این مدت تلاش‌هایی برای آزادی منطقه صورت گرفت، اما به سرانجام نرسید. تا این که پس از عملیات بیت‌المقدس و آزادی خرمشهر، اتفاقی تازه به وقوع پیوست: در بهار ۱۳۶۱، بیشتر مناطق اشغالی خوزستان آزاد شده بود، اما در جبهه‌های غرب، برخی مناطق از جمله سومار و نفت‌شهر هنوز در اشغال عراق بودند. در جنوب، نیروهای خودی توانسته بودند ارتش عراق را به زانو درآورند. صدام به دنبال راه‌چاره می‌گشت و به همین دلیل، پس از آزادی خرمشهر در ۳ خرداد ۱۳۶۱، اعلام کرد از تمام مناطق اشغالی عقب‌نشینی می‌کند و به مرزهای بین‌المللی بازمی‌گردد. عراقی‌ها از ۲۲ خرداد ۱۳۶۱ از برخی مناطق خاک ایران عقب‌نشینی کردند. از سومار هم عقب نشستند، اما ارتفاعات مرزی منطقه همچنان در تیررس آنان بود و اشراف‌شان به منطقه، نمی‌گذاشت تحرکی در این نقطه انجام بگیرد. از شهر سومار جز تلی خاک و خانه‌هایی ویران، چیزی باقی نمانده بود.

شهر مندلی، همسایه عراقی سومار و نزدیکترین شهر مرزی عراق به ایران است. این شهر تا مرز، هشت کیلومتر فاصله دارد. هدف از انجام عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع)، تصرف همه ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی عراق بود. عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع) با همکاری سپاه و ارتش و با رمز یا اب الفاضل‌العباس (ع) در ۹ مهر ۱۳۶۱ به اجرا درآمد. در این عملیات، علاوه بر آزادسازی ۱۵۰ کیلومترمربع از مناطق مرزی که از اوایل جنگ تحمیلی در اشغال نیروهای عراقی بود، حدود ۳۰ کیلومترمربع از خاک عراق نیز به تصرف نیروهای خودی درآمد. این منطقه باز هم شاهد عملیات مختلف دیگری بود؛ هر چند هیچ‌کدام از آن‌ها به بزرگی عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع) نبودند. عملیات آفندی نصر ۳ در ۹ تیر ۱۳۶۴ از سوی ارتش در منطقه

میان‌تنگ انجام شد. این عملیات در تداوم عملیات محدود نیروهای خودی طرح‌ریزی و اجرا شد. پس از آن نیز عملیات آفندی تپه سرخ (نصر ۸) در سوم مهر ۱۳۶۴ اجرا شد. عملیات کربلای ۶ در ۲۳ دی ۱۳۶۵ در منطقه سومار صورت گرفت. این عملیات برای پشتیبانی عملیات کربلای ۵ اجرا شد. در نتیجه این عملیات حدود ۴۰ کیلومتر مربع از خاک میهن اسلامی مان آزاد شد. در ۲۶ تیر ۱۳۶۶، صدام حسین، به دلیل اهمیت ارتفاعات ۴۰۲ سومار، شخصاً فرماندهی یک عملیات را برای تصرف این ارتفاعات برعهده گرفت و در قرارگاه تاکتیکی شهر مندلی، به فاصله ۷ کیلومتری مرز حضور پیدا کرد که موفق به تصرف آن نشدند. این منطقه، در درگیری‌های سال ۱۳۶۷ دوباره به تصرف ارتش عراق در آمد که کمی بعد، برای همیشه آزاد شد و به آغوش ایران اسلامی بازگشت.



🔴 بیمارستان صحرائی سومار در دامنه یک تپه در فاصله تنها ۲۳ کیلومتر از خط‌مقدم قرار داشت. در دهم دی ۱۳۶۵، همزمان با آماده‌سازی نیروهای رزمنده برای عملیات کربلای ۶، نیروی هوایی عراق، بیمارستان ۵۲۸ سومار را بمباران شیمیایی کرد. «امکان نداشت که بیمارستان را با جای دیگری اشتباه بگیرند.

یک حرف H بزرگ قرمز رنگ، به نشانه بیمارستان، روی سقف نقاشی شده بود. تمام جاده پر از آمبولانس‌های پارک شده بود. کاملاً مشخص بود که ساختمان ما، یک بیمارستان است. روز حمله شیمیایی، روزی است که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. ناگهان صدای ضدهوایی‌ها را شنیدم. ۴ هواپیمای عراقی، ۸ بمب شیمیایی را در اطراف و داخل این بیمارستان انداختند. بسیاری از مجروحان و همچنین کادر پزشکی بیمارستان بلافاصله به شهادت رسیدند و کل بیمارستان فلج شد.» عراق با این که می‌دانست بیمارستان تنها برای مداوای زخمی‌شدگان جنگ تحمیلی ساخته شده، از چند روز پیش‌تر در تدارک بمباران شیمیایی آن برآمده بود و با تشخیص و شناسایی جهت باد، روز مناسب را برای بمباران بیمارستان انتخاب کرد. برای پزشکان و پرستاران بیمارستان ۵۲۸، این نوع حمله تازه‌گی داشت. بعد از فرود بمب‌ها، پودر سفیدی از آن‌ها خارج شد و دود و قطرات کوچک مایع با بوی سیر در همه جا پخش شد. یک بمب در ورودی بخش

اورژانس بیمارستان افتاد. همه کسانی که داخل بخش اورژانس بودند، به دام افتادند و هیچ کس نجات پیدا نکرد. یک بمب دیگر در نزدیکی اتاق عمل افتاد که دو پزشک در حال جراحی یک سرباز مجروح در آن بودند. همه آنان در همان روز یا روزهای بعد به شهادت رسیدند. بلافاصله پس از پایان حمله، پزشکان و پرستارانی که زنده مانده بودند، بدون آگاهی از پیامدهای تنفس هوای مسموم، به کمک به مجروحان پرداختند. هیچ کدام از ماسک ضد گاز استفاده نکردند. نه به این دلیل که ماسک را در آن لحظه همراه نداشتند؛ ماسک‌ها در انبار بودند. بلکه به این دلیل که هیچ کدام فکر نمی‌کردند حمله شیمیایی اتفاق افتاده باشد. بمباران شیمیایی بیمارستان ۵۲۸ صحرایی، یکی دیگر از فجایع جنگ تحمیلی بود که ناجوانمردی نیروهای بعثی عراق را به اثبات رساند. در آمارهای اولیه، تلفات این حمله ۴۰۰ مصدوم و ۲۰ شهید ذکر شد که در روزهای بعد، به تدریج افزایش یافت. چند تن از پزشکان متخصص و استادان جراحی نیز در این حمله به شهادت رسیدند. ایثار و شجاعت شهید سرهنگ دکتر احمد هجرتی که اکنون نام او بر سردر این بیمارستان صحرایی نقش بسته، در حالی روی داد که او در اتاق عمل مشغول جراحی یک مجروح جنگی بود.



🕒 روز قبل از عملیات مسلم‌بن‌عقیل (ع)، هوا طوفانی شد و باد تندی شروع به وزیدن کرد. وزش باد باعث شد تا گرد و غبار غلیظی سطح منطقه را بپوشاند و همچون پرده‌ای مانع از دید دشمن در سراسر منطقه شود. بعد از پایان باد و توفان، هوا کم‌کم تاریک شد. در هنگام وقوع باد و طوفان شدید، نیروها تردد و رفت و آمد خودشان را به پایان رساندند و در محل‌های مورد نظر مستقر شدند. اما به تدریج هوا صاف شد. در این زمان، نیروها می‌بایست خود را به نقاط رهایی اولیه می‌رساندند. فاصله میان محل جایگزینی و نقطه رهایی اولیه، در اکثر محورها، از کوه‌ها و شیارهای پر پیچ و خم تشکیل شده بود و احتمال گم کردن راه می‌رفت که مه و غبار

غلیظ برطرف شد و نیروها با استفاده از نور ماه (روز سیزدهم ماه بود و ماه تقریباً در حالت بدر قرار داشت) به ادامه عبور از شیارها پرداختند. پس از اینکه نیروها به دشت صاف رسیدند و دشمن امکان دید داشت، بار دیگر قطرات باران شروع به باریدن کرد که هم از خستگی و تشنگی و به خواب رفتگی نیروها جلوگیری می کرد و هم باعث شد تا دیده بان های دشمن اجباراً به سنگرها پناه ببرند. علاوه بر آن، بار دیگر ابر ضخیمی ماه را پوشش داد و نیروهای خودی با استفاده از تاریکی هوا، باقی مانده راه تا مواضع دشمن را در دشت با آسودگی طی کردند و به مواضع دشمن یورش بردند. شب عملیات، من و شهید حاج همت در نقطه رهایی، بالای یک بلندی که به کل منطقه مسلط بود، با بیسیم و تشکیلات ایستاده بودیم. حاج همت از همان جا دستور حرکت داد و نیروها از نقطه رهایی به سمت خط دشمن حرکت کردند. ما با بیسیم با فرماندهان یگان ها در ارتباط بودیم. یک دفعه متوجه شدم حاج همت به آسمان نگاه می کند و از چشم هایش اشک سرازیر است. پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «خودت نگاه کن و ببین چی شده.» خوب که نگاه کردم، دیدم ابرها آن جایی که نیاز است نیروها در تاریکی حرکت کنند، منطقه را تاریک می کنند و آن جایی که نیاز بود بچه ها در روشنایی حرکت کنند، کنار می روند و منطقه روشن می شود. اصلاً ابر مأمور شده بود که گردان های ما را از دشمن محفوظ کند. دیدم حاج همت عجیب منقلب شده است. در فاصله چند دقیقه ای که نیروها در حرکت بودند تا برسند به میدان مین و از آن عبور کنند، همان جا وضو گرفتیم و به نماز ایستادیم و دعا کردیم. حاج همت در سجده آن قدر اشک ریخت و گریه کرد که وقتی پا شد، رد اشکش روی زمین پیدا بود. نیروها پشت میدان مین رسیدند. در این عملیات، پیش بینی شده بود که ممکن است دو سه گردان، شاید هم بیشتر، هنگام عبور از میدان مین و موانع به شهادت برسند. اما نیروهای ما ارتفاعات را گرفتند و فقط چند نفر مجروح شدند.

۷ شهید علی صیاد شیرازی درباره عملیات مسلم بن عقیل (ع) چنین

گفته است: اولین عملیات محدودی که (بعد از عملیات رمضان) طرح ریزی شد، عملیات مسلم بن عقیل در منطقه سومار، برای دستیابی به ارتفاعات کهنه ریگ و گیسکه، که در طرفین تنگه سومار است، بود. ارتش و سپاه، با یک قرارگاه واحد، باید عملیات را اداره می کردند. ما از دو یگان ضربتی ارتش و سپاه، به صورت هسته



اولیة عملیات، استفاده کرده بودیم. بقیة یگان‌ها در تقویت آن‌ها بودند. از نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی، تیپ ۵۵ هوابرد به فرماندهی سرهنگ کریم عبادت، فرماندهی تک جلو را به عهده داشت. از سپاه هم تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) به فرماندهی برادر سلحشور و سردار رشید آقای همت بود. خداوند با بزرگان بهشت محشورش گرداند. هدف عملیات

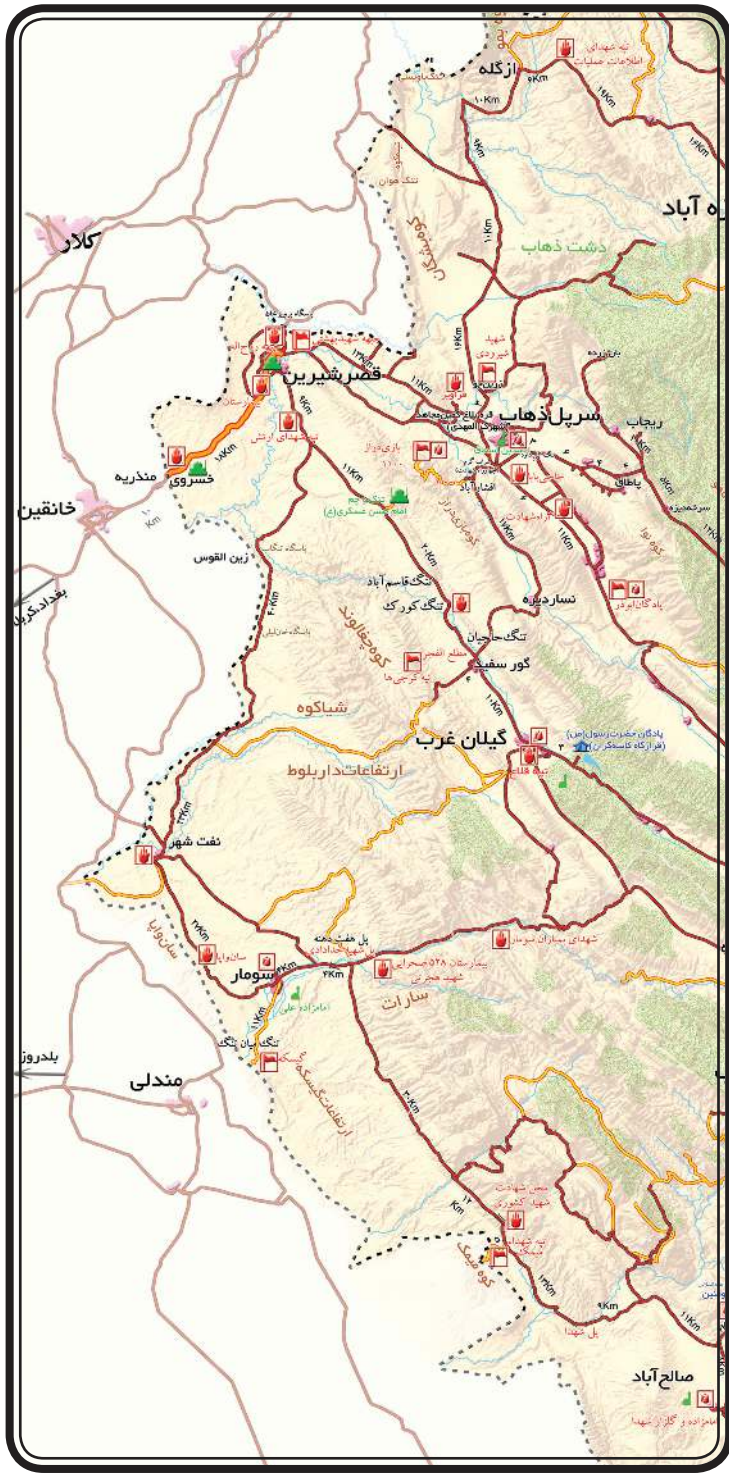
خلاصه می‌شد به وصول به ارتفاعات کهنه‌ریگ و گیسکه؛ دو ارتفاع تیغ‌های در دو طرف تنگه سومار که خط‌الرأس این دو ارتفاع، مرز را نشان می‌دهد. چون عراقی‌ها روی این دو ارتفاع مستقر بودند، دیدشان تا کیلومترها داخل تنگه و محور سومار برقرار بود. هدف ما از انجام عملیات این بود که به عملیات در سراسر جبهه‌ها تداوم بدهیم. هدف دیگرمان این بود که با گرفتن این ارتفاعات، مشرف شویم به شهر مندلی و دید و تیر دشمن را از روی محور سومار برداریم. در نتیجه، مرز را در آن نقطه عمق بیشتری بدهیم. اگر بخواهیم هدف‌های دیگری هم برایش تعیین بکنیم، این عملیات تهدیدی برای شهر مندلی بود. کوتاه‌ترین راه را از این جا داشتیم و بعدها می‌توانست هدفی منظور شود. عملیات شروع شد و نقطه شروع جالبی داشت. به خاطر دارم که در زمان حیات شهید آیت‌الله اشرفی اصفهانی بود. ایشان نماینده امام (ره) و امام جمعه کرمانشاه بودند. ما هر وقت فرصت می‌کردیم، با برادر رضایی خدمت ایشان می‌رفتم؛ چه به صورت مشترک و چه فردی، و از محضر ایشان کسب فیض می‌کردیم. رزمندگان اسلام را دوست داشت و خیلی دلش هوای جبهه را داشت. برای پیشرفت نبرد دلسوز بود و با آن روحیه عرفانی، ما را تقویت می‌کرد. هر وقت پیش ایشان می‌رفتم، مقداری آب زمزم می‌داد می‌خوردیم. انگشتی هم به یادگار دادند. یک روز رفتم خدمت ایشان تا بعد بروم به طرف منطقه و عملیات را آن شب شروع کنیم. ایشان از عملیات پرسیدند. نخواستیم بگوییم امشب عملیات شروع می‌شود. فقط گفتیم: «داریم می‌رویم وضعیت را ببینیم که چطوری است.» با هلی‌کوپتر رفتم؛ برای این که سریع‌تر به سومار برسم. نزدیک نماز مغرب بود که دیدم آیت‌الله شهید اشرفی اصفهانی هم آمدند. حالا چطوری مطلع شده بودند، نمی‌دانم. من از آن شب خاطره بسیار جالب دارم و هر وقت یاد عملیات مسلم‌بن عقیل می‌افتم، بیشتر از خود شب‌های عملیات و نتیجه‌ای که رزمندگان گرفتند، این خاطره نظرم را جلب می‌کند. یک خاطره مربوط به نماز جماعتی بود که به امامت ایشان خواندیم. بعدش هم دعای توسلی داشتیم. ایشان خودشان دعای توسل را خواندند. خیلی باحال بود. دعای توسل پرشوری بود و خواندن ایشان هم جالب بود. بعد رزمندگان، عملیات را شروع کردند.



یادمان شهدای منطقه عملیاتی میمک شهید احمد کشوری

گاهی رنج و زحمت زنده نگه داشتن خون شهید، از خود شهادت کمتر نیست. رنج سی ساله امام سجاد (ع) و رنج چندین ساله زینب کبری (س) از این قبیل است. رنج بردند تا توانستند این خون را نگه بدارند. بعد از آن هم همه ائمه علیهم السلام تا دوران غیبت، این رنج را متحمل شدند. امروز، ما چنین وظیفه‌ای داریم. البته شرایط امروز، با آن روز متفاوت است. امروز به حمدالله حکومت حق - یعنی حکومت شهیدان - قائم است. شهید در قبال خدا، گذشت و ایثار کرده است. ایثار، یعنی ندیدن و به حساب نیآوردن خود. این، اولین موضع‌گیری شهید است. اگر او خود را به حساب می‌آورد و در معرض نابودی و خطر قرار نمی‌داد، به این مقام نمی‌رسید. این جوانانی که در جبهه‌های جنگ، در گرمای خوزستان، در زیر آفتاب شصت و پنج درجه حرارت و یا در سرمای کردستان، بر روی کوه‌های پر از برف رفتند و جان را فدا کردند، همه‌شان خانه داشتند، زندگی داشتند، پدر و مادر مهربان داشتند، بعضی همسر عزیز و نازنین داشتند، بعضی فرزندان و جگرگوشگان داشتند، آسایش داشتند، آرزو داشتند؛ اما همه را گذاشتند و رفتند. ما که می‌خواهیم پیام آن‌ها را بگیریم، پیام‌شان چیست؟ پیام این است که اگر می‌خواهید خدا را از خودتان راضی کنید و وجودتان در راه خدا مفید واقع شود و مقاصد و اهداف عالی ربوبی و الهی درباره‌ عالم آفرینش تحقق پیدا کند، باید خودتان را در مقابل اهداف الهی ندیده بگیرید. هر جایی که گروهی از انسان‌های مؤمن این کار را کردند، کلمه خدا پیروز شد. هر جایی هم که بندگان مؤمن خدا پایشان لرزید، بدون برو برگرد، کلمه باطل پیروز شد.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)




 میمک یکی از ارتفاعات مهم در جنوب غربی استان ایلام است. این ارتفاعات مهم که حدود ۱۵ کیلومتر طول و ۸ کیلومتر عرض دارد، در سراسر نوار مرزی مشترک بین دو کشور ایران و عراق، دارای نزدیکترین فاصله تا پایتخت عراق (حدود ۱۸۰ کیلومتر) می باشد و به همین دلیل میمک را «کلید بغداد» می نامند. میمک دارای قله متعددی، از جمله تپه شهدا، تپه منفرد، تپه رحمان، کله قندی، تپه دلاور، تپه مهدی، تپه پرچم، تپه پیمان، تپه اسحاق، تپه فیض و... است. میمک از سمت غرب، جنوب غربی و جنوب بر دشت حلاله و نی خزر و زمین های صاف و بی عارضه خاک عراق، دارای میدان دید و تیر وسیع و نامحدود می باشد. همچنین در نواحی شمال و جنوب شرقی خود، قسمت وسیعی از خاک ایران را در این منطقه کنترل می کند. ارتفاعات میمک از جمله مناطق مرزی است که محل اختلاف ایران و عراق از گذشته های دور بوده است. از سال ۱۵۵۵ میلادی که عهدنامه معروف به آماسیه بین ایران و عثمانی امضا شد، تا عهدنامه مرزی ۱۹۷۵ ایران و عراق، یعنی در طول بیش از ۴۲۰ سال، حدود ۱۸ عهدنامه بین دو کشور به امضا رسید که این امر نشان دهنده عمق اختلافات و منازعات بین دو طرف است. با روی کار آمدن طیف جدیدی از حزب بعث در ۲۶ تیر ۱۳۴۷، ایران در همسایگی خود با حکومتی روبه رو شد که آتش اختلافات دو کشور را دامن می زد. در طول ۷ سال (۱۳۵۳ - ۱۳۴۷) دهها مورد تعرض و تجاوز به مرزهای غربی ایران صورت گرفت که بیشتر از ۱۰۰ مورد زد و خورد در مرزهای استان ایلام، در مناطقی نظیر مهران و میمک به وقوع پیوست. در جریان کنفرانس اوپک که در اسفند ۱۳۵۳ در الجزیره پایتخت الجزایر تشکیل شد، مذاکراتی بین شاه ایران و صدام حسین معاون رییس جمهوری عراق انجام شد که منجر به امضای قرارداد موسوم به ۱۹۷۵ الجزایر گردید. در این معاهده که در موقعیت برتر ایران منعقد شده بود، ایران موقعیت خود را در ارون درود تحکیم بخشید. یکی از شرایط عراق از صرف نظر کردن از ادعای مالکیت خود بر تمامی ارون درود، به رسمیت شناختن حق حاکمیت آن کشور بر بخشی از ارتفاعات میمک، از جانب ایران بود. در قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، توافق شد ایران بخش هایی از میمک را به عراق بدهد، اما زمانی که در میمک میله های مرزی را کار می گذاشتند، با بروز انقلاب اسلامی و حوادث پس از آن، نمایندگان عراق پروژه را نیمه کاره رها کردند و هر چه ایرانی ها نامه نگاری کردند، نتیجه ای نگرفتند.



۷) در آغاز جنگ تحمیلی، اشغال منطقه میمک برای ارتش عراق مهم بود. اصولاً یکی از بهانه‌های عراق برای آغاز جنگ تحمیلی، اشغال این منطقه بود. عراقی‌ها این منطقه را سیف‌سعد نامیده بودند. برخورداری از دیدبانی خوب روی منطقه و وجود چاه‌های نفت و گاز از جمله دلایل اهمیت میمک می‌باشد. در ۱۹ شهریور ۱۳۵۹ و قبل از آغاز رسمی جنگ تحمیلی، ارتش بعثی عراق توانست دو پاسگاه مرزی نی‌خزر و هلاله و ارتفاعات میمک را اشغال کند. فداکاری عشایر به ویژه ایل خزل و نیز تلاش‌های بی‌وقفه خلبانان هوانیروز از جمله شهید احمد کشوری، مانع از پیشروی بیشتر ارتش عراق در منطقه میمک شد. پس از آن و تا پایان جنگ تحمیلی، چند عملیات در این منطقه طرح‌ریزی و اجرا گردید: عملیات بازپس‌گیری میمک که با نام عملیات خوارزم و ضربت ذوالفقار هم شناخته می‌شود، اولین عملیات نظامی در تاریخ جنگ و ارتش، در ۱۹ دی ۱۳۵۹ به اجرا درآمد. دومین عملیات بزرگ در این منطقه، عاشورا نام داشت که به فرماندهی سپاه و با همکاری ارتش در ۲۵ مهر ۱۳۶۳ اجرا شد. ارتش عراق در تحرکات ابتدای سال ۱۳۶۶، نقاط دیگری از این منطقه را اشغال کرد. در اولین ساعت روز ۱۳ خرداد ۱۳۶۶، عملیات نصر ۲ با رمز «یا حسین (ع) مظلوم» و با هدف آزادسازی ارتفاعات مشرف بر خطوط مواصلاتی و انهدام قوای دشمن، به همت نیروی زمینی ارتش آغاز شد. سوم مرداد ۱۳۶۶ ایرانی‌ها عملیات محدود و موفقی را در سومار به پایان رسانده بودند که خبر رسید عراقی‌ها به میمک حمله کرده‌اند و موفق به تصرف تپه شهدا شده‌اند. بخشی از نیروهای پشتیبانی میمک برای آزادسازی تپه ۴۰۲ و مناطق اطراف، به سومار رفته بودند و عراق از این فرصت طلایی استفاده کرد و در روز دوم مرداد ۱۳۶۶، با به‌کارگیری ۷ تیپ پیاده‌کماندویی و بهره‌گیری از ۴۰ فروند هلی‌کوپتر

برای هلی‌برن نیروهایش، از زمین و هوا به میمک یورش آورد. برای آزادسازی بخش‌هایی از منطقه حلاله که همچنان در اشغال دشمن بود، نیروی زمینی ارتش عملیات دیگری را طراحی کرد. این عملیات با نام نصر ۶ در ۱۰ مرداد ۱۳۶۶ با رمز «یا ابا عبدالله الحسین (ع)» به اجرا درآمد. جنگ هشت‌ساله پایان یافت، اما ارتفاعات میمک، سرافراز و پیروز ماندند. این پیروزی‌ها بی‌شک مدیون عشایر غیوری است که حتی یک لحظه چشم از میمک برنداشتند و آن را برای ایران اسلامی مان حفظ کردند.



🔴 در هنگامه عملیات میمک، خودم را به داخل نفربر سرگرد خوارزمی رساندم. با او مشورت کردم و به این نتیجه رسیدیم که تنه‌راه، کمک گرفتن از هوانیروز است. با درخواست کمک و اعلام اضطرار، در کوتاه‌ترین زمان ممکن، صدای نویدبخش هلی‌کوپتر به گوش رسید. عده‌ای آن را متعلق به شیرودی و عده‌ای از آن شمشادیان می‌دانستند. ابتدا هلی‌کوپتر خود را به ارتفاع هدف رساند و ضمن آن که از قله‌ای که به اشغال دشمن درآمده بود، عبور کرد، به پشت نیروهای دشمن رفت و آن طرف ارتفاع، یعنی به طرف دشمن ارتفاع را کم کرد و برای لحظه‌ای از دید ما خارج شد. به شدت نگران شدم. با کف دست به پیشانی‌ام زدم و از سرگرد خوارزمی پرسیدم: «پس هلی‌کوپتر چه شد؟» گفت: «هنوز با او در ارتباط هستیم. می‌گویند مشغول دادن آب و دانه به جوجه‌هاست.» باور کردنش بر ایمن سخت بود. چون بعد از لحظاتی، از هلی‌کوپتر پیغام رسید که همه نیروهای مستقر بر روی قله، کشته شده‌اند؛ سریعاً افراد پیاده خود را به روی آن ارتفاع برسانید. در این لحظات حساس بودیم که چشمم به چند بسیجی افتاد؛ زودتر و قبل از دیگران، خودشان را روی ارتفاعات میمک رسانده بودند. یکی از آن‌ها به نام اسحاق، که ترکش کوچکی به گونه راستش اصابت

کرده بود، همچنان که با دست خون صورتش را پاک می کرد، گفت: «خدایا! از من بپذیر.» و با سرعت هر چه تمام تر، خود را به ارتفاع هدف رساند و در اولین تماس از ما درخواست کمک کرد و گفت: «همه نیروهای مستقر در این تپه کشته شده اند... تعداد زیادی نیروی تازه نفس ارتش عراق در حال حرکت به سوی این ارتفاع هستند.» سرگرد خوارزمی معتقد بود که اسم این تپه را شمشادیان بگذاریم، ولی من گفتم: «شمشادیان کل منطقه عملیاتی را پوشش داده و بهتر است این تپه را به اسم همان اولین نفری که خودش را به آن جا رساند، نام گذاری کنیم.» از آن تاریخ به بعد، این تپه به اسم تپه اسحاق معروف شد و هنوز هم نام اسحاق بر روی آن تپه آذین بسته است و همه افراد بومی و ارتش تپه اسحاق را می شناسند.



آن چه نام هوانیروز را برای همیشه با منطقه میمک همراه ساخت، شهادت سرلشکر خلبان احمد کشوری در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۵۹ در تنگ بینا بود. هم‌رزم شهید کشوری می گوید: «احمد کشوری فرمانده تیم آتش بود و درون اتاق عملیات مشغول طرح حمله به نیروهای عراقی در میمک بود. اطلاع دادند که عراق قصد دارد نیروی عظیمی را از شهر

مندلی و میمک، به منطقه عملیات وارد کند. روز بعد، با طلوع خورشید، به همراه دو فروند هلی کوپتر جنگنده دیگر و یک فروند هلی کوپتر ترابری، به سوی نیروهای عراقی پرواز کردیم و توانستیم در دور اول و دوم پرواز، ضربات مهلکی به آن ها وارد بیاوریم. ساعت ۹ صبح اعلام کردند دو فروند هواپیمای عراقی از نوع میگ ۲۱ و ۲۳ در منطقه و در مسیر پرواز ما مشغول عملیات هستند و از ما خواستند هر چه سریع تر خود را پنهان کرده و تا اطلاع ثانوی موتورها را خاموش کنیم. برای انجام این دستور زمانی نداشتیم، زیرا هواپیماهای عراقی بالای سرمان مشغول پرواز بودند. بلافاصله احمد از هلی کوپترهای دیگر خواست تا منطقه را ترک کنند و به من گفت تا مواظب هواپیماهای دشمن باشیم. قصدش این بود تا با سرگرم کردن خلبان های عراقی، فرصت فرار را برای هلی کوپترهای دیگر مهیا سازد. با تعداد سه فروند راکت و مقداری فشنگ باقی مانده، جواب حملات هواپیما را دادیم، اما راکت های پرتاب شده آن ها در اطرافمان به زمین می خورد که ناگهان یکی از هواپیماها به سویمان حمله ور

شد. انگشتم را روی سوییچ توپ‌ها گذاشتم و آماده شلیک شدم که هلی کوپتر تکان شدیدی خورد و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، چشم‌هایم باز نمی‌شد. گرمی خون را در زیر لباس پرواز به خوبی حس می‌کردم. تلاش کردم تا به هر طریق ممکن خود را از هلی کوپتر بیرون بکشم. صدای انفجارها و موج آن‌ها نشان می‌داد هنوز زیر آتش سنگین عراقی‌ها هستیم. قبل از خروج، چند بار احمد را صدا کردم، اما جوابی نداد. بیرون هلی کوپتر، با صدای گرفته‌ام، دوباره او را فریاد کردم. اما جوابی نشنیدم. درد فکم بسیار شدید بود و نمی‌توانستم بلند فریاد بکشم. قدری از هلی کوپتر فاصله گرفتم که ناگهان در اثر موج انفجار سنگین، از زمین کنده شده و محکم به تخته‌سنگی خوردم. با بی‌رمقی خود را زیر آن کشیدم و از حال رفتم. با صدای هلی کوپتر که بالای سرم پرواز می‌کرد، به خود آمدم. آفتاب چشم‌هایم را به شدت می‌آزرد و نمی‌توانستم جایی را ببینم. از موقعیت هلی کوپتر خودم نیز اطلاعی نداشتیم. دهانم کاملاً بسته شده بود و نمی‌توانستم احمد را صدا کنم. ناگهان سایه مبهم دو پا را مقابلم دیدم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم که صدایی آرامش را به روحم باز گرداند: «یکی از خلبان‌ها زنده است.» وقتی در بیمارستان تهران چشم باز کردم، مادر احمد کشوری و همسرش را دیدم. وقتی پرسیدم احمد کجاست؟ تنها شنیدم که مادرش گفت: «احمد به دیدار خدا رفت.»

۲۷ در ابتدای جنگ تحمیلی، با اشرافی که عراق به واسطه اشغال میمک به دست آورد، عملاً شهرهای ایلام، صالح‌آباد و نیز جاده مواصلاتی ایلام - مهران در تهدید مستقیم قرار گرفته بود. عملیات ضربت ذوالفقار (خوارزم) برای بازپس‌گیری میمک، اولین عملیات مهم و نسبتاً گسترده در مقابل عراق بود. عشایر و نیروهای بومی منطقه، قبل و در طول عملیات، در کنار رزمندگان بودند. آن‌ها به منطقه‌آشنایی داشتند و از آنها در شناسایی‌ها و مین‌گذاری در منطقه استفاده می‌شد. نیروهای عمل‌کننده در ساعات ۶:۲۰ روز ۱۹ دی ۱۳۵۹ با اعلام رمز یاالله، از دو محور عملیات خود را آغاز کردند. در ساعت اولیه حمله، پیشروی نیروهای ایرانی خوب بود و شواهد نشان از غافل‌گیری دشمن می‌داد. اما از ظهر به بعد، حملات هوایی و آتش توپخانه دشمن خیلی شدید شد. روز اول نبرد میمک در حالی به پایان رسید که در قسمت شمالی جبهه، یگان‌های عمل‌کننده موفق شدند بیشتر ارتفاعات میمک را از اشغال دشمن آزاد سازند. در روز دوم عملیات، برای نخستین بار، آثاری از استعمال گلوله‌های گاز سمی

شیمیایی به وسیله عراق در منطقه سد کنجان چم مشاهده شد. در شب دوم نیز عراقی‌ها راه‌های ارتباطی در پشت جبهه را گلوله‌باران کردند تا نیروی کمکی و تدارکات به رزمندگان نرسد. با توجه به اهمیت ارتفاعات میمک برای عراق، ارتش آن کشور تحت فشار شدید قرار گرفته بود تا به هر صورت ممکن ارتفاعات مذکور را از نیروهای ایران پس بگیرند. حساسیت این منطقه چنان بود که به گفته‌ی وفیق‌السامرابی، یکی از مسؤولان اطلاعات نظامی عراق، اولین اعدام‌فرمانده نظامیان عراق از میمک شروع شد. فرمانده تیپ دوم پیاده که مأمور دفاع از این قلعه‌ها بود، سرهنگ ستاد «محمد جواد الخفاجی» اعدام گردید. سرانجام آخرین پاتک دشمن در ساعت ۱۷ روز سوم عملیات درهم شکسته شد و فرماندهان ارتش عراق با برآورد تلفات سنگین و بی‌حاصلی که طی چندین روز عملیات و اجرای پاتک‌های مکرر جهت بازپس‌گیری میمک به نیروهایشان وارد شده بود، به ناچار از تصرف میمک صرف‌نظر کردند و در غرب این ارتفاعات، در حوالی خط مرزی، شروع به ساخت و تحکیم مواضع پدافندی کردند. نیروهای خودی نیز با آزادسازی حدود ۲۰۰ کیلومتر مربع از مناطق مرزی، در غرب دشت لیک (بین رودخانه تلخاب در شمال و رودخانه خوش در جنوب ارتفاعات میمک) مستقر گردیدند. لازم به ذکر است که در طول این عملیات، عشایر منطقه، ضمن تلاش در تشکیل نیروهای مردمی، به حل مشکل تغذیه رزمندگان از طریق جمع‌آوری هدایا پرداختند. اغلب نیروها از طریق کمک‌های مردم بومی تغذیه می‌شدند که شامل برنج، آرد، شکر، قند، چای و گوسفند زنده و گاو و گوساله و... می‌شد. بیش از دو گردان از نیروهای عملیاتی خط‌شکن از ایل خزل بودند که در شکستن خطوط دفاعی دشمن نقش اساسی داشتند.



۷
 بیش از دو گردان از نیروهای عملیاتی خطشکن از ایل خزل بودند که در شکستن خطوط دفاعی دشمن در میمک نقش اساسی داشتند. ایلات دیگری مانند بولی، ارکوازی، ملک‌شاهی، شوهان، دهبالایی و میش خاص در عملیات میمک نقش آفرینی کردند. مردان غیور و بی‌باک ایل می‌گفتند که نباید لکه‌ننگی بر دامن ایل بنشیند. آن‌ها می‌گفتند بی‌تفاوتی و سکوت ایل در مقابل این تجاوزگری، یعنی مرگ همهٔ مردم ایل. عده‌ای از آن‌ها مأمور گشت‌زنی و جمع‌آوری اطلاعات از دشمن و شناسایی معابر نفوذی شدند. هم‌زمان نیروهای ارتشی نیز سعی داشتند نقص و کمبودهای واحدهای تحت‌امر خود را برطرف کنند. از نیروهای عشایر ایل خزل، بر اساس همان ساختار ایلی، برای هر طایفه یک نفر به عنوان مسؤول هماهنگی با ارتش مشخص شده بود. به دستور فرماندهی تیپ ارتش که در منطقه مستقر بود، تعداد ۲۰۰ قبضه اسلحهٔ ژ ۳. با حضور نمایندهٔ وقت مردم ایلام در مجلس، در منطقهٔ سرنی به عشایر تحویل داده شد و در مدت کوتاهی، با نحوهٔ استفاده از اسلحهٔ مزبور آشنا شدند. یکی از این رزمندگان، در خاطرات خود گفته است: «درست در آن لحظات شکل‌گیری حماسهٔ میمک، دیدم که تعدادی از رزمندگان عشایر، جنازه‌ای را به طرف خط‌الرأس میمک می‌آورند. به محض این که مرا دیدند، محمدامین فیضی با صدای بلند گفت: «این جنازهٔ برادرم محمدرحیم است. او را بفرست پشت جبهه تا جنازه‌اش به دست عراقیها نیفتد.» بعد خودش و گروه همراهش، جنازه را روی زمین گذاشتند و بلافاصله به سمت محل نبرد رفتند تا با دشمنان بجنگند. او پیکر برادرش را، همان دلیرمردی که خواب را از چشمان دشمن گرفته بود و هر شب، به داخل سنگرهای آن‌ها نفوذ می‌کرد و راه پیشروی

ارتش اسلام را کشف کرده و طراح اصلی عملیات بود، بر زمین گذاشت. همان شجاع‌مردی که سیم تلفن دیده‌بان ارتش متجاوز عراق را در داخل میمک قطع کرده بود. شهید محمدرحیم فیضی، در یک حمله غافل‌گیرانه، به داخل سنگرهای دشمن رفت و بعد از کشته و زخمی کردن تعداد زیادی از آنها، مجروح شد و به شهادت رسید.»

🕒 غروب ۲۵ مهرماه ۱۳۶۳، عملیات عاشورا با رمز (یا ابا عبدالله الحسین (ع)) و با هدف آزادسازی ارتفاعات شمالی و دامنه‌های غربی میمک آغاز شد. این عملیات نیمه‌گسترده، با طراحی و فرماندهی سپاه و مشارکت ارتش به انجام رسید. عملیات عاشورا در پی آن بود تا ضمن تحقق هدف‌های دست نیافته در عملیات ضربت ذوالفقار، به انهدام نیروهای دشمن در دشت حلاله پردازد. از طرفی حضور نیروهای عراقی در ارتفاعات شمالی و نیز دامنه‌های غربی میمک، از ضریب امنیت منطقه به شدت کاسته بود و هر آن احتمال می‌رفت که دشمن با بهره‌گیری از مناطق اشغالی، پیشروی خود را مجدداً آغاز کند. این‌گونه بود که عملیات، با نیرویی برابر با ۱۷ گردان سپاه و ۹ گردان ارتش که تحت امر قرارگاه تاکتیکی سلمان بودند و زیر نظر قرارگاه مرکزی نجف عمل می‌کردند، آغاز شد.

پیش از این که یگان‌ها به خط بزنند، تعدادی از تخریبچی‌های تیپ امام رضا (ع)، با در اختیار داشتن مین‌های ابتکاری، همراه با گردان‌های عمل‌کننده حرکت کردند و زمانی که گردان‌ها برای درگیری و اجرای آتش آماده می‌شدند، در سه یا چهار نقطه در عمق دشمن نفوذ و در اطراف قرارگاه‌های



دشمن مین گذاری کردند. یکی از این گروه‌ها، با کمین دشمن درگیر شد و رزمندگانی که سازندهٔ مین‌ها بود، به شهادت رسید. اسماعیل قآنی، یکی از فرماندهان عملیات، دربارهٔ شرح حال او و چگونگی عملکرد گروه می‌گوید: «برادر صبوری سازندهٔ یک نوع از این مین‌ها بود. ایشان به شغل ساعت‌سازی اشتغال داشت و به‌رغم کم‌سن بودن (هجده سال)، خیلی مبتکر و مخلص بود. برای نخستین بار بود که به جبهه می‌آمد و با یکی از برادران قدیمی تخریب‌چی همکاری می‌کرد. شب عملیات خیلی اصرار کرد و گفت: «به دلیل این که مین‌ها را خودم درست کرده‌ام، اجازه بدهید که خودم هم بروم در کاشتنش شرکت کنم.» البته، این‌ها تیم‌های ده تا دوازده نفری بودند که هم سلاح و آرمی‌جی و تیربار داشتند، هم تعدادی مین را با خود می‌بردند و در آن منطقه می‌کاشتند. او به همراه یکی از گروه‌ها رفت. این گروه موفق به کاشتن مین‌ها می‌شود، اما در بازگشت، با کمین دشمن روبه‌رو شد و از آن میان، تنها ایشان به شهادت رسید و پیکرش نیز در منطقه جا ماند.»

② عملیات عاشورا در روز ۲۵ مهر ۱۳۶۳، با رمز «یا ابا عبدالله الحسین (ع)» انجام شد. در این عملیات، در زیر ارتفاع میمک، حدود صد تن از نیروهای خودی جا مانده بودند. در حالی که موفقیت عملیات در محور شمالی و میانی شیرین بود، اما سرنوشت رزمندگان محاصره شده، تلخ بود. پس از گذشت پنج شبانه‌روز از محاصره، آن‌ها در شیار نی‌خزر مخفی مانده بودند. در این مدت، آن‌ها جنب یک رودخانهٔ فصلی فاقد آب، در شیاری به طول ۱۰۰ الی ۱۲۰ متر و عرض سی تا چهل متر، داخل نیزار انبوهی به ابعاد چهل در سی متر به سر می‌بردند و یکی از معابر دشمن ۸ متر با آن‌ها فاصله داشت که در عین رفت‌وآمد زیاد، نسبت به محل اختفای آنها دید نداشتند. کسانی که حال عمومی مساعدتری داشتند، کوشیدند تا به هر شکل ممکن، خود را به نیروهای خودی برسانند. روز یکشنبه ۲۹ مهر، محاصره شدگان از طریق بیسیم علت عدم نجات را جویا شدند و گزارش دادند که حال مجروحان به شدت وخیم است، بچه‌ها سردشان است، تشنه و گرسنه هستند. طی این چند روز، آذوقهٔ آن‌ها تمام شده و قوایشان تحلیل رفته بود. ارسال آذوقه به عنوان آخرین تلاش مورد توجه قرار گرفت. ریختن مقادیری کشمش و پسته داخل پوکه‌های گلولهٔ توپ ۱۰۵ و پرتاب آن به

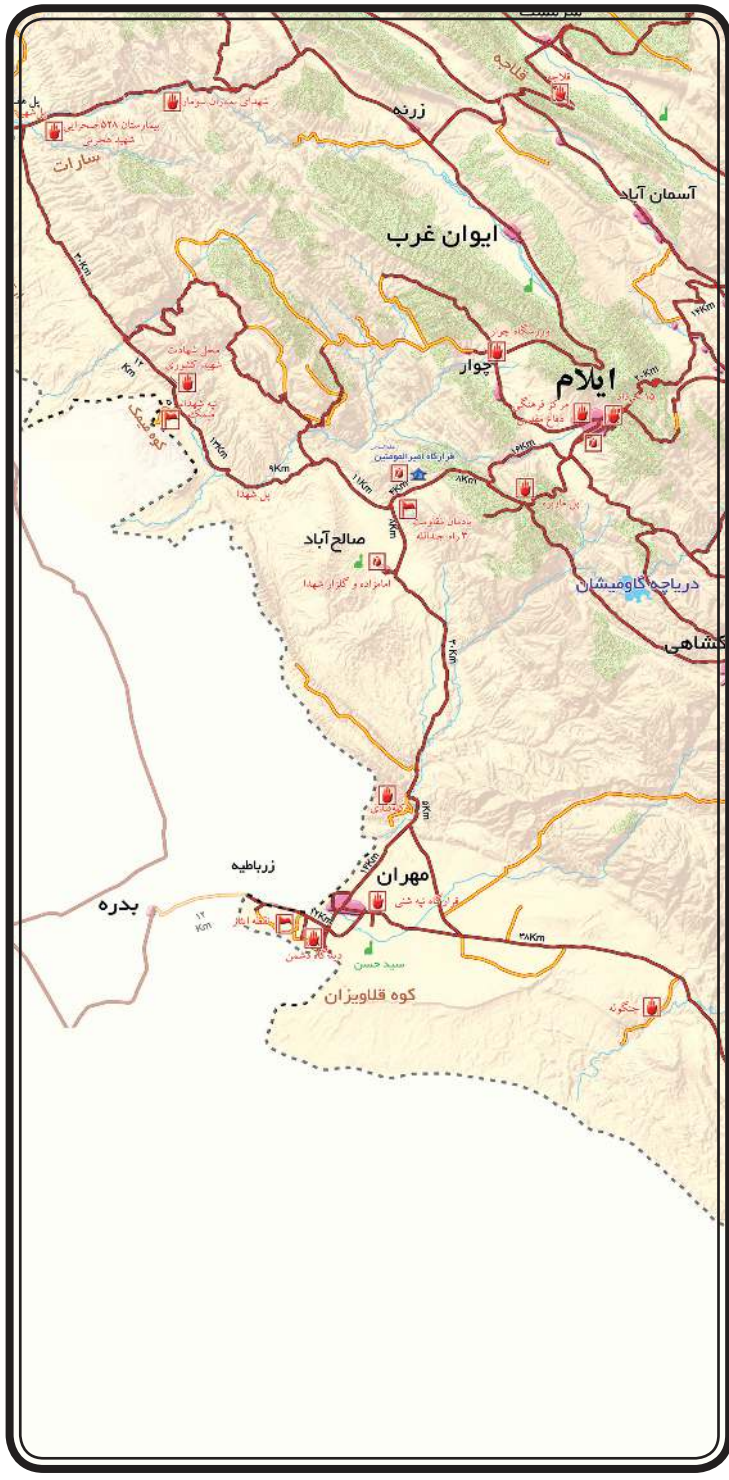
طرف نیزارها، آخرین طرحی بود که به آزمایش گذاشته شد. اما برای این که دشمن نسبت به این اقدام حساس نشود، گلوله‌های جنگی نیز همراه این پوکه‌ها اطراف نیزارها پرتاب شد. محاصره شدگان نیز با بیسیم گرای گلوله‌ها را تنظیم و گزارش می‌کردند. نیروهای محاصره شده، به دلیل خطرناک بودن این طرح، ابتدا با آن موافق نبودند، اما برای هر اقدامی به غذا و مواد انرژی‌زا نیاز داشتند. در غروب روز یکشنبه، پس از پرتاب گلوله‌ها، تا مدتی تماس با بیسیم قطع شد و مشخص نشد کیفیت پرتاب و محل اصابت گلوله‌ها چگونه است. از طرفی، مکالمه با بیسیم در آن شرایط، خطر شنود دشمن را در پی داشت. در این هنگام، یکی از گلوله‌های جنگی، به جای فرود در اطراف نیزار، در گوشه‌ای از محل محاصره اصابت کرد. نیزار به دلیل خشک بودن، برای سوختن مستعد بود. بنابر این، آتش به دیگر نقاط نیز سرایت کرد. نیروها در نقطه مقابل محل آتش قرار گرفتند و به دعا و ذکر متوسل شدند. سرانجام، آتش در هفت هشت متری نیروها خاموش شد. بدین ترتیب، نه تنها این طرح نتیجه نداد، بلکه عرصه را برای اقامت بیشتر در این مکان محدودتر کرد. با ناامیدی از ادامه تلاش‌ها، صبح روز پنجم (دوشنبه ۳۰ مهر)، تصمیم نهایی به خود محاصره شدگان واگذار شد. ساعت ۴ صبح، پیش از روشن شدن هوا، آن‌ها با به‌جا گذاشتن مجروحان، از نیزار بیرون آمدند. چیزی از آغاز حرکت‌شان نگذشته بود که در یک شیار، از دو طرف به کمین دشمن برخورد کردند و همگی زمین‌گیر شدند و تنها چهار نفر با گذشتن از میداین مین و کمین دشمن، حدود ساعت شش و نیم صبح به خط پدافندی خودی رسیدند. این در حالی بود که عده‌ای از رزمندگان و فرماندهان، با چشم گریان، پشت خاکریزها همچنان چشم به راه باقی محاصره شدگان بودند.



یادمان شهدای عملیات کربلای ۱ قلاویزان

ما در تشخیص هدف‌ها مان و تعیین راه به این هدف‌ها، هرگز دچار تردید نشدیم؛ در راه خودمان شک نکردیم؛ خدا را شکر می‌کنیم. خدای متعال هیچ‌گاه دل‌های ما را خالی از نور امید نگذاشت. و در واقعیت دیدیم که این امیدها، امیدهای واهی نبود؛ امیدهای درستی بود. خانواده‌ها می‌گفتند اگر این رزمنده‌ها ما از خانه بیرون نفرستیم، فردا دشمن دم در خانه می‌آید، باید بجنگیم. این خیلی نکته مهمی است؛ این همان نکته‌ای است که امیرالمؤمنین (ع) فرمود: هر جماعتی که در داخل خانه خودشان مورد تهاجم دشمن قرار بگیرند، غفلت کنند از این که دشمن دارد می‌آید، این‌ها شکست خواهند خورد، مغلوب خواهند شد. شهدا، جانبازان، آزادگان و خانواده‌های آن‌ها در این راه، بهترین آزمایش را دادند. این صبر عظیمی که خانواده‌های شهیدان نشان دادند، خیلی ارزش دارد. اگر خانواده‌هایی صبری نشان می‌دادند، بی‌معرفتی نشان می‌دادند، بی‌بصیرتی نشان می‌دادند، فضای مجاهدت سرد می‌شد؛ دل‌ها مشتاق فداکاری و ایثارگری باقی نمی‌ماند. خانواده‌ها صبر نشان دادند. سال‌های متمادی از آن دوران دفاع مقدس گذشته است، اما باب شهادت بسته نشده؛ باز هم مشاهده می‌کنیم خانواده‌هایی داغدار عزیزانی می‌شوند که به مناسبت‌های گوناگون وادی شهادت بر روی آن‌ها در باز می‌کند؛ آن‌ها پر می‌کشایند و می‌روند. اگر این بصیرت و این صبر در ملتی باشد، بدون تردید این ملت قله‌ها را در خواهد نور دید.

(حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی))





۷
 مهران از شهرستان‌های مرزی استان ایلام است که از تنگهٔ فصیل دهلران شروع شده و به شمال‌غرب میمک یعنی تنگهٔ بیجار ختم می‌شود. فاصلهٔ آن با شهرهای بدره و زرباطیه عراق کمتر از ۲۰ کیلومتر می‌باشد و از سه بخش مرکزی، ملکشاهی و صالح‌آباد تشکیل شده است. این شهر، در گذشته جوچفت یعنی نهر کج نامیده می‌شد. غلامرضاخان والی، از طایفهٔ قاجار به نام پسرش ملک منصور، آن را منصورآباد نامید و در سال ۱۳۱۴ نام آن از منصورآباد به مهران تغییر کرد. مهران در ناحیهٔ غربی کبیرکوه قرار دارد. کنجان‌چم و گاوی از مهمترین رودهای این شهر هستند که پس از تلاقی و یکی شدن، از مرز ایران عبور کرده و به هور جصان در عراق می‌ریزد. در محدودهٔ مرزی ایران و عراق در منطقهٔ مهران، کوه‌ها و تپه‌های شاه‌نخجیر، شینو، کولک، کانی‌سخت، میش‌خواص، زیل‌ملک، سیاه‌ول، کله‌قندی، زالوآب، چکه‌قمر، چکه‌موسی، قلاویزان، جبل‌حمرین و کوه‌تونل وجود دارد. ارتفاعات مهران دارای اهمیت نظامی و استراتژیک است و تسلط و دید دو طرف مرز را افزایش می‌دهد. این موضوع، از دیرباز همواره محل اختلاف ایران و عراق در این منطقه بوده است. به همین دلیل، با شروع جنگ تحمیلی، مهران از اولین شهرهایی بود که مورد هجوم ارتش عراق قرار گرفت. همچنین مهران نزدیک‌ترین شهر مرزی به عتبات عالیات می‌باشد. پس از سقوط حکومت دیکتاتوری صدام، شهر کوچک مهران محل تردد زائران کربلا و زیارتگاه‌های عراق شد که رونق زیادی به این شهر دادند. از مهمترین زیارتگاه‌های مهران، زیارتگاه امام‌زاده سیدحسن است. این امام‌زاده

در جنگ تحمیلی تخریب شد و قسمتی از گنبد آن باقی ماند. در سال ۱۳۷۰ امامزاده سیدحسن بازسازی شد. مزار علی غیوری زاده و برخی شهدای دیگر منطقه در جوار این امامزاده قرار دارند. ارتفاعات قلاویزان که در جنوب غرب شهر مهران واقع شده، منطقه‌ای ناهموار و شبه کوهستانی است که پس از کوه چکه موسی، با طول تقریبی ۲۲ کیلومتر در امتداد یال‌های دامنه غربی کبیر کوه، از سمت شرق به غرب کشیده شده است. بلندترین نقطه قلاویزان قله ۲۶۵ است که در خاک ایران قرار دارد. در خاک عراق نیز قله ۲۲۳ در نزدیکی فرورفتگی خط مرزی جنوب مهران (شیار میگ سوخته) واقع شده است. سایر بلندی‌های مهم قلاویزان تپه‌های ۲۵۴، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۲۵ و ۱۷۵ می‌باشند که به صورت نواری هلالی شکل از جنوب شرق تا جنوب غرب مهران گسترش یافته‌اند. این منطقه با وجود پستی و بلندی‌های تپه‌ماهوری شکل، از موقعیت مهم نظامی برخوردار می‌باشد؛ به طوری که با استقرار بر روی بلندی‌های اصلی آن، کیلومترها دشت، آبادی و شهرهای پیرامونی مانند مهران، زرباطیه و بدره عراق در سیطره دید قرار می‌گیرد. دشمن در زمان اشغال مهران، با ایجاد میداین مین، سیم‌خاردار و کانال در دامنه شمالی ارتفاعات قلاویزان، شرایط سختی را برای نفوذ به مواضع خود به وجود آورده بود. هم‌اکنون بقایای موانع دشمن در این منطقه مورد بازدید زائران آثار دفاع مقدس قرار می‌گیرد.

🕒 از فروردین ۱۳۵۹ شهر مهران و حومه آن هدف حمله خمپاره‌های عراق قرار گرفت. زرباطیه همسایه عراقی شهر مهران بود. وجود محور مهم زرباطیه - مهران امکان نفوذ به مناطق داخلی ایران را فراهم می‌کرد. با هجوم سراسری عراق، مهران در ساعت ۴ بامداد اول مهر ۱۳۵۹ هدف گلوله‌های توپ و خمپاره قرار گرفت. نیروهای عراقی عملیات خود را برای تصرف مهران از چهار محور دوراجی، بهرام‌آباد، آب‌زیادی و چنگوله آغاز کردند. مردم ناگزیر از شهر به سوی ایلام، منطقه ملکشاهی، حاشیه مهران، روستاها و شیار کوه‌ها رفتند. حمیدرضا باباخانی از اهالی مهران می‌گوید: «عده‌ای می‌گفتند خوب نیست همین‌طور شهر را به دست عراقی‌ها بدهیم، اما پدرم می‌گفت: «باید زنها و بچه‌ها را از معرکه دور کرد و بعداً به سراغ عراقی‌ها آمد.» ما کنار اثاثیه خانه‌مان پشت وانت نشستیم و راهی ایلام شدیم. از پشت وانت به مهران که حالا زیر آتش توپ و خمپاره قرار داشت، نگاه می‌کردیم



و اشک از چشمان مان سرازیر بود. از پشت وانت دیدم که چگونه گلوله توپ روی سقف خانه‌ای افتاد و آن را خراب کرد و یا چگونه یک گلوله خمپاره وسط گله گوسفندان خورد و جان چوپان و گوسفندان را با هم گرفت. پدرم بعد از رساندن ما به ایلام، خودش به مهران بازگشت تا به همراه مردان دیگر، فکری به حال شهر کنند. عده‌ای از عشایر که تفنگ قدیمی برنو داشتند، مقاومت می‌کردند؛ ولی با آن چند قبضه تفنگ در برابر دشمنی که از زمین و آسمان گلوله می‌ریخت، نمی‌شد کاری کرد.» در روز اول حمله دشمن، مهران از شمال و جنوب محاصره شد. نیروهای محدود ارتش و سپاه، با بضاعت اندک خود مقاومت می‌کردند. یکی از رزمندگان می‌گوید: «دیدیم عده‌ای از مردم سراسیمه در حال تخلیه شهر هستند. پیرمرد نابینایی که دو سه بچه داشت، مقداری آذوقه به کول گرفته بود. فکر می‌کنم به اندازه جیره چند روزش بود و بچه‌هایش دست او را می‌کشیدند تا از گزند تیر و ترکش‌ها در امان باشند. البته عده‌ای دیگر قصد داشتند به طرف امامزاده حسن بروند و آنجا تجمع کنند.» روز دوم مهرماه شهر مهران سقوط کرد و توسط دشمن اشغال شد و در ساعت ۱۱ نیروهای عراقی وارد شهر شدند. در این مرحله، دشمن ارتفاعات شمالی شامل کوه گچ، زالوآب، کولک‌زیل؛ ارتفاعات جنوبی شامل قلاویزان و حمرین و نیز ارتفاعات شرقی شامل چکه‌موسی، چکه‌قمر و کره‌بور و شهر مهران را تصرف کرد و در آنجا مستقر شد.

🔴 کله‌قندی ارتفاعی در شمال مهران، با دامنه‌های صخره‌ای و قله‌ای نوک‌تیز می‌باشد. یکی از فرماندهان جنگ تحمیلی می‌گوید: «کله‌قندی در منطقه مهران مثل تاجی است که بر سر هر کسی باشد، تمام منطقه، از دشت دهلران تا مهران و پل کنجان‌چم، در کنترل اوست.» به دنبال عملیات بیت‌المقدس در جنوب و آزادسازی خرمشهر در ۳ خرداد ۱۳۶۱، نیروهای عراقی در سراسر نوار مرزی دست به عقب‌نشینی تاکتیکی زدند. در نتیجه برخی نقاط مهم مرزی و از جمله شهر مهران بدون درگیری آزاد

شد، اما ارتش عراق نیروهایش را در مناطق مسلط بر مهران مانند کله‌قندی و قلاویزان مستقر کرد. بدین ترتیب هیچ‌گونه تحرک و فعالیت مؤثر در شهر امکان‌پذیر نبود؛ چرا که هر گونه حرکتی به راحتی توسط دیده‌بان‌های عراقی کشف می‌شد. عملیات والفجر ۳ با هدف تصرف ارتفاعات منطقه و خارج کردن مهران از دید و تیر دشمن طراحی شد. عملیات در ساعت ۲۳ جمعه ۷ مرداد ۱۳۶۲ آغاز شد. نیروهای خودی پاسگاه‌های دوراجی و فرخ‌آباد را تصرف کردند و در محور شمالی، ارتفاعات نمه‌کلان‌بو به غیر از ارتفاع کله‌قندی تصرف و تأمین شد. سنگین‌ترین نبرد با عراقی‌ها در کله‌قندی بود. نیروهای دشمن که در ارتفاعات زالوآب و کله‌قندی در محاصره بودند، یازده شبانه روز مقاومت کردند و با بالگرد، دارو و مهمات و... در اختیار آنان قرار می‌گرفت. با توجه به اهمیت کله‌قندی، دشمن بارها اقدام به پاتک کرد. وفیق السامرایی از فرماندهان جنگ عراق می‌گوید: «هنگ یکم تیپ ۴۷۰ پیاده در محاصره ایرانی‌ها بود. صدام به زرباطیه آمد. به او گفتند دو هنگ از تیپ ۴۸ پیاده را اعزام کرده‌ایم، ولی نتوانسته‌اند محاصره را در هم بشکنند. صدام هم بی‌درنگ بدون هیچ تحقیق و بررسی دستور داد فرمانده هنگ‌ها را اعدام کنند.» فرماندهی نیروهای خودی تصمیم گرفت هر طور شده، مسأله زالوآب و کله‌قندی را حل کند. سحرگاه ۱۸ مرداد، فرمانده لشکر ۲۷ (شهید حاج‌محمدابراهیم همت) با یک گردان وارد عمل شد و مقاومت نیروهای عراقی مستقر در ارتفاع مذکور را در هم شکست. ساعت یازده صبح همین روز، دشمن از موضعی که طی پاتک دو روزه تصرف کرده بود، عقب‌نشینی کرد و به منطقه قبلی خود بازگشت و عملیات والفجر ۳ پس از یازده روز جنگ شدید، به مرحله تثبیت رسید. فرمانده عراقی‌ها در محور کله‌قندی، سرهنگ جاسم یعقوب که پس از فتح کله‌قندی به اسارت نیروهای ایرانی در آمده بود، هنگام انتقال به عقب، به علت جراحت و خون‌ریزی جان باخت.

🕒 یکی از رزمندگان، ماجرای آزادی قسمتی از ارتفاعات قلاویزان در عملیات کربلای یک را چنین شرح داده است: «استمرار عملیات و تیراندازی شدید و متقابل نیروها، رزمندگان ایرانی را با کاهش مهمات مواجه کرده است. در حالی که نیروهای خودی تشنه و خسته هستند، سرانجام کلمن‌های پر از آب یخ توسط واحد تدارکات به خطوط مقدم منتقل می‌شود. نیروها با نوشیدن آب انگار جان تازه‌ای می‌گیرند و بر تلاش‌هایشان برای یافتن راهی برای نفوذ به مواضع دشمن افزوده می‌شود. درگیری تا ظهر ادامه می‌یابد. ماشین تبلیغات گردان انصار، اذان را از بلندگو پخش می‌کند، ولی صدای



اذان در میان سفیر گلوله‌ها گم می‌شود. با شنیدن صدای اذان، باید فرصتی پیدا کنیم تا نماز بخوانیم. لذا به نوبت بچه‌ها را برای نماز به جای مناسبی می‌فرستیم. در آخر خودم با خاک تیمم می‌کنم و نمازم را می‌خوانم. به نظر می‌رسد که بهترین مسیر برای سرکوب سنگر تیربار عراقی‌ها از جناح چپ است. دو سه نفر داوطلب می‌شوند تا این مأموریت را انجام دهند. هنوز حرف فرمانده گردان که مشغول توجیه نیروها است، به اتمام نرسیده که حسینی و غلامی سریع اعلام آمادگی می‌کنند. فرمانده گردان دستور می‌دهد برای حمایت آن‌ها آتش سنگینی روی مواضع دشمن اجرا شود تا از قدرت مقاومت عراقی‌ها کاسته شود. اما هنوز آن دو از روی تپه سرازیر نشده‌اند که تیربارچی دشمن آن‌ها را به رگبار می‌بندد. حسینی و غلامی بلافاصله عقب‌نشینی می‌کنند و خودشان را به پشت تپه می‌رسانند. آن‌ها هر دو تیر خورده‌اند. دو نفر دیگر از برادران تیربارچی و آر.پی.جی‌زن با فریاد الله‌اکبر از تپه سرازیر می‌شوند و خوشبختانه موفق می‌شوند در زمان کوتاهی خود را به داخل کانالی که در نزدیکی تپه قرار دارد، برسانند. موقعیت جالب و غیرمنتظره‌ای پیش می‌آید تا از داخل کانال راحت‌تر مواضع نیروهای دشمن را مورد حمله قرار دهند. آن دو از داخل کانال نیروهای دشمن را سرگرم کرده‌اند و این فرصت خوبی است تا ما یکی یکی به داخل کانال برویم. همین‌طور هم می‌شود. چون با هدایت و حمایت خوب آتش، همه نیروها داخل کانال می‌رویم؛ به طوری که تقریباً درست پشت سر نیروهای دشمن قرار می‌گیریم. در همین لحظه صدای سنگین و خشن شنی تانک‌ها به گوش می‌رسد. خبر حضور تانک‌ها خیلی زود بین نیروها پخش می‌شود و آن‌ها از این بابت خیلی خوشحال می‌شوند. این خوشحالی زمانی به هیاهو و هیجان می‌رسد که تانک‌ها خود را به بالای ارتفاع رساندند و با شلیک چند تیر مستقیم، موفق شدند دو سه دستگاه تانک دشمن را منهدم کنند. صدای

مهیب ناشی از انفجار تانک‌ها و به آتش کشیده شدن آن‌ها، موجی از شور و شغف در بین رزمندگان و ترس و وحشت میان سربازان عراقی ایجاد می‌کند. لحظاتی بعد یکی از نیروهای عراقی دستان خود را به نشانه تسلیم بالا برده و پس از آن سایر عراقی‌ها دست‌هایشان را بالا گرفته و خود را تسلیم می‌کنند. من هم دست‌های خود را به نشانه سپاس از درگاه خدا رو به آسمان می‌کنم تا او را برای کسب این موفقیت شکر بگویم.



🕒 در سال ۱۳۶۵، عراق برای جبران شکستش در فاو، مهران را اشغال کرد. به دنبال جمله معروف امام خمینی (ره) که فرمودند «مهران باید آزاد شود»، برنامه‌ریزی برای عملیات کربلای یک آغاز شد. مرتضی قربانی از فرماندهان عملیات می‌گوید: «مقایسه نیروهای ما با دشمن نشان می‌داد که تقریباً نصف آن‌ها نیرو داریم و همین موجب نگرانی‌هایی شده بود. به همین دلیل محسن رضایی نزد امام (ره) رفته و ضمن ارائه گزارشی در این خصوص، از ایشان کسب تکلیف نمودند. امام (ره) فرمودند: همان‌طور که حضرت حق تعالی شما را در فاو و خرمشهر یاری دادند و پیروز شدید، این‌جا هم به یاری حق پیروز می‌شوید.» عملیات در سه مرحله طراحی گردید: مرحله نخست، تأمین ارتفاعات قلاویزان تا روستای امامزاده سیدحسن. مرحله دوم، تأمین ارتفاعات جبل حمیرین تا شیار میگ سوخته و تأمین روستاهای بهین‌بهروزان و هرمزآباد. مرحله سوم، فتح خاکریز والفجر ۳ که از روستای فرخ‌آباد تا زیر ارتفاعات ۲۲۳ قلاویزان امتداد داشت و خودبه‌خود، در این مرحله شهر مهران نیز آزاد می‌شد. عملیات در ساعت ۲۲:۳۰ روز ۹ تیر ۱۳۶۵ با رمز «یا ابا الفضل العباس (ع)، ادرکنی» آغاز شد. یگان‌ها اهداف مرحله نخست عملیات را کاملاً تصرف کردند و تا محدوده مرحله دوم عملیات پیش رفتند. در مرحله بعد، نیروهای خودی پس از پاکسازی هرمزآباد، تا پانصد متری شهر مهران پیشروی کردند. افزون بر این‌ها، از شیار میگ سوخته

(بعد از جبل حمرین در امتداد مرز) عبور کرده و در ادامه عملیات، روستای بهین‌بهروزان را پاکسازی نمودند. با آغاز روز دوم، رزمندگان به باغ کشاورزی وارد شدند و از نیروهای پراکنده دشمن حدود ۱۰۰ نفر را به اسارت در آوردند. نزدیک ظهر، نیروهای تیپ امام رضا(ع) از چند محور به شهر وارد شدند. تقریباً ساعت دوازده ظهر بود که خبر آزادسازی مهران از شبکه سراسری صدای جمهوری اسلامی ایران پخش شد: «شنوندگان عزیز، توجه فرمایید، شنوندگان عزیز، توجه فرمایید: مهران آزاد شد، قلب امام شاد شد.» پس از آزادی مهران، عراقی‌ها توان‌شان را بر قلاویزان متمرکز کردند و جنگ اصلی بر سر ارتفاع ۲۲۳ ادامه یافت. عراقی‌ها در ابتدای جنگ تحمیلی، قلاویزان را گرفتند و در آن سنگرهای محکمی ساختند که معروف‌ترینش دیدگاه صدام بود. در شب چهارم عملیات، نیروهای خودی ضمن تصرف مواضع دشمن در فیروزآباد، به این روستا وارد شدند و اقدام به احداث یک خاکریز از فیروزآباد به سمت خاکریز قدیمی در فرخ‌آباد نمودند. سپس خاکریز را ادامه دادند و به یال‌های ارتفاعات قلاویزان رساندند. در بازدید از همین خاکریز، شهید محمدرضا دستواره به شهادت رسید. در مرحله پنجم عملیات، لشکر محمد رسول‌الله(ص) برای موفقیت لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع)، به طرف قله ۲۲۳ رفت و با تاکتیک‌های احاطه‌ای، اهداف خود را تأمین و ضمن آن قرارگاه تاکتیکی لشکر ۱۷ زرهی عراق را تصرف کرد. در ۱۸ تیر نیز باقیمانده یال‌های ۲۲۳ در غرب این قله به تصرف نیروهای خودی در آمد. نیروهای پیروز، بر قله ۲۲۳ تابلویی نصب کردند که رویش نوشته شده بود: «رزمندگان، قلاویزان امانتی از شهدا در دست شماست.»

⑦ سید محمدرضا دستواره، پس از پیروزی انقلاب اسلامی به سپاه پاسداران پیوست و عازم کردستان شد. هنگامی که احمد متوسلیان مأموریت یافت تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) را تشکیل دهد، به جبهه‌های جنوب رفت و مأمور تشکیل واحد پرسنلی تیپ شد. در عملیات رمضان و مسلم‌بن‌عقیل(ع) به فرماندهی تیپ سوم ابوذر منصوب شد. در این زمان ازدواج کرد: «برای برگزاری مراسم عقد وقت گرفتیم تا به محضر امام خمینی(ره) برویم. بعد از جاری شدن خطبه عقد با مهریه ۱۴ سکه به نیت چهارده معصوم، حضرت امام(ره) با لحن خاصی فرمودند: با هم خوب باشید. پنجم اردیبهشت سال ۱۳۶۲ آغاز زندگی مشترک‌مان بود.» پس از شهادت عباس کریمی در عملیات بدر، به عنوان سرپرست لشکر و قائم‌مقام لشکر منصوب شد. چند



روز پیش از عملیات کربلای یک، برادرش در خط پدافندی مهران به شهادت رسید. جهت شرکت در مراسم تشییع و تدفین او به تهران رفت، ولی بیش از سه روز در تهران نماند و به منطقه بازگشت. وقتی علت بازگشت سریعش را از او جویا شدند، پاسخ داد که به آن‌ها گفته‌ام کنار قبر حسین قبری را برای من خالی نگه دارید. قبل از عملیات، او خطاب به نیروهایش چنین گفت: «برای ما یک چیز مطرح است و آن عظمت اسلام است. مایی که در این ایران عامل و باعث بروز چنین انقلابی بوده‌ایم، باید سعی بر رشد عوامل به‌وجود آورندهٔ انقلاب بنماییم. پیروی بی‌چون و چرا از ولایت فقیه و اطاعت محض از ایشان در تمام ابعاد زندگی ما باید باشد. بایستی لب فرو بندیم و چشم و گوش باز کنیم ببینیم رهبری چه چیزی را می‌فرماید و دقیقاً پشت سر این رهبر به حرکت خودمان ادامه دهیم. شهادت مزد و اجر کسی هست که در راه خدا قدم برمی‌دارد. انقلاب ما انقلابی است در تداوم انقلاب پیامبر گرامی اسلام. به همین دلیل، دشمنی هم که این انقلاب را تهدید می‌کند، دشمنی است منحصر به فرد که دنائت، پستی و رذالت این دشمن نسبت به این انقلاب از تمامی انقلاب‌ها بیشتر است.» زمان زیادی از شهادت برادرش نگذشته بود که خود نیز در عملیات کربلای یک به شهادت رسید و در کنار مزار برادرش آرامید. یکی دو ساعت قبل از شهادت، به سنگر می‌رود تا استراحت کند و در همین فاصله وصیت‌نامه می‌نویسد: «پیروی از امام امت که پیروی از ائمه و پیامبر و خداست را سرلوحه همهٔ امور قرار دهید و محکم و مستحکم بر پشت سر او لحظه‌ای دست از مبارزه و استقامت برندارید. من که در این عمر خود نتوانستم بهره‌ای از این اقیانوس بیکران الهی یعنی جهاد فی سبیل‌الله ببرم، ولی همواره سعی داشتم با چاکری مجاهدان مخلص، خود را خاک پای آن‌ها سازم. پدر و مادر پر قدرت و طاقتم، مرا حلال کنید. همسرم، مرا حلال نما و در تربیت اسلامی فرزندم شدیداً کوشا باش و از همهٔ خواهران و برادران تنی و دینی برایم طلب حلالیت نما.»

۱۸ تیرماه ۱۳۶۵، ساعت ۷ صبح به همراه برادر اکبری و چند نفر دیگر از برادرها راهی شدیم تا به خط برویم. از مقر تاکتیکی لشکر گذشتیم و وارد جاده آسفالت‌های شدیم که دو طرف آن را خاکریز زده بودند. هر چه به طرف جلو پیش می‌رفتیم، موانعی که اطراف جاده را فرا گرفته بود، چشمگیرتر می‌شد: میادین وسیع مین، حلقه‌های به هم پیوسته سیم‌خاردارها اعم از حلقوی، فرشی، توپی، قدی و هر مدلی که بشود به وسیله آن سد معبر کرد. آن قدر این موانع زیاد بود که آدم باورش نمی‌شد بتوان از این‌ها گذشت و به خط دشمن زد. حیرت‌زده جلو می‌رفتیم. شمار زیادی از جنازه‌های مزدوران عراقی در دو طرف جاده، کنار سنگرها و داخل شیارها تلمبار شده بود که بوی گند آن‌ها، فضای منطقه را آلوده می‌کرد. علاوه بر این، ماشین‌ها و تانک‌ها و خودروهای سوخته عراقی اصلاً قابل شمارش نبود. به بالای ارتفاع ۲۲۰ رسیدیم. بچه‌های انصار داشتند با نیروهای حمزه تعویض می‌شدند. نیروهای گردان سلمان هم روی ارتفاع روبه‌رو که هنوز چند عراقی روی آن مقاومت می‌کردند، آتش می‌ریختند. از تپه‌های ماهور قلاویزان در حالی پایین می‌آمدیم که هنوز هم انگشت حیرت به لبمان بود. محو عظمت الهی بودیم. در شگفت از قدرت لایزال ایزد منان که چگونه این دژهای مستحکم را به تسخیر رزمندگان اسلحه‌به‌دست در آورده.

در حالی که دشمن با تیربارها، ضدهوایی‌ها و دیگر سلاح‌های مرگبار، در سنگرهای بتونی و دیگر موانع طبیعی و غیرطبیعی، منتظر آمدن‌شان بودند. رزمندگان ما چنان غافلگیرانه حمله کردند که فرصت هر گونه تحرک از این فریب‌خوردگان گرفته شد. به قول اکثر فرماندهانی که در این عملیات شرکت داشتند: اگر ما می‌خواستیم همان موقع - یعنی قبل از این که صدام مهران را اشغال کند، زمانی که روی این ارتفاعات پدافند می‌کرد - عملیات کنیم، احتیاج به چند برابر این نیروهایی که در حال حاضر هستند، داشتیم؛ آن هم احتمالاً با دادن شهید زیادی می‌توانستیم خودمان را بالا بکشیم. ولی از آن جا که عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، دشمن خود آمده و راه را برای ما باز کرده بود. از همان جاده‌ای که دشمن از آن استفاده می‌کرد، سود بردیم و بالای قلاویزان رسیدیم. اگر غیر از این می‌بود، پیشروی ما با وجود آن همه موانع، امری بود محال. عراقی‌ها تمام تپه‌ها و شیارها را با مین و سیم‌خاردار و دیگر موانع ایدایی مسدود کرده‌اند. تا نگاهت می‌کشد، این موانع کنار هم چیده شده‌اند. این نقطه‌ای که بچه‌ها مستقرند، قبلاً حکم

عقبه دشمن را داشت؛ یعنی خط چهارم یا پنجم پدافندی آن‌ها بود، ولی از فرط ترس و از بیم هجوم لشکریان اسلام، دست به عقب‌نشینی زده‌اند. هم اکنون این موانع بهترین سد برای جلوگیری از پاتک دشمن شده است. و باز هم عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

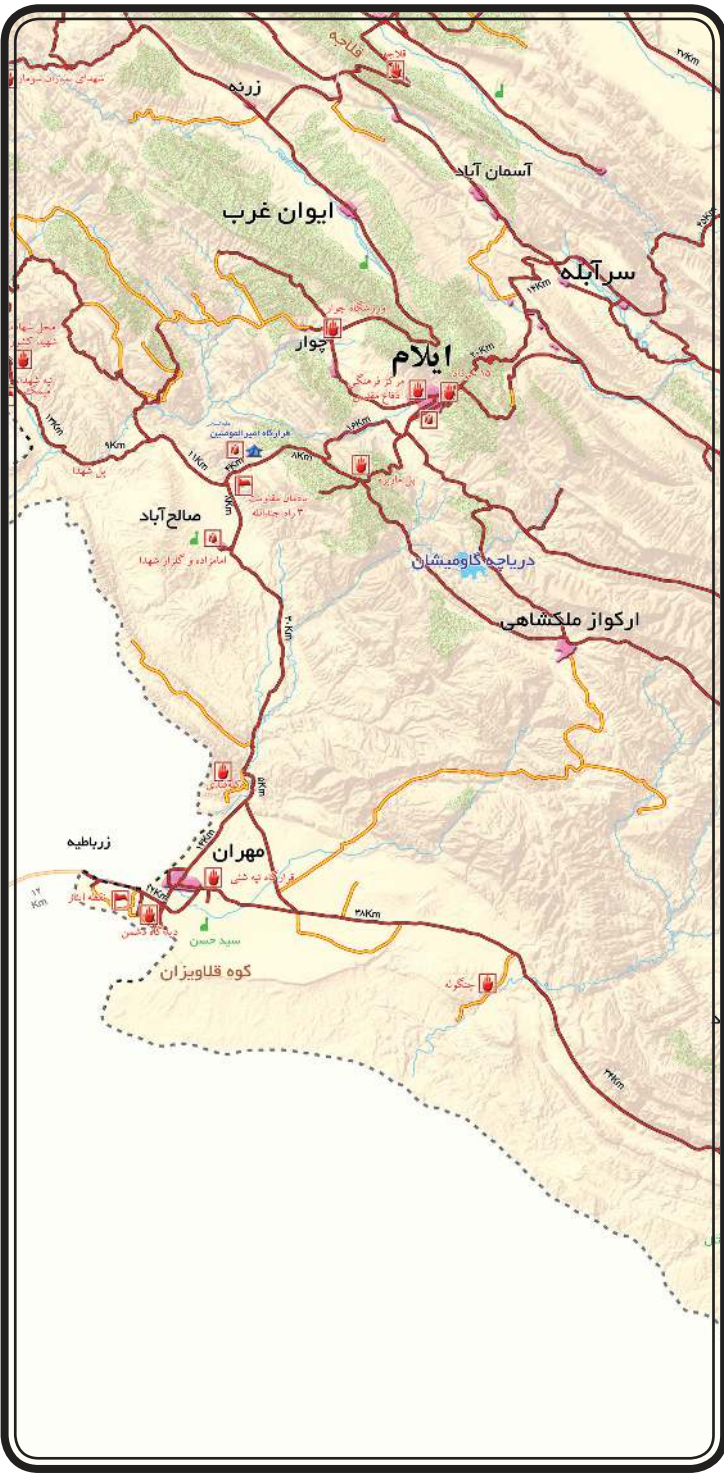
🕉 شهید محمدحسن نظرزاد از فرماندهان عملیات کربلای یک بود که خاطراتش در کتابی به نام بابانظر به چاپ رسیده است. وی در قسمتی از خاطراتش می‌گوید: «چون نزدیک دروازه شهر مهران بودیم، قطعاً از قرارگاه به ما دستور پیشروی می‌دادند. رفتم و فرماندهان گردان‌ها را توجیه کردم. یکی از بچه‌های اطلاعات آمد و گفت: «عراقی‌ها از مهران فرار کرده‌اند. بچه‌های اطلاعات عملیات الان در مهران هستند.» به گردان‌ها فرمان حرکت دادم. ساعت ۱۱ صبح بود. در همان حین که نیروها را حرکت دادیم، رادیو اعلام کرد که مهران آزاد شده است. هادی سعادت می‌گفت: «یک تابلو بنویسید که مهران را هم خدا آزاد کرد و در اول شهر بزنید.» بچه‌های تبلیغات سریع یک تابلوی بزرگ با عنوان لشکر امام رضا (ع) تهیه کردند و بر دروازه شهر زدند. مهران شهر نسبتاً کوچکی بود. سقف اکثر خانه‌ها چوبی و آجری بودند. البته در آن زمان چیزی از شهر باقی نمانده بود. همه خانه‌ها خراب بود. کل شهر به یک مخروبه تبدیل شده بود. می‌شد گفت که ۹۵ درصد شهر تخریب شده بود. عراقی‌ها خاکریزهای خط پدافندی قبلی ما را کاملاً صاف کرده بودند. وقتی به آن‌جا رسیدیم، چیزی به عنوان جان‌پناه وجود نداشت و باید خاکریز می‌زدیم. صبح روز بعد، آقای قانانی به خط آمد و دو تایی با یک جیب به ارتفاعات قلاویزان رفتیم. به خط که رفتیم، واقعاً تعجب کردم. عراقی‌ها تمام ارتفاعات قلاویزان را مین گذاری کرده بودند. شب، موقع فرار حدود ۳۰ نفرشان به میدان رفتند و درجا مرده بودند. منطقه قلاویزان میدان مین‌های عجیبی داشت. زمان زیادی برد تا بچه‌های تخریب توانستند آنها را پاک کنند. غیر از راه‌کارهایی که عراقی‌ها داشتند، بقیه همه‌اش مین بود. حدود ۲۵ روز بچه‌های تخریب در منطقه کار کردند تا توانستند قلاویزان را پاکسازی کنند. جنگ فوق‌العاده سنگین و تن‌به‌تنی در شیارها در گرفته بود. عراقی‌ها آن طرف میدان مین و ما این طرف میدان مین بودیم. مجبور شده بودیم که از میدان مین آن‌ها عبور کنیم و آن‌ها مجبور شده بودند از میدان مین خودشان به عقب فرار کنند. به خاطر همین، همه‌شان از بین رفته بودند.



چنگوله و چیلات

آنچه که مهم است، حفظ راه شهداست؛ یعنی پاسداری از خون شهدا. این، وظیفه اول ماست. در قبال شهدا، همه هم موظفیم. نه این که بعضی وظیفه دارند و بعضی ندارند. شهید، چیز عظیم و حقیقت شگفت‌آوری است. ما چون به مشاهده شهدا عادت کرده‌ایم و گذشت‌ها و ایثارها و عظمت‌ها و وصایا و راهی که آن‌ها را به شهادت رساند، زیاد دیده‌ایم، عظمت این حقیقت نورانی و بهشتی برایمان مخفی می‌ماند؛ مثل عظمت خورشید و آفتاب که از شدت ظهور، برای کسانی که دائم در آفتابند، مخفی می‌ماند. در دوران گذشته، وقتی که یک نمونه از این نمونه‌های شهدای امروز ما، از تاریخ صدر اسلام انتخاب و معرفی می‌شد و شرح حال او بیان می‌گردید، تغییر واضح و شگفت‌آوری در دل‌ها و جان‌ها و حتی در نیت‌ها به وجود می‌آورد. هر یک از این ستارگان درخشان، می‌تواند عالمی را روشن کند. بنابراین، حقیقت شهادت، حقیقت عظیمی است. اگر این حقیقت، به وسیله کسانی که امروز در قبال شهیدان مسؤلیت دارند، زنده بماند، حفظ و تقدیس گردد و بزرگ نگاه داشته شود، همیشه تاریخ آینده ما، از این ایثار بزرگی که آنان کردند، بهره خواهد برد. همچنان که تاریخ بشریت، هنوز از خون به ناحق ریخته سرور شهیدان تاریخ، حضرت ابی‌عبدالله‌الحسین (ع) بهره می‌برد؛ چون کسانی که وارث آن خون بودند، مدبرانه‌ترین و شیواترین روش‌ها را برای زنده نگه داشتن این خون به کار بردند.

حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)



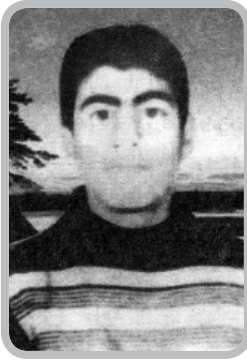


استان ایلام یکی از استان‌های عشایرنشین کشور است که در غرب سلسله‌جبال زاگرس قرار دارد و با کشور عراق هم‌مرز است. این استان، مشتمل بر شهرستان‌های آبدانان، ایلام، ایوان، دره‌شهر، دهلران، شیروان و چرداول و مهران می‌باشد. شهرستان دهلران در جنوب شرقی استان ایلام قرار دارد. چیلات از توابع شهرستان دهلران و منطقه‌ای مرزی در ۴۰ کیلومتری جنوب غرب شهر دهلران است. در این منطقه، پاسگاهی نیز وجود داشت که در ۵ کیلومتری صفر مرزی واقع شده بود. می‌توان گفت که چنگوله و چیلات، دو منطقه کوچک در نزدیکی مرز عراق (چنگوله در شمال و چیلات در جنوب) هستند که به علت بروز جنگ تحمیلی مشهور شدند. چیلات که در زمان جنگ تحمیلی تبدیل به یک منطقه غیرقابل سکونت شده بود؛ این منطقه از نصریان شروع شده و تا امامزاده ابراهیم قتل ادامه دارد. چیلات یا چلات، به علت تپه ماهور بودن منطقه، قابلیت ایجاد روستا و بنا و سکونت را نداشته و نزدیک به ۵۰ تپه در این منطقه قرار دارد. چنگوله و چیلات، محل شهادت تعدادی از رزمندگان و محل تفحص پیکر آنان می‌باشد.

شهرستان مهران در غرب استان ایلام قرار دارد که از شمال با شهرستان‌های ایلام، شیروان و چرداول و دره‌شهر و از سوی شرق با شهرستان دهلران و از جنوب و غرب با عراق همسایه است. چنگوله از توابع این شهرستان است. در واقع می‌توان گفت منطقه عمومی چنگوله، در جنوب مهران و شمال دهلران واقع شده است. نقطه مرکزی این منطقه، روستای متروکه چنگوله است. این منطقه از سمت شمال به طرف جنوب دارای یک سری ارتفاعات است که در امتداد هم قرار دارند. پشت این ارتفاعات، جاده آسفالت، دو شهر طیب و بدره عراق را به هم ارتباط می‌دهد. در ابتدا، جمعیت روستای چنگوله کم بود،

ولی بعد از گذشت زمان، امکان ساخت و ساز در روستا نبود و دولت به علت هزینه زیاد، نمی توانست آب و برق را به روستا ببرد. از طرفی چون روستای چنگوله نزدیک مرز بود، امکان گسترش آن وجود نداشت. بنابر این، به دلایل امنیتی و امکاناتی، این روستا حذف شد و مردم در نزدیکی دشت چالاب، با کمک امکانات دولتی مستقر شدند که از رودخانه چنگوله شروع می شود و تا دشت عراق ادامه دارد. روستای چنگوله که در زمان جنگ تحمیلی به مقر نیروهای نظامی تبدیل شده بود، در طول جنگ تخریب شد و روستای چنگوله جدید در حدود ۵ کیلومتر بالاتر از چنگوله قدیم، در جاده مواصلاتی مهران - دهلران ساخته شده است. شهرک چنگوله جدید، نسبت به روستای چنگوله قدیم، از لحاظ امکانات و وسعت و آبادانی قابل قیاس نیست.

🕒 نزدیک عملیات بود. شنیده بود که عده‌ای هوای شهر زده به سرشان. بلند شد و ایستاد مقابل جمع. کیپ تا کیپ توی سوله اطلاعات عملیات آدم نشسته بود. آرام شروع به صحبت کرد و گفت: «بچه‌ها، حتماً می‌دانید که حکم اموال و اجناس وقفی چیه؟ می‌دانید که یک قرآن، یک مهر، یک کتاب، یک سجاده که وقف مسجد یا حسینیه باشد، باید آن قدر آن جا بماند که یا لاشه‌اش را بیرون ببرند یا اصلاً گم بشود. بچه‌ها، بسیجی‌ها، من و شما وقف جبهه هستیم. نایب امام زمان هم واقف ماست. باید تا آخر عمر این جا بمانیم؛ یا میان این بیابان‌ها گم بشویم و یا...» صورت‌ها از اشک خیس شد. شده بود مجلس روضه امام حسین (ع). دیگر کسی لام تا کام از برگشتن به زندگی و شهر حرفی نزد. جلسه توجیهی برای شروع شناسایی توی روستای چنگوله تمام شد. همه را که توجیه کرد، از محل جلسه زد بیرون و رفت پشت دیوار. من هم که کنجکاو‌ام گل کرده بود، تعقیبش کردم. دیدم با خودش حرف می‌زند، نهیب می‌زند، کلنجار می‌رود و دعوا می‌کند. صمیمیت با او، به من جسارت داد تا بپرسم: «علی‌آقا، چیزی شده؟» اولش طفره رفت و جواب نداد. صم بکم نشسته بود و صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود. اصرار کردم. با پافشاری من جواب داد: «گاهی آدم فکر می‌کند کسی شده، شیطان هم همین را می‌خواهد. توی جلسه، شیطان داشت قلقلکم می‌داد! باید مراقبت کنیم؛ الهی لا تکلنی الی نفسی طرفه عین أبداً.»



۲) نوجوانترین شهید دفاع مقدس

در طول جنگ تحمیلی، شهدای نوجوان فراوانی وجود داشتند که «علی جرایه» یکی از آنان بود. او در مهر ۱۳۵۰ در سرابباغ آبدانان در استان ایلام متولد شد و اول اسفند ۱۳۶۲ در جریان عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی چنگوله به شهادت رسید. وی با حدود ۱۲ سال سن، به عنوان کم سن و سالترین شهید دوران دفاع مقدس شناخته می‌شود. شهید جرایه

تحصیلات خود را تا اول راهنمایی ادامه داد و در این مدت، به عنوان یکی از دانش‌آموزان ممتاز شناخته می‌شد. با وجود خردسالی، فکر دفاع از آب و خاک کشورش و اسلام چنان وی را به خود مشغول کرده بود که درس و بحث و مشق و مدرسه را رها کرد و رهسپار میدان دفاع و مبارزه با متجاوزان بعثی شد. شهید جرایه به پشت جبهه و کارهای تدارکاتی و خدماتی دل‌نبست و عازم خط مقدم شد. وی در کسوت رزمنده بسیجی و خردسال‌ترین دانش‌آموز کشور، به گردان ۵۰۵ محرم تیپ ۱۱ حضرت امیرالمؤمنین (ع) سپاه پاسداران پیوست و با وجود سن و سال کم و جثه نحیف، مردانه علیه بعثی‌ها جنگید. کوچک‌ترین شهید دوران دفاع مقدس، پس از نبردی دلیرانه و نابرابر، سرانجام در یکم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۵، در منطقه عملیاتی چنگوله از ناحیه سر مورد اصابت ترکش گلوله خمپاره قرار گرفت و در ۱۲ سالگی به درجه رفیع شهادت نائل آمد و نام زیبایی خود را به عنوان کم سن و سال‌ترین شهید دوران هشت سال دفاع مقدس به ثبت رساند.

■ قسمتی از وصیت‌نامه شهید علی جرایه :

اگر مرا بکشید و بدنم را قطعه قطعه کنید، قطعه‌های بدنم فریاد برمی‌آورند و لبیک یا خمینی می‌گویند. من رفتم، اما وصیتم به شما هموطنان عزیز این است که امام را تنها نگذارید و اسلحه مرا بردارید و راه شهیدان را ادامه دهید. اگر قرار باشد من بمیرم، بهتر است میان جبهه و سنگر بمیرم؛ برای حفظ اسلام و قرآن، به راه پاک رهبر بمیرم. پدر و مادر عزیزم، به خدا سوگند تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون که در بدن دارم، با دشمنان اسلام می‌جنگم. توصیه‌ام به شما این است که صبر و استقامت داشته باشید و تقوا

پیشه کنید. از شما می‌خواهم که پیرو همیشگی امام عزیز باشید و نگذارید که امام تنها بماند. اگر این سعادت نصیبم شد که در رکاب حسین (ع) زمان به سوی معبودم بشتابم، برای من گریه و زاری نکنید و بدانید با آگاهی کامل این راه را پذیرفتم و چون مسؤولیت پاسداری از خون شهدا را بر دوش خود حس کردم، به جبهه‌ها شتافتم تا قسمتی از بار مسؤولیت که بر دوشم بود، انجام دهم.

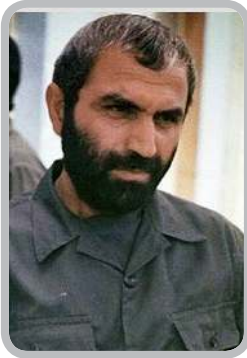


🕒 از اوایل سال ۱۳۵۹ تا خرداد همان سال، دولت عراق بسیاری از ایرانیان مقیم عراق را از طریق پاسگاه چیلات اخراج کرد. نیروهای ژاندارمری چیلات، اخراج‌شدگان را در پاسگاه چیلات جمع‌آوری می‌کردند و نیروهای سپاه نیز آن‌ها را به فرمانداری دهلران تحویل می‌دادند. در ششم خرداد ۱۳۵۹، عراقی‌ها فرمانده پاسگاه چیلات و ۳ نفر از درجه‌داران همراه وی را اسیر کردند. این عمل، نشان دهنده خوی تجاوزگری آنان حتی پیش از شروع رسمی جنگ تحمیلی است. آزاده نورعلی احمدی از اهالی دهلران، درباره جزئیات این رخداد چنین می‌گوید: «از آغاز سال ۵۹ در پاسگاه چیلات مأموریت داشتیم ایرانی‌های مقیم عراق را که توسط صدام از کشور عراق اخراج می‌شدند و در محلی، در نزدیکی پاسگاه ایران پیاده می‌کردند، تحویل بگیریم و به فرمانداری دهلران منتقل کنیم. تا این‌که در ششم خردادماه، ساعت ۹ صبح، یارحسین محمودی که از سرپست برمی‌گشت، اطلاع داد

که عراقی‌ها در محل همیشگی، پرچم سفیدی به نشانهٔ تحویل ایرانی‌های اخراج شده، تکان می‌دهند. از این رو، من و ناصر پشته‌کش فرمانده پاسگاه، به همراه رستم چراغی و یارحسین محمودی بلافاصله سوار بر خودروی نظامی از نوع گاز ۶۶ روسی شدیم و به طرف محل قرار حرکت کردیم. در محل، با تعدادی افراد شخصی، به همراه یک پیرمرد و یک پیرزن و یک دختر و چند نفر نیروی ارتش عراق مواجه شدیم. همچنین چند ماشین بزرگ نظامی پر از سرباز نیز توقف کرده بود که البته ما متوجه سربازان داخل آن‌ها نشدیم. فرماندهٔ نظامی عراقی، به خاطر سابقهٔ تحویل ایرانی‌های مقیم عراق، با پشته‌کش آشنا شده بود. از این رو، هر دو دوستانه به هم دست دادند و قدم‌زنان مشغول گفتگو شدند. آن دو مسافتی از ما فاصله گرفتند. ما هم وسایل معاودین عراقی را انداختیم بالای ماشین که آن‌ها را سوار کنیم. یک مرتبه افسر عراقی دستور داد که ما را دستگیر کنند. در این حین، متوجه شدیم که همهٔ آن‌هایی که لباس شخصی پوشیده بودند و ما می‌خواستیم به عنوان رانده شده از عراقی‌ها تحویل بگیریم، نظامی هستند و این یک تله بود که ما را اسیر کنند. بدین ترتیب بود که اسیر شدیم. هر چند من و یارحسین محمودی مقاومت کردیم، اما چون سلاح مناسبی نداشتیم، کاری از پیش نبردیم و همین امر موجب شد که هر دو مجروح شویم. ابتدا ما را به پاسگاه چیلات عراق و سپس به شهر کوت بردند و پس از چهار ساعت، به پادگان الرشید انتقال دادند. استوار دوم پشته‌کش فرمانده پاسگاه چیلات، در زمان دستگیری ۴۵ سال داشت. وی پس از ۸ سال اسارت، به علت شکنجه‌های دوران اسارت که منجر به خون‌ریزی داخلی شده بود، به شهادت رسید. در سال ۱۳۶۸، پیکر آن شهید از طریق صلیب سرخ به خانواده‌اش تحویل داده شد. یارحسین محمودی نیز به دلیل کهولت سن و بیماری کلیوی، طبق قوانین بین‌المللی، یک سال قبل از آتش‌بس آزاد شد.»

🕒 در مناطق چنگوله و چیلات، ساکنان عمده‌ای وجود نداشتند، اما با شروع جنگ تحمیلی، همین مردم جنگ‌زده، پس از رساندن زنان و کودکان و افراد ناتوان و سالمند به مناطق امن، دوباره به سرزمین‌شان بازگشتند تا در کنار رزمندگان، برای دفاع از خانه و کاشانه خود بجنگند. در همان روزهای اول، دشمن با تصرف منطقه چنگوله و عبور از آن، زمینه را برای پیشروی سپاه خود در جنوب استان ایلام فراهم آورده بود. مردم ساکن چنگوله، علی‌رغم ضعف تجهیزات و نیروهایشان، با مقاومت در برابر ارتش عراق، مانع تشکیل خط پدافندی دائمی ارتش عراق در این مناطق شدند. نقش افراد بومی، در این میان قابل توجه بود. آن‌ها به عنوان نیروهای بلدچی و آشنا به منطقه، فعالیت می‌کردند. این افراد که بعدها به بسیج و سپاه پاسداران پیوستند، در جنگ‌های چریکی و نامنظم علیه دشمن، عملیات ایذایی انجام می‌دادند؛ به طوری که بعدها و در شش ماه اول جنگ تحمیلی، عشایر و ایلات محلی، خود هزینه‌های جنگ را تأمین می‌کردند و با همان تجهیزات ابتدایی و حمل تجهیزات و تدارکات با چهارپاهای خود، به رزمندگان یاری می‌رساندند.

در سال ۶۲ که عملیات والفجر ۶ در چیلات انجام می‌شد، تعدادی در محاصره قرار می‌گیرند و تعدادی هم مجروح و شهید یا اسیر می‌شوند. یکی از عشایر محل به نام کربلایی عباس نظری، مدتی بعد که یگان‌های نظامی منطقه عملیاتی را ترک می‌کنند، این دامدار غیور، یکی از مجروحان را به سختی به سیاه‌چادر خود منتقل می‌کند و پس از خوراندن شیر گرم گوسفند و سایر مایعات گرم، او را از مرگ حتمی نجات می‌دهد. سپس عناصر سپاه دهلران را مطلع می‌کند تا او را به مراکز درمانی منتقل کنند. این رزمنده حسین دهقان نام داشت که در طول مدتی که در منطقه تنها و مجروح مانده بود، با خوردن آب باران و علف‌های سبز، خود را زنده نگه داشته بود. کربلایی عباس، با استفاده از آب و شیر گرم، لباس‌های حسین دهقان را که به علت خونریزی به بدنش چسبیده بود، از پوستش جدا کرده و بر زخم‌های وی مرهم گذاشته بود. کربلایی عباس با اسلحه‌ای که از سپاه تحویل گرفته بود، از مرزها حراست می‌کرد و در ضمن سه فرزندش را هم به جبهه‌ها اعزام کرده بود.



۷) پشت پادگان ابوذر، بعد از نماز مغرب و عشاء، شهید حسین همدانی که فرمانده تیپ بود، برای بچه‌ها صحبت کرد. ایشان در آن سخنرانی، خود را جامانده شهدا معرفی کرد و تلویحا اعلام کرد که عملیات نزدیک است. بعد صادق آهنگران آمد و برای اولین بار نوحه «ای لشکر صاحب زمان، آماده باش» را آنجا خواند. روزهای پایانی بهمن ۶۲ را می‌گذرانند که دستور حرکت صادر شد. مقصد چنگوله بود؛

منطقه‌ای حدفاصل مهران و دهلران که با مرز فقط هفت هشت کیلومتر فاصله داشت. همه ماجرا از این قرار بود که در زمستان ۱۳۶۲، طراحی برای انجام یکی از گسترده‌ترین عملیات در دوران دفاع مقدس در هور صورت گرفت. بر این اساس، قرار بود نیروهای خودی با عبور از هورالهویزه، به قسمت‌های وسیعی از خاک عراق دست پیدا کنند. به همین دلیل، نیروی زیادی برای عملیات آماده شده بود. عملیاتی که ما در آستانه انجامش بودیم که بعداً به عملیات والفجر ۵ معروف شد، در واقع یک عملیات ایذایی و فریب بود تا قبل از انجام عملیات خیبر، بتواند بخش بزرگی از یگان‌های نظامی عراق را به جبهه‌های میانی بکشاند. به جز این، با شروع عملیات خیبر، دشمن می‌توانست از طریق جاده آسفالت زرباطیه - بدره - طیب، واحدهای زرهی‌اش را به سمت منطقه عملیاتی جنوب روانه کند. عملیات والفجر ۵ در پی آن بود که این جاده را، که تنها راه مواصلاتی آسفالت محسوب می‌شد، ناامن کند تا نیروهای عراقی مستقر در جزایر مجنون پشتیبانی نشوند. برای این کار باید ارتفاعات مشرف بر جاده تصرف می‌شد.

عملیات در ساعت ۲۴ شب ۲۷ بهمن ۱۳۶۲ شروع شد که تا ۳۰ بهمن ۱۳۶۲ ادامه داشت. در این عملیات، یگان‌های سپاه پاسداران و ارتش جمهوری اسلامی با فرماندهی قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) حضور داشتند. در این عملیات، دشمن هم ساکت ننشست و در پی این پیروزی، شش بار دست به پاتک‌های ناموفق زد. در مرحله دوم عملیات والفجر ۵ که در ساعت ۳:۴۰ مورخه ۲۸ بهمن ۱۳۶۲ آغاز شد، مناطق دیگری از خاک ایران و عراق آزاد شد و نیروهای ایرانی در ۳۵ کیلومتری بزرگراه بغداد - بصره استقرار یافتند. در مجموع دو مرحله عملیات، منطقه‌ای به گستردگی ۱۱۰ کیلومتر مربع آزاد شد.

🔗 پس از عملیات والفجر یک، بخش جنوبی استان ایلام، با وجود اهمیت بسیار، به منطقه‌ای آرام و پدافندی تبدیل شد و تصور می‌شد که دیگر در این بخش، راهکارهای نظامی به منظور پیشروی قوای خودی، وجود ندارد. در عین حال، درآستانه عملیات خیبر، تلاش برای طراحی نبرد و آماده‌سازی این منطقه برای اجرای عملیات آغاز شد. نیروهای خودی، قبل از عملیات خیبر، دو عملیات فریب را به اجرا درآوردند که یکی از آن‌ها عملیات والفجر ۶ در این منطقه بود.

یک روز پس از عملیات والفجر ۵ در چنگوله، عملیات والفجر ۶ با رمز «یازرها (س)» در منطقه عمومی چیلات و بستان به اجرا درآمد. این عملیات در ساعت ۲۲:۳۰ دوم اسفند آغاز شد و در ۶ اسفند ۱۳۶۲، پس از چهار روز به پایان رسید. اجرای این عملیات برعهده سپاه پاسداران بود. در آغاز عملیات، نیروهای خودی، به منظور تصرف مواضع مستحکم و دست نخورده دشمن، با عبور از رودخانه چیلات وارد عمل شدند و پس از درهم شکستن خطوط دفاعی دشمن، به عمق مواضع عراقی‌ها نفوذ کردند و منطقه‌ای به وسعت ۵۰ کیلومترمربع را به تصرف خود درآوردند.

ارتش عراق با پاتک‌های پیاپی، مانع پیشروی رزمندگان اسلام شد و عملیات متوقف گردید، ولی در نهایت مناطقی که به دست رزمندگان افتاد، شامل جاده تدارکاتی در منطقه چیلات و دو ارتفاع مشرف به شهر علی‌غربی عراق بود. عملیات والفجر ۶، در نهایت با شروع عملیات خیبر در ۳ اسفند ۱۳۶۲، پایان پذیرفت.



۷) سال‌ها پس از پایان جنگ تحمیلی و در منطقه چیلات، هنگام تفحص پیکر پاک شهدا، یکی از نادرترین وقایع تاریخ تفحص شهدا به وقوع پیوست و پیکر پاک دو شهید پیدا شد که بعداً مشخص شد آن‌ها پدر و پسر هستند که در عملیات والفجر ۶ در پاتک دشمن مقاومت کردند. پسر شهید می‌شود و پدر، او را در بغل می‌گیرد و خود نیز به شهادت می‌رسد

مسئول کمیته تفحص شهدا درباره چگونگی کشف پیکرهای مطهر شهیدان اسماعیل زاده روایت می‌کند: « طی عملیات تفحص در منطقه چیلات، پیکر دو شهید پیدا شد. یکی از این شهدا نشسته بود و با لباس و تجهیزات کامل، به دیوار تکیه داده بود. لباس زمستانی هم تنش بود. شهید دیگر لای پتو پیچیده شده بود. معلوم بود که این درازکش مجروح شده است. اما سر شهید دوم، بر روی دامن این شهید بود؛ یعنی شهید نشسته، سر آن شهید دوم را به دامن گرفته بود. پلاک داشتند. پلاک‌ها را دیدیم که به صورت پشت سر هم است: ۵۵۵ و ۵۵۶. فهمیدیم که آنها با هم پلاک گرفته‌اند. معمولاً آن‌ها که با هم خیلی رفیق بودند، با هم می‌رفتند پلاک می‌گرفتند. مراجعه کردیم و اسامی را در کامپیوتر دیدیم. دیدیم آن شهیدی که نشسته، پدر است و آن شهیدی که درازکش است، پسر است. پدری، سر پسر را به دامن گرفته بود. شهید سید ابراهیم اسماعیل زاده (پدر) و سید حسین اسماعیل زاده (پسر) اهل روستای باقر تنگه بابل‌سر.

